

نام کتاب : عشقت همه ی زندگیم شده

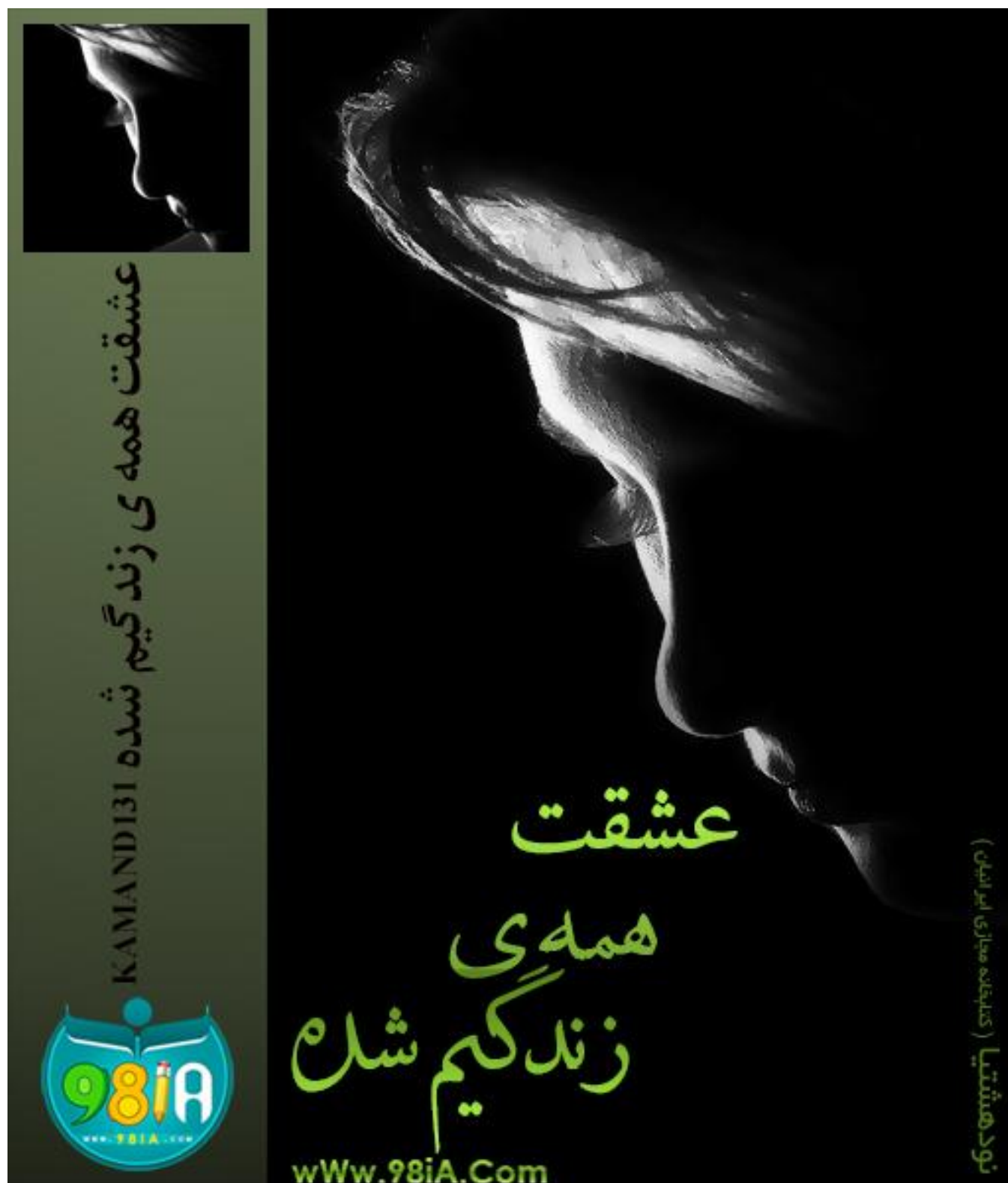
نویسنده : kamand131 کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : Mina کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : یگانه کاربر انجمن نودهشتیا

باهاله ای از نور خورشید که افتاده بود رو چشمم بیدار شدم، به دوروبرم نگاه کردم یکم طول کشید تا موقعیتم رو درک کنم مثله فنر از جام بلند شدم تند تند رفتم سراغ کمد و فرم مدرسم رو پوشیدم..

وای خـــــــدا بایاد خانم ضیاء سرعتمو بیشتر کردم بدو بدو رفتم توحیاط؛ عقب عقبی برگشتم شیر اب حیاط روباز کردم و صورتمو گرفتم زیرش وای خنک شدم ..آخیش

بدونه خدا حافظی از مامان از خونه زدم بیرون سرم پایین توکیفم بودش داشتم کتابمو چک میکردم که بـــــــوم خوردم به یه چیزی و دوقدم رفتم عقب سرمو بالا اوردم که چهارتا فحش خوشگل نثارش کنم

که میخکوب شدم

داشتم آنالیزش میکردم که باپوز خندش به خودم اومدم رومو برگردوندم وای خدا من امروز سخته میکنم این یکیو نیگا

خـــــــدا یعنی پسر خوشگلم وجود داشت؟؟؟

خوشگل که نه واقن از خوشگلم اونورتر بودند هم جذاب هم خوشگل....

اوهـــــــو تازه یادم افتاد باید برم مدرسه خیر سرم بدونه نگاه کردن به اون دوتا سریع از کنارشون رد شدم که ...

پسره_ببخشید خانوم؟

من_بله؟؟

پسره_خود کارتونو نمیخواید؟

برگشتم طرفش دستمو دراز کردم خود کارمو ازش گرفتم وبه سرعت نور ازشون دور شدم ...

وارده حیاط مدرسه شدم ..

وای هیشکی تو حیاط نبود یعنی بدبخت شدم.....

شروع کردم یواشکی راه رفتن توحیاط کیفمم بالاسرم گرفتم بادستام و سرمو خم کردم واروم اروم از گوشه های حیاط داشتم

میرفتم که یکی کیفمو گرفت ...

سخته کردم .فکر کردم یکی از بچه هان برگشتم یه چیز بهش بگم که باخانوم ضیاء سینه به سینه شدم ...یا علی ...

بسم الله یه قدم رفتم عقب

ضیاء-فکر نمیکنی دیراومدی؟

من_سلام خانوم خوب هستید؟منم خوبم

ضیاء_مگه من حالتو ازت پرسیدم که حالتو گفتی؟

من_خب خانوم نمیشه که گفتم عرضه ادب کنم .بالاخره من کوچیکه شمام

ضیاء_ خیلی خب زبون نریز دفعه آخرت باشه ها برو تو کلاست که ریاضی دارید ..
من_ چشم خانوم چاکره شوما .بالاجازه اینو گفتمو سریع از جلوچشمش ناپدید شدم .

{ }_ آفرین پانی خوب تونستی بیچونیشا .!

_چه فایده گفتش دیگه تکرار نشه..!

_خب دیگه تکرارش نکن ..

_تادفعه بعد خدا بزرگه خدا خودش روزی رسونه .

_آره جونه خودت دفعه بعد وقتی از نمره انطباط کم کرد میفهمی خدا روزی رسونه.

_اه اصن به توجه تو برو بمیر سرجات وجدان احمق.

_باشه خانوم به من بگو احمق اگه دیگه باهات حرف زدم .وجدان نیستم .!!!

_به جهنم که حرف نمیزنی برو بخواب منم برم سر درسم .{ }

سرمو تکون دادم تا قشنگ بخوابه در کلاسو زدم ووارد کلاس شدم ...

من_سلام خانوم ببخشید دیر اومدم به دفتر گفتم عذرم موجه شدش .

خانم کاوندی_ سلام باشه برو بشین از شانست هنوز درسه جدیدو شروع نکردیم .

یه نفس عمیق کشیدم رفتم نشستم بغل دسته مهسا از دستش اعصابم خورد بود .

مهسا_سلام پاندا جونم خوبی؟چراذیر اومدی؟

یه چشم غره بهش رفتم رومو کردم اونور زیرلب گفتم بعدا به حسابت میرسم میدونستم مهسا گوشاش تیزه وحتما اینو شنیده

اما هیچ عکس العملی نشون ندادش .بیخیالش شدم ومثلا خودمو بادرش سرگرم کردم اما هرچه میخواستم نمیتونستم فکرمو

از اون چشای دریایی ازاد کنم ..سرمو به شدت تکون دادم به طرفین تا بلکه فکرشه از سرم بپره اما بدتر شدش ..

اه بیخیالش بابا بالاخره هرچور بودش اون زنگ سرمو گرم کردم تافکرم نره پیش اون یه جفت چشمای آبیهیچی از

ریاضی نفهمیدم به جهنم

زنگ خوردش داشتیم از کلاس میرفتم بیرون که صدای این جیغ جیغوها بلند شدش...

آتسا-هوی پاندا بی ادب شدی سلام نمیدی؟تحویل نمیگیری ؟کی جایه منو توقبلت گرفته؟

ساناز_پانی عشقم برگرد ببینمت کی زدنت که روت نمیشه به ما نیگا کنی؟

برگشتم طرفشون بهشون نگاه کردم نیششون تا بنا گوش باز شده بود...
 من فقط یک بار، یعنی فقط یک باره دیگه اسم منو اینجوری بگید خونتون حلاله ..اینو گفتمو از کنارشون باعصبانیت ردشدم
 که آتسا وساناز مهسا خودشونو باسرعت بهم رسوندن ...

مهسا_چته اوله صبحی پاچه میگیری؟
 من_چیه نکنه انتظار داشتی بیام بغلتم کنم؟
 مهسا_به جونه پانته خودمم خواب موندم ..
 من_خب میمردی وقتی داشتی میرفتی منو بیدار کنی؟
 مهسا_وای عزیزم قول میدم از این به بعد دستشویی هم میخوام برم صدات کنم ..
 من_تووقتی داری میای مدرسه بیا دنبالم دستشویی پیش کشت!!
 مهسا_چشم قربان دیگه تکرار نمیشه حالا بیا اشتی !
 نیشموبراش باز کردم ویه لبخنده دندون نما بهش زدم..
 من_از اولم قهر نبودم میخواستم یکم تنبیحت کنم !
 مهسا_کوفت دختره لـــــــوس!!!!
 من_اولندش لوس خودتی دومندش حقت بودش .
 مهسا_خب حالا بیخی این دوتا کجا رفتند؟

من_نمیدونم !!یکم به دوروبرم نگاه کردم آتسا وساناز رو یکم اونورتر دیدم داشتن قدم میزدن به مهسا نگاه کردم و یه چشمک
 بهش زدم .بالبخند شیطنت باری که رولبام بودش رفتم پشت سره آتسا وایسادم دستامو بردم جلو صورتش وگفتم:
 پـــــــخ!!!!

بیچاره سخته ناقصو زد برگشت طرفم یاخـــــــدا از دماغش
 آتیش میزد بیرونداشت آماده میشد که بهم حمله کنه دوقدم عقبکی رفتم ودور زدم وشروع کردم به دویدن....
 آتسا_وایسا پانته مگه دستم بهت نرسه دختره احمق سخته کردم .
 همونجور که دنبالم میدوید اینارو میگفتش برگشتم براش یه شکلک مسخره در اوردم تا اومدم برگردم بدو ام پام گیر کرد به
 جدوله کنارِ
 حیاط داشتم میخوردم بامخ زمین که تعادلمو حفظ کردموزنده موندم ..

آتسا با ترس واضطراب اومد کنارم وایساد یه نگاه به سرتاپام انداختش ..

مهسا_الحق که بازیگر خوبی هستی تاحالا کسی نتونسته سحر و بیپچونه ..
 من_بسه دیگه خب اگه نتونم سحر و بیپچونم برا چی رشتمو این انتخاب کردم؟
 آتسا_به هر حالا ما استعدادمون تو بازیگری به پای تو نمیرسه نونت تو روغنه بری دانشگاه ...
 من_باشه بابا بیخیالش بریم سر کلاس..
 رفتم سر کلاس نشستیم ساعت دوازده بودش بیست دقیقه مونده بود تا تعطیل شیم که یکی از بچه های اول اومد تو کلاس..
 دختره_بخشید خانم؛خانمه ضیاء گفتند پانته ا محتشم روبرستید با وسایلاش پایین!!
 یاخ_____دا نکنه میخوان گردنمو بزنی بعدشم بندازنم تو یه بیابونی تا گرگا منو بخورن؟تو همین فکر بودم که باسقلمه مهسا
 به خودم اومدم ...
 من_ه_____ان چته مرض داری میزنی؟
 مهسا_هی_____س پاشو برو ببین چیکارت دارن!
 بلند شدم وسایلمو جمع کردم با بچه ها خداحافظی کردم رفتم پایین ...
 دم در دفتر بودم در زدم ووارد اتاق شدم ..
 یه اقا پسری پشتش به من بودش هم صداش خیلی آشنا بود هم هیکلش الحق که هیکلش خیلی خوشگل بود.. وای خدا نکنه
 اینو مامور کردن که منو بکشه؟؟سرمو تکون دادم تا این فکرای احمقانه بریزن بیرون ...
 ضیاء-پانته ا بیا جلو چرا اونجا وایستادی دختر؟
 بااین حرفش اون ماموره برگشت منو نگاه کردش ای _____بابا چرا اینه باز؟درسته که نتونستم خوب آنالیزش کنم
 صبح، ولی قیافش یادم بودش چشماش عسلی بودش اونم انگار از دیدن من تعجب کرده بود!
 پسره_بخشید خانوم محتشم شماید؟
 ضیاء به جای من جواب دادش _بله ایشون پانته ا محتشم هستند..
 پسره_اوه بله چه جالب!!!!
 ضیاء_بخشید آقای کیان کجاش جالبه؟؟
 همون پسره که فهمیدم فامیلیش کیانه یه نگاه به سرتاپای من انداختش بعد برگشت طرف خانوم ضیاء..
 کیان_فکر نمیکردم آقای محتشم همچین دختری داشته باشن!!
 وا مگه من چم بودش؟دلشم بخواد پسره ی ایکبیری ..ای_____ش
 ضیاء_خب پانته ا جان ایشون آقای کیان هستند میگن که پسره شریکه پدره شماست درسته؟
 وا من چه بدونم من یادم نیاد دیشب شام چی خوردم بعدش پسره شریکه بابامو یادم بمونه؟؟؟اوه_____و چه چیزا ...یادم
 نمیومدش ولی بابا همیشه میگفتش تو شرکاش بردیا کیان از همه بهتر هستش..
 برگشتم طرفه پسره

من_ببخشید میشه اسمم پدرتونو بدونم؟؟

پسر_بله اسمم پدرم بردیا کیان هستش ...

برگشتم طرف خانم ضیاء

من_بله خانوم ایشون پسره شریک پدرم هستند!

ضیاء_باشه پانتنه ا اگه اینطوره پس با این اقا برید ...

چشمامو گرد کردم ..

من_ببخشید کجا برم؟

قبل از اینکه ضیاء دهنشو باز کنه ..

پسر_پدرم مسافرت و نمیتونه با پدر شما صحبت کنه من اومدم به جای پدرم با پدرتون صحبت کنید اگه میشه منو ببرید پیش

پدرتون کارم واجبه.

من_خانم برم من؟

ضیاء_برو دخترم مواظب باش.

من_چشم خانوم خداحافظ..

از دفتر اومدم بیرون پسره هم دنبال اومدش تادمه در حیات رفتیم که پسره گفتش:صبح دیر رسیدید مدرسه؟

من_په نه په اولین نفر رسیدم تومدرسه

پسر_خب از این به بعد سعی کن زودتر بیدار شی که اولین نفربرسی مدرسه!!

من_چشم نیازی به گفتن شما نبود خودمم همین تصمیمو داشتم.

پسر_آفرین دختر خوب !!!خب توجدی منو شناختی ؟؟؟؟

من_نه خیرم شمارونشناختم ولی پدرم همیشه از بهترین شرکاش بردیا کیان رومثال میزد.

پسر_آها . که اینطور خب من سام هستم خوشبختم پانتنه خانم .

من_همچنین.

کل راه رو پیاده رفتیم دیگه هم حرفی بینمون رد و بدل نشدش نزدیکای خونه بودیم که تلفن آقا سام زنگ خوردش

سام_سلام خوبی داداش ؟شرمنده ما دیگه پیاده اومدیم،آدرس میدم توییادنبالم..

سام_باشه پس فعلا .

تلفنشو قطع کرد گذاشت داخل جیبش ..

رسیدیم دم درخونمون جلوتر از سام رفتیم و دستمو گذاشتم رواف اف بعد از چند دقیقه صدای نیمه عصبانی مامانو شنیدم.

wWw.98iA.Com

از جلودر رفتم کنار مهسا رو خیلی دوست داشتم مثل خواهر نداشتم بودش اصلا کل خانواده ما مهسارو دوست داشتن مهسا به بابام میگفت حاج اقا بابام همیشه میگفت مهسا مثل تو میمونه برام...مهسا اینا به غیر از دوست خانوادگی ما فامیله دورم بودن مهسا میشد دختر خاله اشکان!!

رفتم داخل خونه برگشتم تا سلام کنم که دوباره خشکم زد اه ای بابا چرا من باید همش اینو ببینم؟ ایندفعه خودمو زود جمو جور کردم وزیر لب بهش سلام دادم اونم سرشو فقط تکون داد!!!

مهسا اصلا حواسش نبود که کسی تو خونه هست یه راست رفت طرف بابا و خودشو انداخت تو بغلش.

مهسا سلام حاج اقا خوبی؟ کم پیدایی؟ تحویل نمیگیری؟ این دختره ایکیبیری مختو زده دیگه بامن حرف نمیزنی؟

بابا_یه به مهسا خانوم خوبی؟ نه بابا دخترم به این خانومی اصلا مخ زدن بهش میاد؟

مهسا_نه اصلا...!! من بودم تا دوسال پیش با همه ی پسرای فامیل دوست میشدم.

یه چشم غره مشت بهش رفتم که خفه شدش..بابا زد زیر خنده ..

بابا_خدا تورو نکشه مهسا برگرد مهمونامو بهت معرفی کنم.

مهسا برگشت وای خدا قیافش دیدنی بودش چشماش گرد شدش بعدش هم مثل افتاب پرست هزار رنگ عوض کرد. نتونستم خودمو کنترل کنم پقی زدم زیر خنده ..

حالا نوبت مهسا بود بهم یه چشم غره مشت رفت که خفه شدم!!

بابابه همون چشم ایبه که من صبح خوردم بهش اشاره کرد و روبه مهسا برگشت..

بابا-ایشون کسری هستن پسره آقای محبی یکی دیگه از شرکای بنده.

مهسا_خوشبختم اقا کسری .

کسری_همچنین.

پس اسمش کسری بود چه اسم قشنگی رفتم تو بهر اسمش الحق که بهش میومد .

بابا_واین یکی هم اقا سام هستن پسره آقای کیان .

مهسا میشناختش چون بیشتر اوقات خونه ما بودش میدونست کیان شریک بابامه. به سام یه نگاه کردش بعد با صدای خیلی ارومی حرف زدش.

مهسا_خوشبختم آقای کیان!!

وا نمیدونم چرا به کسری میگفت اقا کسری به سام میگفت آقای کیان!!!

بیخیال مهسا شدم و روبه مامان که تواشپز خونه مشغول چیدن میز بود برگشتم.

من_مامان واسه مانا هار نکش منو مهسا میریم بیرون..

مهسا_منو میگی؟

من_په نه په عمو میگم مگه مهسای دیگه ای هم میشناسم من؟

مهسا_بیا بزن باشه بابا بریم!!

روبه بابا اینا یه بالاجازه گفتم ورفتم تواتاقم مهسا هم دنبالم اومدش در اتاق روبستم ورفتم سمت کمدم..

مهسا_پانی کجا میخوایم بریم؟

من_میریم پاتوق.

مهسا_ای جونم خیلی وقته نرفتیما!!

من_اوهوم خیلی وقته نرفتییم ...برگشتم طرف مهسا بهش نگاه کردم یه سارافون با شلوار لوله مشکی پوشیده بود مثلاً واسه

بیرون رفتن لباساش مناسب نبودش...

من_بیا یه چی وردا باهم بپوشیم بریم.

مهسا اومدش جلوی کمد یه مانتو زرد که دکمه ها و سر استیناش مشکی بودش رو برداشت و برای منم همون مانتو رو به رنگ

سبز برداشت معمولاً لباسای منو مهسا شبیه هم وتوخونه هردوتامون بودش ..مانتوروازش گرفتم پوشیدم کیپ تنم بودش مهسا

هم پوشید مانتو شو دوتا شلوار کتون مشکی لوله برداشتیم با شال مشکی کیفم اصولاً باخودم جایی نمیبردم ولی مهسا یه کوله

مشکی هم برداشتش موهامونو اتو کشیدیم ومثل هم یه طرف ریختیم روصورتمون گوشیمو از رومیز مطالعم برداشتیم وازاتاق

اومدیم بیرون..

رفتیم طرف هال خبری از پسر نبود به مهسا نگاه کردم اونم تعجب کرده بودش بیخیالشون شدم..

من_بابایی ما رفتیم دیگه روزبخیرتون.

بابا_باشه دخترم مواظب باشید.

من_چشم خداحافظ .

به مهسا اشاره کردم بمونه توحیات وخودم رفتم طرف پارکینگمون..سوار سانتافه مشکی بابا شدم ورفتم بیرون توکوچه مهسا

هم اومد سوار شدش ..یکم راه درسوکت گذشتش که صدای معترض مهسا بلند شدش...

مهسا_اه چته تو بابا افسردگی گرفتم یه اهنگ بذار خب...

دستمو بردم سمت ضبط روشنش کردم اهنگه مورد علاقه مهسارو گذاشتم ..

دیوونه_

چقدر استرس داری تو آرام باش .

بیخیال دنیاوقانوناش.

یه سری مشکلات هنو بینمون هست

که کنار میایم هردو تاملون باش
 میدونم داری ازم آتو
 ولی من دوست دارم فقط باتو
 باشمو این بهم آرامش میده
 وقتی شب میزنم قدم باتو
 نه نمیزارم ترشه گونت
 اما اخلاقای بچه گونت
 کنار میامو باتوهستم
 به کسی نمیدم من جاتوالا
 زندگی باتو خوبه زشت نی
 یه دخترشیکی با موی مشکی
 که مسلما وقتی بامنی توهم
 بیشتر از همه توی چشمی
 دیوونه اگه بری دیگه دلخوشی برام نیمونه
 اینو بدون که دوست دارم من دیوونه
 هیچکسی قدر تو مثل من نمیدونه.
 من دوست دارم حتی غرزدناتو
 دروغ گفتن و دورزدناتو
 چپ نگا کردنو زل زدناتو
 آخه بیشتر از همه من خوشترم باتو
 دوست دارم وقتی پیدا میشم بایه تلفن بدویی بیای پیشم

دستمو بردم سمتة ضبط و خاموشش کردم این اهنگو دوست داشتم ولی نمیدونم چرا الان حال و حوصله گوش دادنشو نداشتم

.....

مهسا_ دیوونه چته چرا قطعش کردی؟
 من_ تورو سننه؟ حال ندارم مهسا ولش کن

من چتہ روانپریش دستمو از جادروردی؟

مهسا یانته؟

من بله عزیزم؟

مهسا کوفته عزیزم چرا اونجوری جیغ زدی احمق ابرومون رفتش...

من بیخی عزیزم دیگه کار از کار گذشته ...

مہسا_از بس خنگی دیگہ موقعیتو درک نمیکنی چرا؟

من مهسا ول کن دیگه حالا هی بگو.... اصلا چت بود اونجوری منو نیشگون گرفتی گوشتمو کندی؟

مہسا یہ لیخند دندان نما ز دش بعدش با چشم به پشته سرم اشاره کرد!!! بی هوا سرمو برگردوندم کہ قرچ آخ فکر کنم گردنم

شکستش... ولی چشمام گرد شدش که بایوز خندشون واجه شدم کم نیاوردم چشمامو ریز کردم ویه پوز خند زدم بهشون

...تعجبم میتونستم خیلی راحت از تو چشماشون بخونم باهمون یوزخند رو لبم سرمو برگردوندم طرف مهسا قبل از اینکه

بگم مهسا شروع کرد

مهسا وای پانته ا بیین چقدر خوشگلن می‌گم بیا مخشونو بزیم چشم آیه مال تو چشم عسلیم مال من!!!!!!

من مهسا خوبی گلم؟ مگه کلا هستن که مال من مال تو باشن؟

مهسا_اِه حالا توهم سوتی نگیر دیگه .میگم نظرت چیه پانی؟

من مہسا گیر دادیا ولشون کن بابا چلغوزارو.....

مهسا_ چون پانی چشم غسلیه خیلی تودل برو هستش من میخوامش.

من۔ مہسا قاط ز دیا انسانہ این چشم عسلی کہ تومیگی عروسک کہ نیستش کہ بخوایش۔

مهسا_پانی خب چیکار کنم دلم میخواد.

من_مہسا بسہ دیگہ تحفہ ہستن مگہ؟

مہسا پانی بہ خدا از اون لحظه کہ تو خونہ شما دیدمش تنوستم چشماشو از یادم بیرم

تو دلم گفتم درست مثل من که از صبح درگیر اون چشمای آبی شدم اه نمیدونم چرا همش توفکر اون چشما بودم نمیتونستم یه لحظه هم بیرونش کنم از ذهنم ولی کلا من عادت داشتم یه چیزی فقط برام دوسه ساعت جذابیت داشت میدونستم زود فراموشش میکنم اما حتی همین چند ساعتی که جور عذاب وجدان داشتم!! حس میکردم دارم خیانت میکنم. سرمو تکون دادم تا این فکرای مزخرف بیان بیرون مهسا اصلا حواسش به من نبود معلوم بود غرق افکارشه مزاحمش نشدم گارسون اومد سفارشو گرفت و رفت من به جای مهسا هم سفارش دادم!!!! یه ده دقیقه ای گذشتش نه دیدم اینجوری نمیشه اگه مهسارو ول میکردم غرق میشدش توافکارش ..

من_مهسا؟؟مهساجون؟؟؟؟مهسا گلی؟؟

یه تکون شدید خوردش بعد سرشو آورد بالا نمه اشکو توچشماش دیدم فهمید باز من یاد اون مهران عوضی افتاده برای اینکه جور و عوض کنم بالحن لوسی که خودمم ازش بدم میومد شروع کردم ادا درآوردن

من_عجقم چپیده چلا نالا حتی عجقم؟

مهسا یه تلخ خند زد که جیگرم آتیش گرفتش بعد درحالی که سعی میکرد لحنشو شاد و پرنرژئی نشون بده یه چشمک بهم زدش ..

مهسا_هیچی جیگلم من اصلا نالاحت نیستم خیلی هم شادم تو چرا پکری عشقم؟؟؟؟

من_ایــــــــــــش چه وضع حرف زدنه درست حرف بزنی حالم بهم خورد اه.

مهسا قهقهه زدش بعد خیلی اروم گفت :نکبت خودت داشتی اینجوری حرف میزدیا...

من_خب من یه غلطی کردم تو پیگیرش نشو که.....

مهسا _بمیر بابا شوخیتیم مثل ادمیزاد نیست.

من_وا!!! مهسا چه انتظاری از من داریا من همه شوخی هام مثل خودم فرشته گونست دیگه!!!!

مهسا_هوی نوشابه هارو آروم درشونو باز کن همش ریخت روم !!

یه پشت چشم براش نازک کردم و خودم رو با غذاهایی که گارسون همون دقیقه آورده بود مشغول کردم ..!مهسا هم شروع کرد به خوردن غذاش بدون هیچ حرفی

غذا داشت تموم میشد که بوی عطری آشنا رو درست پشت سرم حس کردم سرمو آوردم بالا یه نگاه به مهسا انداختم چشمش گرد شده بود و داشت به بالا سر من نگاه میکرد بادیدن نگاه متعجب مهسا هم خودم تعجب کردم هم یکم استرس گرفتم حقیقتش جرات نداشتم سرمو بیارم بالا بینم کی پشت سرمه....یه چند دقیقه ای به همون حالت سرمو نگه داشتم بعدش کم کم سرمو چرخوندم وای

خشکم زد بادیدن کسی که پشت سرم بود!!!!

نمیتونستم تکون بخورم از جام بلند شم واقعا فکرشونمیکردم امروز ببینمش قرار بود یه هفته دیگه بیاد هنوز توهمون حالت بودم که مهسا صداس درآومد...

مهسا_ به به پسر خاله خوشگلم خوبی؟ کجا بودی؟ مگه قرار نبود دوهفته پیش بیای؟
اشکان_ سلام مهسا خانوم خوبی عزیزم ؟؟؟؟ کاری واسم پیش اومدش نتونستم پیام ..
تازه به خودم اودم زل زده بودم بهش باصدایی تحلیل رفته صداس کردم ..
من_ اشکان!!!!!!

اشکان_ چه عجب خانوم کوچولو داشتی باچشمات منو میخوردیا!!!
لحنش مثل همیشه نبود پسر شاد و سرحالی بود ولی الان غم تو صداس موج میزد و همین نگرانم میکرد...
من_ خوبی؟

اشکان_ مگه میشه تورو ببینم بد باشم گلم؟
میدونستم داره دروغ میگه چشماس یه چیزه دیگه به من میگفتند ...
من_ چیشده؟

اشکان_ مگه قرار بود چیزی بشه گلم!! حالا افتخار میدی بریم یکم قدم بزنیم ؟؟؟
بلند شدم به مهسا اشاره کردم که میرم اونم فقط سرشو تکون دادش ... دستاشو درو کمرم حلقه کردش باهم رفتیم بیرون از پاتوق فقط برای یه لحظه سرمو برگردوندم که نگاهم گره خوردش تو نگاه
آیش داشت باتعجب و اخم به دستای اشکان که دورو حلقه شده بودش نگاه میکردم منم برای تلافی کارای صبحش یه پوزخند بهش زدم

اشکان_ چه خبرا؟ من نبودم خوش گذشت بهت؟

من_ سلامتی نه بابا چه خوشی !!

اشکان_ ای شیطان خانوم درسا چطوره؟؟

من_ خوبه سلام میرسونن!!

اشکان_ ا نه بابا !!!!

من_ آره بابا تو چه خبرا؟

اشکان_ هیچی...

دوباره لحنش غمگین شدش طاقت غمگین بودنشو نداشتم دستشو گرفتم رفتیم رویکی از نیمکتای پارک نشستیم دستمو دوطرف صورتش گذاشتم سرشو برگردوندم طرفه خودم توچشماس زل زدم دوست داشتم دلیل غمگین بودنشو بهم بگه...

من_ هیچی نشد جواب که !!!!!!! اگه هیچی پس چرا اینجوری شدی تو؟

اشکان_ چجوری شدم من؟ شاخ درآوردم؟ دم درآوردم ایا؟

من_مسخره می‌گم چرا غمگینی؟؟؟؟

اشکان_چون دلم واسه تو تنگ شده بود ودستاشو باز کرد ومنو بغل کرد بین بازوهای مردونش داشتم گم میشدم منو به خودش فشرد

دسته منم دورکمرش حلقه شد خودمو بیشتر توبغلش فروکردم آرامش داشتم توبغلش مثل یه حامی مثل کسی که میدونست یکی هست که مراقبشه!!!!

چند دقیقه گذشت حس کردم نفساش کشدار شد بعدش صدای هق هق بلند شدش!!باورم نمیشد یعنی این صدای هق هق اشکان

هست؟

سرمو بالا اوردم داشت گریه میکرد دیگه تحمل نداشتمخودمو از توبغلش کشیدم بیرون صداش زدم ..

من_اشکان!!

امادریغ از یه عکس العمل کوچولو انگار که تو افکارش غرق شده باشه ایندفعه دستمو گذاشتم روپهلوش وتکونش دادم ... یه تکون شدید خوردش بعدش برگشت طرفه من!!

اشکان_ای وای چیکار میکنی؟

من_کجایی چیشده نمیخوای بهم بگی؟

باصدای خیلی ارومی اسممم زیر لب صدا کردش بعدش یه نگاهی بهم انداخت وبعد سرشو گذاشت روشونم سرشو کشیدم توبغلم ...

دیگه هق هق نمیکرد فقط ساکت شده بود!!

اشکان_پانته ا دیدی چیشد؟دیدی بهترین دوستم از پیشم رفت !!دیدی تنهام گذاشت دیدی خدا نخواست بمونه!!!

من باتعجبی که تو صدام موج میزد اروم گفتم:چیشده اشکان؟

اشکان_راست میگن خدا گلچین میکنه خدا سپهرم نداشت بمونه اون یه گل بود خدا بردش خیلی زود بردش حالا من به آروز چی بگم؟وقتی داشتیم میرفتیم اونو به من سپردش حالا برم بهش بگم چی؟رفیقه مثل دشته گلم مرد؟بهش بگم بیوه شد؟بهش میگم بچش بی بابا شدش؟

باورم نمیشد تودهنم نمیگنجید که سپهر مرده باشه !!سپهر یکی از بهترین دوستای اشکان بود خیلی آقا بود یه همسر داشت به اسم آرزو یه پسر بچه سه ماهه هم داشتن به اسم سپهراد واقعا درکش برام سخت بود!!

واقعا دلم براش سوخت بیچاره آرزو حتما داغون میشدش!!خیلی هم همدیگرو دوست داشتن سپهر سه سال تمام دنبال آرزو بودش!!خیلی طول کشید تا به هم دیگه برسن وحالا اینجوری شده بودش.....مطمئنم آرزو طاقت نمیآورد!!یهو فکرم رفت

سمت اشکان اگه به جای سپهراشکان طوریش میشد چی؟؟؟؟وای حتی فکر کردن بهشم دیوونم میکردش من اشکانو خیلی دوست داشتم پسر عموم بود واز اون مهمتر یه حامی برام بود همیشه مثل یه دوست ازم محافظت میکرد شاید اگه اشکان نبود منی هم وجود نداشتم من وجودمو مدیون اشکان بودم واصلا از تصمیمی که بابا اینا گرفته بودن ناراحت یاناراضی نبودم خیلی هم خوشحال بودم اتفاقا!!!!بااینکه ادم خودمختاری بودم ولی این یکيو من هیچ کاره بودم ولی حقیقتش خودمم دلم میخواست!!!!از این فکرالوادم بیرون اروم اشکانو تکون دادم واسمشو خیلی اهسته صدا کردم یه تکون شدید خوردش بعد ارو سرشو بالاوردوزل زد توچشمام عاشق چشماش بودم چشماش هم رنگ چشمای خودم بود خاکستری!!!

اشکان_جانم؟

من_چراانقدرخودتواذیت میکنی اخه؟؟؟؟

اشکان_سخته پانته ا درکم کن!!!

من_درکت نمیکنم واسه کسی که مرده داری انقدرخودتو عذاب میدی؟؟؟؟

اشکان_پانته بسه توهیچی نمیدونی هیچی!!

من_تاجایی که میدونم برام بسه نیازی ندارم بیشتر از این بدونم !!

اشکان_پس قضاوت نکن زود..

من_اشکان چی میگی تو؟من قضاوت میکنم؟؟سپهر دیگه مرد خداهم بیامرزتش زیر صدخروار خاک الان!!

فکر میکنی توبشینی اینجا چمباته بزنی سپهر برمیگرده؟؟نه اقا سپهر دیگه برنمیگرده پس الکی اینجوری نکن باخودت !!

اشکان_من به خاطر سپهر ناراحت نیستم پانته نمیدونم به ارزو چی بگم!!!

من_اه ببین سر چه چیز مسخره ای داری خودتو داغون میکنی !!پاشوپاشوخودم حلش میکنم..

باچشمای گرد شده وپرازتعجب بهم نگاه کردش

اشکان_هـــــان؟؟تومیخواهی حلش کنی؟؟؟

من_چیه اره من میخوام حلش کنم انقدر تعجب داشت یعنی؟؟؟

اشکان_اخره توچجوری میتونی حلش کنی؟؟

من_تونگران اونش نباش فقط فردا بیا دنبالم ومنو ببر پیش ارزو...

اشکان_باشه میام فقط چه ساعتی؟

دستشو گرفتم وهمونجور که طرف رستوران میرفتیم برگشتم طرفش ...

من_حالا ساعتشو مشخص میکنیم بیا بریم دنبال مهسا که الان گردنمو میکنه !!

اشکان_باشه بابا اروم تر فقط دستمو از جا دراوردی خب!!

من_به جهنم خودت بیا اروم بعدا مهسا غر زد من بی تقصیرما !!

اینو گفتم و دستشو ول کردم و به سرعت نور ازش دور شدم رفتم داخل پاتوق قیافه عصبانی مهسارو داشتم تصور میکردم که یکی زد پس گردنم ...!

حواسم نبود باز یه اخ بلند گفتم .برگشتم که به مهسا دوتا فحش بدم که دیدم سرشو انداخته پایین و داره لبشو گاز میگیره رنگشم که به لبو گفته بود زکی !!

به خودم اومدم وای ابروم رفت همون چند قدمی رو که وارد رستوران شده بودم عقبی رفتم بعدشم شروع کردم عین جت دویدن فکر میکردم الان همه میریزن سرم شروع میکنم ازم عکس گرفتن بعدشم فردا صفحه اول روزنامه عکسمو چاپ میکردن بعد هم زیرش عنوانشو مینوشتن دیوانه ای که باعث ناامنیتی همه شد!!! از طرز فکر خودم خندم گرفت اصلا حواسم به روبه رون بود —م محکم خوردم به یه چیز دوقدم عقبی رفتم یه سنگ زیر پام لق زدش تعادلمو از دست دادم داشتم می افتادم که دستی محکم دور کمرم حلقه شد بعدشم تو یه جای نرم فرورفتم!! عطر اشکان رو شناختم ریز خندیدم اگه به موقع نرسیده بود حتما الان در دوزخ به سر میبرد !! اشکان منو از خودش جدا کرد نگاه نگرانشو دوخت به صورتم بعدش با نگاه سرزنش وارش منو ذوب کرد... خودمو اش جدا کردم دوس نداشتم اینجوری نگام کنه ..

من_هان چیه؟؟ خوشگل ندیدی؟؟

اخماشو بدرقمه کشید توهم

اشکان_رو نیست که ماشالله به جا اینکه بگی مرسی که نجاتم دادی زبونم داری دومتر!!!

یه لبخند دندون نما بهش زدم که باعث شد حرصی بشه قبل از اینکه حرف بزنه شروع کردم به حرف زدن !!

من_خب نمردم که زدم!! میبینی که سُرُومُرُوگنده روبه روت واستادم فعلا هم که سالمم ومنم تا وقتی که سالم باشم میتونم حرف بزنم دیگه نه؟

اشکان_بسه بسه دودیکه دیگه ادامه بدی من مقصرم میشم لابد!!

نتونستم خودمو نگه دارم پقی زدم زیر خنده که صدای خشن مهسا خفم کرد!!

مهسا_بخند بخند ،خنده هم داره ابرومونو بردی جلو اونهمه ادم ...حالا خرابکاری که میکنی که هیچ بعدش عین چی فرار میکنی از صحنه جرم!!!

من -عین چی اونوقت؟

مهسا_عیزم نمیشه گفت که...!

من_بگو وِلا خونت حاله!

مهسا_ای بابا من همینجوری خونم حاله دیگه اونو بگم دیگه هیچی دیگه...

من_پس غلط کردی حرف زدی!

مهسا_اه باشه باو اصلا من غلط کردم خیالت راحت شد؟
 قبل از اینکه بتونم جوابشو بدم اشکان به حرف اومد!!
 اشکان_وا ازدست شمادوتا عین تام وجرى افتادید به جون هم!
 مهسا_پانته تام رو باتو بودشا!!
 اشکان_مهسا_خیلی بچه ای تو مثال زدم وقعا که!!
 مهسا_باشه باو شوخی هم حالتون نیست شمادوتا؟
 من_چرا عزیزم شوخی حالیمونه بس کن دیگه ول کن این بحثو!!
 مهسا_صداشو نازک کرد وباصدای فوق العاده بچه گونه سعى کرد حرف بزنه!!
 مهسا_چمش خاله پانته!!
 من_کوفت دختره لوس!
 مهسا_اه شما چقدر بی احساسید اون از اشکان اینم ازتو!من نمیدونم شما چه جورى میخوايد یک عمر باهم زندگى کنید با این اخلاقاتون؟!تازه بیچاره بچتون!
 سرمو انداختم پاییی دوست داشتم اون لحظه مهسارو خفه کنم!دختره احمق هرچی ازدهنش در مى اومد میگفتش باقیافه ای که سعى میکردم قرمز وحرصى نباشه به مهسا یه چشم غره توپ رفتم که سرشو مثل این بچه حرف گوش کنا انداخت پایین!!
 صداشو شنیدم که داشت زیر لب زمزمه میکرد باخودش!
 مهسا_وا دختر رو نیگا چه شکلی هم منو نیگا میکنه نمیگه من شب باهزار امیدوارزو میخوابم که صبح پاشم حالا این با این چشماش منو سخته میده امشب!!
 نتونستم خودمو کنترل کنم پقى زدم زیر خنده!اشکان که گیج به مادوتا نگاه میکردش!
 اشکان_چتونه شمادوتا بسم الله...نکنه جن زده شدید؟
 یه بار میخندید یه بار دعوا میکنید یه بار چشم غره میرید؟
 من_و...ای از دست این مه...سا مردم خدا...
 نمیتونستم درست حرف بزنم دل درد گرفته بودم!
 اشکان_نچ نچ چه مدل حرف زدنه اخه؟
 اینو گفتو دستمو گرفت وباخودش کشوند همونجور که پشتش به منو مهسا بودش صداشو برد بالا...
 اشکان_خدا منو عاقبت به خیر کن از دست این دوتادختر!!
 روانی شدند اینا!!
 مهسا_خودتیی روانی!
 اشکان_نیگا نیگا کی به کی میگه روانی!!

من_اه بس کنید دیگه عین دوتا بچه شدید!
 دیگه حرفی نزدن تا داخل ماشین!
 من_! اشکان من خوبدم ماشین آورده بودما!
 اشکان_سوئیچ روبده به من فردامیام ماشینتو تحویل میدم بهت!!
 من_چشم! اینو گفتمو سوئیچ رواز جیب جلوی شلوار کتونم بهش دادم!
 اشکان_دختر تو هنور عادت نکردی کیف با خودت بیاری؟
 من_میدونی که خوشم نمیداد!
 ایندفعه مهسا هم داخل بحث شرکت کردش!
 مهسا_ولش کن اشکان این دیوونه است بابا با این افکار مزخرفش!
 من_مهسا بازم گیر دادی به افکار من؟ چیکار داری هرکسی یه سلیقه ای داره دیگه!!
 مهسا_وا بیا بزنی چی گفتم مگه؟ گفتم افکارت مزخرفه دیگه!
 اشکان_دختر اروم اصلا ول کنید این بحثو!
 نمیدونم شایدم مهسا راست میگفت بعضی افکارم مزخرف بودش! آخه به نظر من کیف یه چیز مسخره بودش که خوشم نمیومد
 البته کوله خیلی دوست داشتم و بیشتر اوقات به جای کیف دوشی کوله می انداختم! بیخیال این افکار شدم رفتم توبهر اهنگی
 که اشکان گذاشته بود! قشنگ بودش ولی وصف حال من نبودش!

*

توفصل برگ های زرد توشب های ساکت وسرد
 قصه ی بودن توهیچ دردی رودوا نکرد
 شبم سیاهه وپس اخه این عشقه یه قفس
 میون عشق وهوس زدی تا ساز دل یه نفس
 آی از هوس وای از هوس ای داد ای وای از هوس
 آی از هوس وای از هوس ای داد ای وای از هوس
 سکوت وزخم زبون سهم این رام توشد
 تمام روح وتنم زخمی این رام توشد
 صدانکنه یه دست فقط من عاشق بودمو بس
 تودر هوای هوس فقط یکبار از خدا بترس
 آی از هوس وای از هوس ای داد ای وای از هوس

آی از هوس وای از هوس ای داد ای وای از هوس

* (وای از هوس شهرام شکوهی)

جلوی درما ماشینو پارک کردش مهسا خدا حافظی کرد و پیاده شدش!

درو باز کردم که پیاده شم که اشکان دستمو گرفت!

اشکان پانته فردا کی سوئیچ ماشینتو بیارم؟

من نمیدونم هر وقت بیکار بودی!

اشکان کل فردا رویکارم ناهارتو خوردی بهم زنگ بزن هم سوئیچ روییارم هم بریم پیش ارزو!

تازه یاد ارزو افتادم اصلا یادم نبودش لبم رو گزیدم

من باشه پس فعلا...

درو بستم رفتم داخل حیاط یه دفعه یه صدای جیغ ماندی از بغل گوشم شنیدم که فکر کنم پرده گوشم پاره شدش!

پس—خ!!

اول یه جیغ بلند بالا کشیدم بعد دستمو گذاشتم رو سینم که از فرط هیجان تند تند بالا پایین میشدش! صدای قهقهه مهسا رواز

پشت سرم شنیدم! برگشتم طرفش شده بودم مثل ازدهاهایی که از دماغشون آتیش میومد بیرون! مهسا هنوزم داشت میخندید

تا نگاه منو دید پایه فرار گذاشتش منم شروع کردم دنبالش دویدن!

من مهسا واستا خفت میکنم دختره دیوونه!

مهسا برو باو همینجوری اگه دستت بهم برسه خفم میکنی وای به حال اینکه واستم!

من واستا اگه جرات داری واستا میگم!

من هیچوقت دستم به مهسا نمیرسید میدونستم چون دویدنش خیلی فوق العاده بودش تومسابقات دومیدانی ی عالمه مدال

داشتش! سرعتش که دیگه هیچ!

پس باید یه فکر دیگه میکردم چون اینجوری عمرا میتونستم حالشو بگیرم! هورا ذهنم یه جرقه خوب زدش!

سرعتمو برم بالا تا اتفاقی که قراره بیفته طبیعی جلوه کنه!

توهمین فکر! بودم که پام گیر کرد به سنگ فرش حیاطمون و بوم خوردم زمین!

مهسا هنوزم داشت میدوید و اصلا حواسش بمن نبودش!

به دومین نکشید که صداشو ازده متر اونورتر شنیدم!

مهسا_پانی چی شدش مردی؟زنده ای؟صدامو داری؟
 همونجور که داشت ورور میکرد اومد بالا سرم دستاشو به کمرش زدومتفکر بهم نگاه کردش!
 مهسا_پاشو بینم فیلم بازی نکن برامنیالا پاشو تنبل!
 به حرفاش اهمیتی ندادم!!
 مهسا_میخوای منوخر کنی هــــا؟؟دِ پاشو دیگه!
 من_خر کنم؟تورو؟توخذادادی خر هستی!!
 منتظر عکس العملش بودم اما مات داشت منو نیگا میکرد تازه دوزاریم افتاد که هنوز معنی حرفمو نفهمیده!
 منم فرصتو غنیمت شمردمو پایه فرار گذاشتم!
 هنوز بیست مترازش دورنشده بودم که مهسا_شالموازپشت کشیدش!
 شال محکم پیچید دورگردنم احساس خفگی بهم دست دادش!
 همونجور که داشتم توجام درجا میزدم صدامو بردم بالا!
 من_اهای اهالی خونه بیاید بیرون این حیوون وحشی رو از من جداکنید داره منو به کشتن میده!
 شال دروگردنم تنگ تر شدش!
 مهسا_من حیوون وحشی ام؟اره؟خفت کردم میفهمی اونوقت!
 همونموقع صدای عمو_سپهر اومدش!
 عمو_سپهر_وا دخترا چیکار میکنید؟مهسا چیکار میکنی خفه کردی دخترمو!
 عمو_سپهر بابای مهسا بودش یه مر فوق العاده مهربون وباحال به من میگفتش دخترم همونجور که بابای منم به مهسا میگفتش دخترم!
 من_آی عمو خوب شد اومدی بیا دخترتو ازم جدا کن داره منو میکشه!
 عمو_سپهر_وا مهسا دخترم ولش کن دیگه داری خفش میکنی!
 مهسا_به درک بابا به من میگه خر!
 من_وا مهسا این کارا چیه اینا کارای بچه های کلاس اولی هستش تو ماشالله ۱۷ سالته ها!این دیگه ازتوبعیده!
 مهسا یه چشم غره توپ بهم رفتش وباچشماش برام خطونشون کشیدش!
 همون موقع درخونه ماهم باز شدش وبابا ومامان منم اومدن بیرون ...
 بابا_بسه دیگه باشمادوتام یالا بیاید توخونه!
 مهسا شالوازدور گردنم ازاد کردش بعد راه خونرو پیش گرفت منم با یه لبخند دندون نما دنبالش راه افتادم بعد از سلام دادن به
 خاله ملیحه وعمو_سپهر واردخونه خودمون شدم!
 همین که کفشامودراوردم غرغر کردنای مامان شروع شدش!

مامان_ماشالله ماشالله خجالتم نمیکشن نصفه شب مثل موش و گربه افتادین به جون هم؟

قبل از اینکه من جوابشو بدم بابا پیش دستی کردش!

بابا_خانوم چیکارشون داری جوونن دیگه انرژی شون باید یه جووری خالی بشه خب!

مامان_! مهربد تودیگه چرا از شون دفاع میکنی؟ انرژی شون باید نصفه شب خالی بشه که همرو بیدار بکنن واسایش مردمو بگیرن؟ صداشون تا هفت تا کوچه اونورتر میرفتش!

بابا_یه ما چه از قدیم گفتن چار دیواری اختیاری!

مامان دیگه حرف نزدش! عاشق بابام بودم همیشه یه چیزی توانستینش داشتش بلندشدم از روضندلی وهم پیشونی مامان وهم بابارو بوسیدم وبعد از گفتن شب بخیر راه اتاقمو پیش گرفتم!

توراه دکمه های مانتومو باز کردم وارد اتاقم شدم اول از همه لباسامو عوض کردم بعدش بالب تابم یه دور تو نت زدم بعدم رفتم پوشه اهنگامو باز کردم همینجوری روی یکی از اهنگا کلیک کردم!!

روتخت دراز کشید دستامو حائل سرم کردم وبه اهنگی که گذاشته بود گوش دادم!

✱

خورشید من باش واسه روزای سرد زندگیم

بذار باعشقت اروم بگیره دل به سادگی

میسوزه قلبم ولی کنار تو خاموشه

بارون عشقت مثل اب روی آتیشه

روزام تنها باعشق توسر میشه

باورش سخته اینکه عاشق اینجوری قلبمون نزدیکه

من واست جون میدم ،معنی احساسو از چشات فهمیدم

باور کن توهمه دنیامی

بامن باش تویی که رویامی

ثابت کن عاشق میمونی

قدراین احساسو میدونی

این احساس عشقه عادت نیست

دل کندن از توراحت نیست

راحت نیست از تو دل کندن

لحظه های بوی تورو میدن

* (من واست جون میدم شهاب رضا)

نمیدونم چرا ناخود آگاه ذهنم درگیر اون چشمای ابی شدش دوباره!

انقدر فکر کردم به اون دریای پرتلاطم که خوابم بردش!

صبح باصدای مامان بیدار شدم!

مامان_ بسه دیگه دختر چقدر میخوابی ساعت یازده شده پاشو دیگه!

من_ بیخی باو بذار بخوابم خستم!

مامن_ بله منم تا ساعت دوازده شب جیغ جیغ میکردم خسته بودم الان!

یهو با فکر اشکان مثل برق گرفته ها ازجا پریدم ویه جیغ بنفش کشیدم!

مامان دستشو گذاشت رو سینه و باحالت سرزنش واری به نگاه کردش..

مامان_ دختر تو کی میخوای بزرگ بشی اخه؟ این کارا چیه میکنی؟ نزدیک بود سخته بزنم!

من_ وا حالا هیچی نشدش خوبه !

مامان_ حتمی باید یه چیز میشد تا دست از این کارات برداری؟

من_ مامان ول کن دیگه حالا چی شدش مگه من که از قصد کاری نکردم!

مامان_ از دست تو من اخرش سخته میکنم!

اینو گفتو از اتاقم رفت بیرون منم مثل جت آماده شدم کلا مشکی پوشیدم هنوز نمیدونستم باید به ارزو چی بگم

ساعت دوازده بود که زنگمونو زدن از مامان خدا افضلی کردم و رفتم بیرون موقع رفتن ماشینموتوپارکینگ دیدم! دروازه باز کردم رفتم

سمت فراری آلبالویی اشکان! نشستم داخل ماشین!

من_ سلام!

اشکان_ سلام خانوم خوبی؟ خوب خوابیدی دیشب؟

من_ اره تو چطوری؟

اشکان_ دیشب کلی فکر کردم دارم با قضیه کنار میام کمکم!

من_ خوبه میبینم که بهتری!

اشکان_ اره دارم سعی میکنم خوب باشم!

یه لبخند خوشگل نثارش کردم بعدش اشکان ماشینو روشن کرد و رفتیم تا خود مقصد حتی دیگه یه کلمه هم بینمون رد و بدل

نشدش!.....

بعد از حدودا بیست دقیقه جلوی یه در بزرگ وشیک نگه داشت ماشینو ..خودش پیاده شدش تا در طرف منو بازکنه تازه تونستم تیپشو ببینم مثل همیشه تیپاش مکش مرگ بودن !!شلوار سرمه ای جذب باپلیوربافت ریز مشکی موهاشم که مثل همیشه بالا داده بودش!

_به توچه که شیکه؟مگه قراره بره عروسی که شیکه؟

من_اه بازم تویدار شدی نمیتونی دودیکه خفه باشی؟

_دِ اخه دخترخوب اگه من نبودم که کارت زار بودش!

من_اره توراست میگی کارم زار بود حالا برو بگیر بکپ سرجات!

انقدرم حرف نزن خب؟

_اگه من دیگه باتو حرف زدم اسمم وجدان نیست ...

توهمین فکرای مالی خولیایی بودم که یکی به شدت بازومو تکون دادش....سرمو اوردم بالا اشکان رو روبروم دیدم که نگران داره اسممو صدا میزنه!

اشکان_پانته؟پانی؟خوبی عزیزم؟میشنوی صدامو؟حالت خوبه؟اگه خوب نیستی میخوای برگردیم؟

من_نه خوبم اشکان فقط چند لحظه حواسم پرت شدش!

یه نفس ازسر اسودگی کشید بعدش به بیرون اشاره کرد پیاده شدم !دستشو دورکمرم حلقه کردش باهم به طرف در رفتیم ! داشتیم به دوروبرم نگاه میکردم حیاط خیلی خوشگلو بزرگی بودش که سنگ فرش شده بود ودورتادور سنگ فرش درخت وگل بودش!

همینجوری سرمو داشتم میچرخوندم که یه صدای فوق العاده قشنگی سلام کرد!سرمو اوردم بالا یه دختر خوشگل روبرو ایستاده بودش خیلی خانوم به نظرمیومد یه بچه هم بغلش بود تازه دوزاری کجم افتاد فهمیدم که ارزوهستشنگاهموچرخوندم توتک تک اجزای صورتش خیلی معصوم بود لیاقتشو نداشت انقدر زود شوهرشوازدست بده .ولی کار خدا بود دیگه هیچکس نمیتونه باسرنوشتش بجنگه!!

ارزو_سلام اقا اشکان خوبید ؟معرفی نمیکنید؟

اشکان_آه بله ایشون پانته ا هستن نامزد ودخترعموی بنده

ارزو_اوه خدای من اصلا فکرشم نمیکردم که ایشون باشن سپهرخیلی ازتون تعریف میکردش!

اومد جلو بچرو دادبغل اشکان ومنو کشید توبغلش

ارزو_خوشحالم که دیدمت عزیزم خیلی مشتاق بودم بینمت که دیدمت پس اونهمه تعریفای سپهر الکی نبودش...

من_مرسی واقعا؟نمیدونستم کسی ازم تعریف میکنه!

ارزو_وای این چه حرفیه عزیزم ؟خیلی خوشحالم که دیدمت!!

من_همچنین..

ارزو_وای خدامرگم بده شماروینجا نگه داشتیم بفرمایید تو !!

دنبالش رفتیم باشکان برگشتم طرف اشکان خیلی قشنگ سپهر اد روخیلی قشنگ تو بغلش گرفته !به نظر میومد بابای خوبی بشه!

یه لبخند جذاب به طرفش پاشیدم ..وداخل خونه ارزو اینا رفتم...

ارزو_بفرمایید بشینید ...

نشستیم باشکاندستمو بردم طرف اشکان وسپهرادواز تو بغلش کشیدم بیرون یکم نگاهش کردمخیلی بچه خوشگل وتپلی بود دلم میخواست لپاشو گاز بگیرم ..قلقلکش دادم خندیدش لته های بی دندونش خیلی ناز بودناوردمش روبرو صورتم لبامو گذاشتم رودندونام ولپشوگاز کردم چشماش گرد شدش خیلی ناز بودشبوسیدمش دادمش بغل ارزو که روبروم نشسته بودررر

من_خیلی شیرینه خدانگهش داره

ارزو یه نگاه خوشگل به منو اشکان انداخت وبعدش باشیطنت لبخند زد..

ارزو_ایشالله خدا یه بچه ازاین شیطون تر نصیب شماکنه!

ریزخندیدم وهیچی نگفتم اما اشکان باپرویی تمام جوابشوداد...

اشکان_آمین !!!

ارزو_توروخدا ازخودتون پذیرایی کنید

اشکان بهم اشاره کرد که سر صحبتو شروع کنم اما من نمیدونستم چیکار کنم پس به خوده اشکان با اشاره چشم گفتم که خودت شروع کناشکان تا اومد حرف بزنه خوده ارزو سر صحبتو باز کرد!!

ارزو_راستی اشکان نگفتی سپهرم کوش؟

اشکان_چیزه.....ارزو.اومدم اینجا یهیه چیز یو بهت بگم!

ارزو که حالا کاملا حال پریشونش هویدا بودش اروموزیر لب شروع کرد به حرف زدن

ارزو_اشکان چیشده ؟چیشده اخه؟چیزی شده؟خبر بدی داری؟

ازسرجام بلند شدم رفتم بغل دستش نشستم دستشو گرفتم تودستم سعی کردم لحنم ارامش دهنده باشهقبل ازاینکه حرف بزنم به اشکان اشاره کردم سپهرادوبیره بیرون ازخونه ...اشکانم سپهرادوبغل کردوباهم رفتن بیرون

من_ارزو جون چرا ناراحتی عزیزم؟هیچی نشده کهالان شوهرت یه جای خوب وقشنگه خیلی قشنگ جایی که همه باهم خوبن هیچکس ازکسی کینه ای به دل نداره !!

ارزو چشماش پرازاشک شدشبهم بالتماس نگاه کردش انگار چیزی ازم میخواستش...

ارزو_پانته چیشده بگوبگوسپهرم برگشته ..بگوسپهرم میخواد اذیتم کنه.....بگوسپهرم اومده پیش زن وبچش.....بگو اومده.....بگو دیگه لعنتی چرا ساکتی چرا حرف نمیزنی

ایناروباگریه میگفت قطره های اشک تند تند ازروی گونم سرخوردن پایین.....

من_ارزو گریه نکن خواهی چیزی نشده که هر انسانی یه روزی متولد میشه تا روزی فوت کنهناراحتی نداره که عزیزم مطمئنم جای اقا سپهر الان خیلی بهتر ازاینجاس ومیدونم که حاضر نیست چشمتو اشکی ببینه

ارزو_خفه شو...خفه شو لعنتی داری دروغ میگی سپهرم منو تنها نمذاره برمیگرده میدونمشمادارید دروغ میگوید نمیبخشمتون هیچکدومتونو

سرشومحکم توبغلم گرفتم وسیعی کردم بغضم معلوم نشه

من_ارزو خانوم هر اومدنی یه رفتنی داره عزیزممن بهت دروغ نمیگم گلم

سرش.اوردم بالا دیدم چشماش بستست خیلی ترسیدم به سرعت نور ازجام بلد شدمو رفتم اشکانو صدا زدم

من_اشکان .بی...ا!بیاارزو غش کرده

اشکان بانگرانی اومد سپهرادوداد بغلم وخودش رفت توخونه دو مین بعدش ارزو رودستاش بود سوئیچو داد بهم

اشکان_پانته دروباز کن سریع باید ببریمش بیمارستان!!

خودم نشستم پشت رُل باسرعت تمام روندم طرف نزدیک ترین بیمارستان اشکان پیاده شدش وسریع رفت داخل بیمارستان منم بعد از پارک ماشین سپهرادوبغل کردم ومنم پیاده شدم ..رفتم توبخش دیدم اشکان نشسته رونیمکت بیمارستان وسرشوانداخته پایین ودوتادستشو ازپشت سرش بهم قلاب کرده

من_اشکان چیشدش؟

اشکان_دکتر گفتش به خاطر استرس وشوک زیادی که بهش وارد شده ازهوش رفته !!یه نفس عمیق کشیدم ونشستم کنار دست اشکان

سپهرادبغلم بودش سرش روشنم بود برش گردودنم تاباهش بازی کنم که دیدم عین یه پری خوشگل به خواب رفته اروم روگونش روبوسیدم واروم شروعکردم توبغلم تکونش دادن

اشکان_پانته؟

من_جونم؟

اشکان_مامان خوبی میشی !

من_میدونستم نیازی به گفتن نبود ویه لبخند دندون نما نثارش کردم .

اشکان هم لبخند بی جونی بهم زد

اشکان_دَرش شکی نیست

حالشودرک کردم وضعیت خوبی نداشت به خاطر همون بیخیال شوخی شدم

من_ کی بهوش میاد ارزو؟

اشکان_ نمیدونم دکترش گفت به احتمال زیاد یک تادوساعت دیگه بهوش میاد!

من_ پس ماهمینجا بمونیم دیگه!

اشکان_ نه خانوم شمارومیبرم خونه ...!

من_ اِ اشکان اذیت نکن بذار بمونم دیگه !

اشکان_ لازم نکرده باسپهراد باید برید خونه !

من_ اه خب چرا من دوست دارم پیش ارزو بمونم !

اشکان_ پاشوپاشو انقدرحرف نزن !

ازدستش دلخور شدم میتونست یکم مودبانه تر حرف بزنه رومو کردم اونوروبا حالت قهر بلند شدم ودنبالش رفتم

اشکان در ماشین روبرام باز کرد ومن نشستم داخلش

خودشم نشست وماشین روروشن کرد

یه ده دقیقه ای ازراه گذشته بود که سپهراد توبعلم یه تکنوی خورد ومانتومو چنگ زددستشو اروم ازمانتوم جداکردم

ولی دوباره همون کاروتکرار کردش

باصدای ارومی که فقط خودم میشنیدم باسپهراد حرف زدم

من_ کوچولو من مامانت نیستم !.....!

اشکان_ خب چیکارش داری بچرو بذار فکر کنه مامانشی !!

با چشمای گرد شده برگشتم طرف اشکان میدونستم گوشاش تیزه ولی دیگه نه تا این حد!!

نمیدونم چیشد که اشکان شروع کرد قهقهه زدن

اشکان_ وایخُ خداچرا اونجوری نگام میکنی؟

صدای خنده ی اشکان همانا بیدار شدن سپهراد وجیغ جیغ کردنش هماناباصدای جیغ سپهراد اشکان ساکت شد وبه

راهش ادامه داداما سپهراد دیگه ول کن نبود

من_ هیس کوچولو ...هیس اروم باش !

شروع کردم تکونش دادم هرچی لالایی بلد بودم خوندم ولی مگه اروم میشدش !.....!

من_ وای توروخدا بس کن دیگه!!اروم باش لطفا ...سپهراد اقا کوچولو اروم شو دیگه

ولی کوگوش شنوا؟؟؟اشکم داشت درمیومد دیگهاومدم کیفمو بردارم تاازتوش یه چیزی دریارم بلکه بتونم این بچرو اروم

کنماشتباهی دستم رفت سمت پنل ضبط ویه اهنگ بی کلام پخش شدش همین که اومدم اهنگو قطع کنم دیگه صدای

جیغ جیغوی سپهرادونشنیدم!باتعجب بهش نگاه کردم بین بین من هرچی لالایی بلد بودم واسه این بپه خوندم ولی اروم

نشدش حالا الان باهنگ بی کلام اروم شدش!

از دست این بچه‌های دوره زمونه!!

به دقیقه نکشید که دوباره چشماش بسته شدماشین متوقف شدش!

اشکان پیاده شد دروبرام باز کرد سپهرادوازبگلم گرفتشپیاده شدم ودوباره سپهرادوازبگلش گرفتم !!

اشکان_چیزی لازم نداری عزیزم؟

هنوز باهاش قهر بودم بانگاه قهرگونه وطلب کاری بهش نگاه کردم

من_نه خیرم چیزی لازم ندارم میتونی تشریف ببری!!

چشماش گرد شد شونشو بیتفاوت بالا انداختورفت سوارماشینش شدوبه سرعت ازپیچ کوچه ناپدید شدش!

ساعت هول وهوش چهار بعدازظهراینا بودش!

زنگ در رو زدم صدای مامان توگووشم پیچید!

مامان_کیه؟

من_مامان منم دروباز کنید لطفا!!!

درباز شدش رفتم داخل خونه !!مامان اومد دم دربه محض اینکه سپهرادوبغل من دید چشماش گرد شدش!

مامان_واخدا مرگم بده این بچه کیه گرفتی توبغلت؟

من_بچه ی یکی ازدوستامه مامان امروز مهمون ماهستش!

مامان مشکوک نگام کرد.....

مامان_بچه کدوم دوست اونوقت؟

من_نمیشناسیدش ماماناینوگفتمورفتم داخل خونه تواتاقم رفتم وسپهرادو گذاشتم روتختم وپتو کشیدم روش خیلی معصوم

خوابیده بودش!

روپیشونیشو خیلی نرم بوسیدم لباسمو عوض کردم ورفتم پایین حسابی گشتم بودشغذاروداغ کردم وبرخودم کشیدم

ومشغول خوردن شدم معلوم نبود مامان باز کجاغیش زده !بعدازخوردن ناهارم ظرفاروهم شستم رفتم تواتاقم کنار

سپهرادکوچولودراز کشیدمو انقدر بهش نگاه کردم که نفهمیدم کی خوابم بردش!

باحساس خوارش دماغم چشماموباز کردم

چشمام نیمه باز بودش که مهسارودیدم دستشو گذاشته جلودهنشو قرمز شده والانه که بترکه برای باردوم دستش داشت میومد

سمت دماغم که مچشو گرفتم مهسا هم یه جیغ ماوراء بنفش کشید که پشت بندش صدای گریه سپهراد بلند شدش!

یعنی دوست داشتم مهساروخفه کنم باجفت دستام!!!

رفتم سمت سپهراد گرفتمش توبگلم شروع کردم تکونش دادم ولی اروم نمیشد دوباره یادموسیقی بی کلام افتادم ولی حیف

اصلا موسیقی بی کلام نداشتم همونجورکه سپهرادبگلم بود بایه دست رفتم لپ تابموروشن کردم به نت وصل شدم یه

موسیقی بی کلام دان کردم وبراش گذاشتمدوباره باشنیدن موسیقی بی کلام ساکت شدش!

مهساروبروم نشسته بودش داشت بهم نگاه میکرد! حال نداشتم باهاش حرف بزنم !!

مهسا_پسر خیلی باهوشیه!

من_.....

مهسا_خیلی هم خوشگله!

من_.....

مهسا_خیلی هم شیرینه ...!

بازم حرف نزدم مهسا که سکونمو دید دوباره خودش حرف زد!

مهسا_اه به درک خب اشکان بهم زنگ زدوهمه چیو بهم گفت بعدشم اضافه کردش که بیام پیش توتاهاهم راقب سپهراد باشیم!!

من_نیازی نبود بیای خودم تنهایی ازپیش برمیومدم!

مهسا_خیلی خب اگه ناراحتی من میرم !.....

اینوگفتو وازروتخت بلند شدویه سمت دررفت ..سپهرادوگذاشتم روتخت ورفتم دنبالش

من_مهسا،مهسا صبر کن شوخی کردم اجی

اما اصلاعین خیالم نبود همونجوی داشت براخودش میرفت!

دستشو ازپشت گرفتم واستاد سرجاش ولی تکون نخورد یه لحظه ازحالتمون خندم گرفت هرکی مارومیدید فکر میکرد یه پسرو دختر عاشقیم

من_اجی چقدر لوس شدی تو!!؟

مهسا_لوس تویی میخواستم ببینم دنبالم میای یا نه!

من_حالا که اومدم بیا بریم پیش سپهراد الان جیغش درمیادا!

مهسا_باشه !

باهم رفتیم داخل اتاق دیدم سپهراد شصتشو گذاشته تودهنشوداره می مکه!

مهسا_الهی بین بین یچه گرسنشه خب !

من_اره گرسنشه ولی ما چیکار میتونیم براش بکنیم؟مامانش که بیمارستانه ووضعش اونجوری !اینم که سه ماهشه وهنوز نمیتونه غذا بخوره!

مهسا_اره بیچاره خب الان چیکار کنیم؟این بجه تلف میشه تایکی دوساعت دیگه !

من_نمیدونم چیکار کنیم به نظرتو باید چیکار کنیم الان؟

مehسا چند دقیقه بعدش فکر فرورفتش بعدش باصدای بلندی که قلبم اومد تو دهنم شروع کرد حرف زدن!

مehسا_میگما پانته من یه فکری به ذهنم رسیدش !به نظرم ایده ی جالبی هستش!من یه دوست دارم که مامانش تازه بچه آورده وبچش شیرخواره هستش میتونیم ازش بخوایم به سپهراد شیر بده !؟نه ؟

من_خیلی خب باشه بابا اروم ترخب این دوستت کجاست خنشون؟

مehسا_حدودا بیست دقیقه ای تا اینجا راهه!

من_خیلی خب برو آماده شو سریع!

مehسا رفتش تا آماده شه منم سریع آماده شدمزنگ خونرو زدن فهمیدم مهسااست بااون مدل زنگ زدش!سپهرادوبغل کردم و رفتم بیرون مهسا خیلی شیک وخوشتیپ جلودر بودش یه نگاه سرتاپاش انداختم هرکی نمیدونست فکر میکرد میخوایم بری عروسی چیزی

سپهرادودادم بغلش و خودم رفتم وماشینو ازتوپارکینگ دراوردیم !مهسا نشست جلو وسپهرادم توبغلش گرفتو مشغول بازی کردن باهاش شد!

ازمهسا ادرس روپرسیدم وتخته گاز رفتم !

جلوی یه خونه بزرگ وخیلی شیک طبق ادرسی که مهسا داده بود نگهداشتم وپیاده شدمروبه مهسا برگشتم ..

من_مهسا همینجاست؟

مehسا_اره همینجاست !

من_خیلی خب توبرو سپهرادوبر تو وبهشون قضیه روبگو!

مehسا_من تنهایی برم؟

من_اره دیگه تعجب داشت انقدر؟

مehسا_وا پانته توهم بیا من تنهایی برم بگم چند منه؟

بیشور بی ادب درست نمیتونست حرف بزنه اصلا !

من_خیلی خب باب.....

حرفم باصدای یه پسر نصفه کاره موندش!

پسر_ببخشید خانوما میتونم کمکتون کنم؟

برگشتم طرفه پسره !در خونه هم باز بودش پس از ساکنین همون خونه بودش .قبل از اینکه بتونم حرف بزنم مهسای وراج شروع کرد.....

مehسا_سلام،بله حتما من با ترلان کار داشتم خونه هستش؟

پسر_آه بله هستش. ببخشید شمااز دوستای ترلان هستید؟؟

مehسا_بله من دوست ترلانم وایشون هم دوست من !

وبادستش منو نشون داد !

پسر_خوشبختم من تکاور هستم برادر ترلان!

مهسا_خوشبختم منم مهسا هستم وبه تکاور دست داد !

من_خوشبختم اقای تکاور منم پانته ا هستم !

تکاور_من بیشتر!

وبعد دستشو به سمتم دراز کرد یه نگاه به دستش یه نگاه به خودش کردم! پسر بدی به نظر نمیومدولی چون عادت نداشتم

اصولا با پسرا دست بدم باهاش دست ندادم

وقتی دید بهش دست نمیدم اخماشو کشید توهم ودستشو انداخت !

اخیش بچه پررو حفته !

تکاور_بفرمایید تو !

من_چه عجب یادتون افتاد!

تکاور ومهسا باچشمای گرد شده برگشتن طرفم همیشه همینجوری بود همه از رُک بودن زیادم تعجب میکردن !

شونه هامو با بی قیدی انداختم بالا وجلوتر از هردوشون راه افتادم سمت خونه !

میتونستم چهره هردوتاشونو تصور کنم ولی بازم بیخالش شدم وارد حیاط که شدم خشکم زد!دوتا چشم ابی گرد شده داشت

بهم نگاه میکرد!خوب که بهش نگاه کردم فهمیدم این همون چشمای ابی نیستش فقط رنگش اون بود وگرنه رنگ پوست

ومدل مو...خیلی چیزای دیگش کاملا با صاحب اون چشمای ابی متفاوت بود!

باصدای پسره از فکر اوادم بیرون!

پسر_سلام ..

من_سلام ...

برگشتم مهسا وتکاور هم پشت سرم ایستاده بودند ...

مهسا_سلام عرض شد...

پسره_علیک خانوم ...

تکاور_خانومامعرفی میکنم کیان دوست بنده!

مهسا_خوشبختم اقا کیان من مهسا هستم

همون پسره چشم ابیه که حالا فهمیده بودم اسمش کیانه یه نگاه با لبخندی مهربون نصییم کرد !

کیان_همچنین مهسا خانوم!

منومخاطبش قرار داد ایندفعه!

کیان_خانوم شما افتخار شنائی نمیدید؟

من_ببخشیدمن پانته ا هستم خوشبختم از دیدنتون !

همون موقع صدای یه دختر جیغ جیغو اومدش !

دختر_مهسا_____عزیزم !!

برگشتم به دختره نگاه کردم ازش خوشم نیومد خیلی تیپش جلف بود!

مهسا_ترلان اجی !

دختر نزدیک شدو مهسا روبغل کرد بعدش با من دست داد ومنم خودمو بهش معرفی کردم همون موقه دوتا اقای محترم (کیان وتکاور)خداحافظی کردن ورفتن!

مهسا انگار تازه بعد از رفتن تکاور وکیان یادش افتاد که برای چی اومدیم اینجاروکرد به ترلانو همه چیوتوضیح داد !
ترلانم ماروبه داخل خونه راهنمایی کرد ورفت به مادرش بگه که بیاد !وقتی مادرش اومد درکمال تعجب دیدم که شاید یعنی نهایتش ده سال از ترلان بزرگتر بود متعجب نگاهش کردم که مهسا یه نیشگون از پهلوم گرفتبلند شدم بامامانش سلام دادم وفضیه رو براش توضیح دادم اونم قبول کرد سپهرادوبغل کردوداشت میبرد تواتاق که بهش شیر بده اما منم بلند شدمو دنبالش رفتم !حقیقتش بهش اعتماد نداشتم اخه!

مهسا_پانته کجا میری؟

مامان ترلان_دختر نترس بچرو نمیخوام بدزدم یا بلایی سرش بیارم که!

اما بازم قانع نشده بودم

من_اخره

مامان ترلان_اخره ندره که بشین سرجات دختر خوب!

حرفشو گوش دادمو نشستم سرجاممهسا مشغول گپ زدن باترلان بود منم دوست نداشتم توبحثشون شرکت کنم!حواسم رفت سمت اون چشمای ابی !بهش فکر کردم ولی به نتیجه ای نرسیدم نمیدونم چرادرست داشتم همش به اون یه جفت چشم ابی فکر کنم!سرمو تگون دادم وحواسمو پرت خونه کردم!ولی بازم نمیشد از فکر اون چشمای ابی بیام بیرون !یه نیم ساعت بعدش مامان ترلان اومد پایی. یه لبخندم رولیش بود...

مامان ترلان_شیرشو خورد الانم خوابیده !

مهسا_وای خاله دستت درد نکنه نمیدونستی وقتی دیدیم داره شتتشو میخوره چه حالی بهمون دست دادش!

مامان ترلان_نگران نباشید دیگه شتتشو نمیخوره!

من_دستتون دردکنه!

مامان ترلان_خواهش میکنم دخترم هرکس دیگه ای هم جای من بود همینکارومیکردش!

همون موقع گوشیم زنگ خورد از توجییم درش اوردم (اشکان) داشت بهم چشمک میزد! رفتم طرف حیاط وهمون در طول راه دکه اتصال روزدم!

من_هوم؟

اشکان_اولا سلام خانوم دوما هوم نه بله!

من_حالا هرچی بله کاری داشتی؟

اشکان_وا خانوم چقدر خشن شدی! سپهراد چطوره؟

من_خوبه سلام میرسونه!

اشکان_عجب!! معلوم نیست با بچه سه ماهه چیکار کردید که به حرف افتاده!

من_اشکان ول کن دیگه میگم کاری داشتی زنگیدی؟

اشکان_بله خانوم میخواستم بگم ارزو مرخص شده ولی خیلی بیتابه سپهراد و میخواد سریع بیا خونه ارزو!

من_باشه تا ده مین دیگه میام!

و بدون اینکه منتظر جواب اشکان باشم تلفن رو قطع کردم رفتم به مهسا گفتم سپهراد و بیاره بغلش کرد و آورد از ترلان و مامانش

خدا حافظی کردیم بازم از شون تشکر کردیم و او مدیم بیرون! سوار ماشین شدیم

مهسا_اشکان بود؟

من_اره ..!

مهسا_چی گفتش؟ داری کجا میری الان؟ با سپهراد چیکار میکنیم؟

من_ارزو به هوش اومده داریم میریم خونه ارزو! مثل اینکه بیتابی میکرده و سراغ سپهراد رومیگرفته!

مهسا_خب خدا رو شکر که بهوش اومده!

من_اره خدا رو شکر واقعا!

مهسا_چته پکری چرا از صبح؟

من_چیزی نیستش فکر میکنی پکرم!

مهسا_چاخ نبند باو من که تورومیشناسم دیگه!

من_چیزی نیست مهسا جونم!

مهسا_این جونم یعنی دیگه زر نزن دیگه اره؟

من_چقدر باهوشی تودختر!

مهسا_کـــــــــــــوفت خیلی بیشعوری منه احمقو باش که نگران تو شدم گفتم چیشده پکره!

من_قربون نگرانیت برم اجی چیزی نشده گلم! اگه چیزی شده بود میگفتم که!

مهسا_باشه هر جور راحتی اصرار نمیکنم!

دلخوری تولحنش موج میزد ولی نمیتونستم کاری بکنم! جلوی درخونه ارزو ماشینو متوقف کردم!

پیاده شدم اما مهسا تکون نخوردش! تعجب کردم انگار قصدداشت پیاده شه!

من_مهسا پیاده شو دیگه!

مهسا_براجی؟ فکر نکنم نیازی باشه من پیام!

من_!! نیگا پاشو بینم مثل این بچه ها قهر کرده!

مهسا_قهر کجا بود باو؟ حوصله ندارم پیام خب!

من_غلط کردی حوصله نداری پیاده شو بینم!

با اکراه پیاده شدش میدونستم ازچی دلخوره اما به روم نیاوردم همونجور که سپهراد تو بغلم بود یه مهسا گفتم که دزدگیر ماشینو بزنه!! اونم همینکارو کردش!

باهم قدم برداشتیم رسیدیم جلو در چون سپهراد بغل من بودش مهسا اف اف روزد!

صدای اشکان بود که از پشت اف اف بلند شد!

اشکان_کیه؟

مهسا_ماییم اشکان در روباز کن!

در تعجبم یعنی کس دیگه ای به غیر از اشکان وارزو داخل خونه نبودش! با سرعت داخل شدم حیاطو خیلی سریع طی کردم و به در ورودی رسیدم رفتم طرف در که دیدم اشکان بیرون دست به سینه واستاده و داره به یه جای مرموز نگاه میکنه رد نگاهشو گرفتم اما به هیچی نرسیدم!! بیخیالش شدم رفتم پشت سرش ایستادم به ارومی سلام کردم اشکان هم به ارومی صدای خودم جوابمو داد! تعجب نکردم مهسا هم رسیدش به ما سلام کرد و همینطور جوابشم شنید!

من_پس ارزو کوش؟

اشکان_خسته بودش رفته تواتاقش استراحت کنه!

فکرمو به زبونم اوردم اصولا عادت نداشتم حرفی رو تودلم نگهدارم!

من_بینم به غیر از تو وارزو کس دیگه ای خونه نیستش!؟

اشکان_پرا هستش همه ی خدمتکارا هستن ولی خب داشتن باغ روتیمز میکردن به خاطر همین من اف اف روجواب دادم!

بازم تعجب نکردم اشکان خیلی راحت میتونست افکارمو بخونه همیشه کارش همین بودش! بالحنی که رنگ تعجب به چشمای

اشکان آورد گفتم: جالبه! خوبه خیلی هم خوبه!

مهسا یه چشم غره توپ بهم رفتش که فقط یه لبخند خونسردانه نثارش کردم!

اشکان_میتونم بیرسم چی جالبه اونوقت؟

شونه هامو بابی قیدی انداختم بالا و در جواب اشکان گفتم: نه نمیتونی پرسی !

اشکان_خب پس بگو چی جالبه ! شاید برای منم جالب باشه !

من_آهبرای تو که صد درصد جالبه !

این دفعه مهسا یه نشگون از پهلوم گرفت که مجبور شدم سپهراد رو که تو بغلم بود جا به جا کنم! این دفعه من یه چشم غره مشتی به مهسا رفتم که مهسا یه پشت چشم برازم نازک کرد!

اشکان_خب خوبه پس حالا این قضیه جالبه چی هستش؟

من_بیخی دیگه ولش اصلا!

اشکان_یادت باشه نگفتیا ولی به هر حال باشه ! حالا هم بیا بریم تو !

اینو گفتو خودش جلوتر از ما به طرف داخل خونه راه افتاد و من و مهسا هم پشت سرش رفتیم !

من_سپهراد رو کجا بذارم؟

اشکان_بده به من میبرم میذارمش پیش ارزو!

من_لازم نکرده بگو اتاقش کجاست من خودم میبرم !

اشکان یه لبخند خیلی جذاب و شیک نثارم کردش و بعد بالحن مهربونی گفت: خیلی خب از پله ها که میری بالا سمت راست اتاق ارزو هستش!

رفتم جلودر اتاقش در زدمجوابی نیومد... باز در زدم.....ولی باز جوابی نیومدبه ناچار صدامو بردم بالا

من_ارزو خانوم؟ اونجایی؟ ارزو خانوم؟

نمیدونم چرا دوست نداشتم زیاد باهاش صمیمی بشم!!

صدایی نیومدش در و باز کردم و رفتم تو دیدم روتختشون نشسته و به قاب عکس هم دستشه !

به ارومی سلام کردم اما جوابی نیومدش! خیلی محو عکس شده بود وانگار داشت غرق میشدش رفتم جلو و سپهراد روبه ارومی روتخت کوچیکی که اونور تو بودش گذاشتمرفتم بغل دست ارزو نشستم به عکسی که توی دستش بود خیره شده عکس یه مرد خیلی جذاب و زیبا رو بودش حدس یزدم که سپهر باشه! اروم دستمو گذاشتم روشونه هاشو و با حالت نوازشگرانه تکونشون دادم یه تکون شدید خوردش بعد به ثانیه نکشید که زد زیر گریه تو بهت کارش بودم دو مین بعدش به خودم اومدم و کشیدمش تو اغوشماولش خیلی اروم گریه میکردش بعدش گریه هاش تبدیل شدش به زجه ! به زجه های دردناکی که از خودم بدم اومد راجب فکری که نسبت بهش داشتم !

ارزو_ای خدا.....چرا اینکارو بامن کردی؟ آخه چرا؟ مگه من چه گناهی کرده بودم که سپهرمو ازم گرفتیسپهرم ،سپهری که هنوز خیلی جوون بودخدایا الهی من میمردم کاش منم ممیردم تا توی یه قبر با سپهرم بودم ...من چه جوری تحمل کنم بدون سپهرمسپهرم رفت منوتنها گذاشت ...الان زیر صدخروار خاکه کاش من زیر اون خاکا بودم کاش من بدنم سردویخی میشد به جای سپهرمخدا منم بیر طاقت این زندگی روندارماین زندگی بدون سپهرم زندگی نیست جهنمه جهنمپس

منم ببر، ببرو رواحتم کن ... منو ببر خدا ببر پیش خودت و سپهرم بذار راحت باشم من بدون سپهرم میمیرم !!! اصلا مگه سپهرم چیکار کرده بودش؟ چرا ...! ... خه چر... را چیکار کرده بود سپهرم؟ بنده بدی بود برات؟ بنده نااهلی بود مگه؟ چرا بردیش اخه؟ سپهرم تازه میخواست بچش بهش بگه بابایی ... دیدی بچم یتیم شد دیدی بچم دیگه بابا نداره دیدی؟ دیدم لعنتی؟ چی بگم بهش وقتی بزرگ شد؟ وقتی باباشو خواست چی بگم به هس !!

حق حق کمیکردش بدجورم حق حق میکردش دلم سوخت براش سرشو محکم تر به سینم فشردم !! این حقش نبود واقعا حقش نبود! میدونستم درد داره میدونستم سختشه ولی خب کاری نمیتونستم بکنم مجبور بودم فقط با گریه هام همراهیش کنم! هیچوقت سپهر روندیده بودم ولی میدونستم پسر خیلی خوب واقایی هستش اشکان همش سپهر سر زبونش بود!! باید یه جوری ارومش میگردم ولی نمیتونستم چجوری سعی کردم صدام نلرزه سعی کردم ناراحتیمو نشون ندم ولی نمیتونستم!

من_ عزیزم گریه نکن خدا بزرگه! نگران نباش گلم گریه نکن مطمئنم سپهرم دوست نداره گریه عزیز ترینشو ببینه! ارزو_ گریه نکنم چیکار کنم؟ هان؟ چیکار کنم؟ دیگه کسی نیستش که وقتی گریه میکنم بهم بگه عزیزم اروم باش خانومم گریه برای چی میکنی اخه؟ تنها شدم خـــــــدا ... منو ببر پیش سپهرم.....

دلم ریش شد براش این زن چقدر عاشق بود یعنی میشد منم روزی عاشق شم عاشق واقعی؟ من_ بگردم گریه نکن مگه مامردیم که توتنها بشی گلم؟ عزیزم مطمئنم شوهرت الان یه جای خوبه یه جای خیلی خوبه که بهتر از اینجااست خیلی بهتر از اینجا خدای مهربونم بنده هاشو گلچین میکنه پس اقا سپهرم یه گلی بوده توزمین که خدا دوست نداره گلاش اذیت بشن دا دوست نداره پس گریه نکن چون توهم یکی از همون گلایی! اصلا نمیفهمیدم چی میگم حرفایی که میزد دست خودم نبودش فقط دوست داشتم ارزو اروم بشه دلم براش ریش ریش میشدش!

ارزو_ پانته اگه منم گلشم پس منو زودتر باید ببره طاقت ندارم بدون سپهرم بمونم! من_ این چه حرفیه اخه؟ توبری مگه میشه همچین چیزی؟ تویه پسر داری یه پسر دوست داشتنی که نه تنها بپه تو بلکه بچه آقای سپهرم هستش میخوای بچتو توی این دنیایی بی رحم که حتی انسان به انسان رحم نمیکنه بذاری وبری؟ آره؟ ارزو_ اهی من بگردم خدا میدونه بچم چقدر باید سختی بکشه چقدر باید زخم زبون بشنوه از این واوون! من_ زخم زبون چی اخه گلم؟ بیت یکی از بهترین بچه های دنیاست که یکی از بهترین پدارای دنیا نصیبش شده بود ارزو_ آره .. آره پدرش بهترین بود وهست نمیتونم مثل سپهرم کسی رو پیدا کنم من فقط میمونم به خاطر پسر .. پسری که یه یادگاری از سپهرمه!

اروم روی سرشو بوسیدم و گفتم: میخوای استراحت کنی من برم؟

ارزو_ ممنون میشم ازت ممنونم که اومدی پانته !!

من_ خواهش میکنم زیر لب گفتمو اهسته از اتاق اومدم بیرون!

رفتم پایین مهسا واشکان خیلی ساکت نشسته بودن مهسا درگیر افکار خودش بود واشکان هم درگیر افکار خودش! صدای قدم هام توخونه پیچیدش اشکان سرشو بالا آورد ونگران زل زد به چشن های سرخم! بادیدن چشمم دست پاچه بلند شد واومد روبرو ایستاد!

اشکان_پیشده پانته گریه کردی؟

دوست داشتم بپریم بغلش وزار بزنم ازته دلم برای خودم وارزو ولی نمیشد حیف!

من_چیزی نیستشیکمی فقط.....

اشکان_اره ازچشمات معلومه که فقط یکمی گریه کردی!چیشده اتفاقی افتادش بالا؟

من_نه ارزو یکمی حالش بد بود که بهتر شدش!

اشکان_خب خداوشکر خودت چی؟

من_منم خوبمارزو داره استراحت میکنه میخوای چیکار کنی؟

اشکان_مگه کاری هم میتونم بکنم شمارو ببرم خونه بعدش به مامان بگم بیادش پیش ارزو تا مادر پدرش از ایتالیا بیان نباید تنهش بذاریم!

من_باشه نیازی نیست ماخودمون میریم ماشین آوردم!

اشکان_باشه پس خودتون برید ولی مراقب باشید!

من_باشه خداحافظ

مهسا هم که مثل یه مرده متحرک بودش خداحافظی کرد وباهم رفتیم خونه!

پنج روز از چهلیم سپهر میگذشت همه چیز به حالت عادیش برگشته بود وهمه حال وهوای سال تازه ونو روداشتن!خوشحال بودم چون عید قرار بودش دوتا اتفاق مهم بیفته!دقیقا پنج روز مونده بود به عید برعکس هرسال امسال نه خرید کرده بودم هنوز نه کاری دیگه قرار بودش امروز با مهسا بریم یکم خرید کنیمجلوی ایینه نشستیم وموهامو اتو کشیدم بعدش که کارم تمو شدرفتم سر لباسام نمیدونم چرا امروز داشتم خیلی خوشتیپ باشم یه مانتو کرمی پوشیدم بایه شلوار کتون قهوه ای دمپا با کتونی های کرمی اسپرتم یه شال کرمی هم سرم گذاشتم وموهام همش از زیر شالم پریشون بود خیلی هم خوشگل بودن موهام بلند بودش تا کمرم وقیت اینجوری میریختمشون خیلی خوشگل تر میشدن!رفتم جلوی ایینه دوباره تا ارایش کنم منظور از ارایش همون مداد مشکی بودش که داخل چشممو باهاس سیاه میکردم وبرق لبی که همیشه رولبام بودش!

زنگ خونمو به صدا دراومد فهمیدم مهساسا با سرعت نور دوباره شالمو درست کردم رفتم بیرون با دیدن مهسا مخم سوت کشیدقبل از اینکه من چیزی بگم مهسا با دهان باز نگاهم کردش وگفت:اوه دختر چه تیپی زدی مکش مرگ شدیا

یه لبخند جذاب وشیک بهش زدم که چشماشو برام لوچ کرد.....

من_خانوم شما هم دست کمی ازمن نداریا خیلی ناشالاه جیگر شدی!

مهسا_دست کم؟بیشین بینم باو تودربرابر من هیچی !

من_بله بله شما حقیقت امر میفرمایید!

مهسا_کوفت دیوونه !ولی خدایی خیلی خوشتیپ شدی ومخصوصا این ترکیب رنگ خیلی بهت میادش!

من_مرسی جیگرم توییستر!

مهسا_اره خب من که نگفتم ازمن بیشتر خوشتیپ شدی!وپشت این حرفش یه شت چشم برام نازک کرد!

منم به تبعیت ازش همون کارو کردم وبه ایــــــــش خوشگل بهش گفتم !

مهسا_خیلی خب باو بریم که دیر شدش!

من_اره بزن بریمرفتیم داخل ماشیت خوشگلم نشستم خداروشکر مدرسه هاتعطیل شده بودش ونیازی نبود زود

برگردیم خونه تادرس بخونیم !داخل ماشین نشستیم وماشینو از حیاط اوردم بیرون وبه مش رحیم گفتم که در وببنده اون هم

دررو بست !

مهسا_اتیش کن این لامصبوبریم دیگه!

من_ای به چشم !

پامو فشار دادم روگاز وماشین باصدای بدی ازجاش کنده شد ...باسرعت میروندیم خیلی راه بود تا مقصد مورد نظرمون هوا

یکمی سرد بود ولی نه اونقدری که من راضی بشم شیشه روبدم بالا...

یک ساعت بعد به مقصد موردنظرمون رسیدیم کلی توراہ خندیده بودیم وارد پاساژشدیم که کلی لباس وسایل وکلا همه چی

داشت دیگه

ازجلوی هر مغازه ای رد میشدیم مهسا مجبورم میکرد واستم تا جنسای پشت ویتترین روبینیم کلافه شده بودم دیگه دستشو

کشیدم وراه افتادیم ومهسا هم غرغر کنان دنبالم راه افتادش!هیچ چیزی مورد پسندم پیدا نمیکردم برعکس من مهسا رو اگه

ول میکردم کل پاساژرومیخیریدش !همینجوری داشتیم قدم میزدیم وبه مغازه ها یه نگاه سرسری می انداختم که جلوی یه

مغازه یه حسی وادارم کرد به ایستم منم واستادم مهساهم واستاد کنارم داخل ویتترین چیزای شیک وقشنگی بودن تصمیم

گرفتم برم داخل مغازه هم یه نگاه بندازه بامهسا وارد مغازه شدیم دوتاپسر مشغول گپ زدن بودن یکی از اونا پشتش به م بود

ودیگری قشنگ دید داشت بهمون پسر جذابی بودش ..با صدای رسایی سلام کردم همون پسری که روبرومون بودش اول

جوابمونو دادش بعدش هم اون پسره برگشت حوصله نداشتم نگاهش کنم اما با نیشگونی که مهسا از پهلوم گرفتش ناخوداگاه

به حا اینکه مهسا رونگاه کنم نگاهم کشیده شدش سمت اون پسر میخکوب شدم خشکم زدش!تازه تونسته بودم فراموشش

کنم فراموش که نه کمتر بهش فکر میکردم یه چند روزی بودش به اون چشمای ابی !!کسری فقط سلام دادش همین نه چیز

دیگه ای اصلا وانمودم نکرد که همدیگرو میشناسیم منم با اخم اجناس مغازه رونگاه کردم ولی مهسا فقط لبخند داشت رولبش

حرصی شده بودم از دستش اما اروم گرفتم !یه چندتاجیز که خوشمون اومدش با مهسا انتخاب کردیم وخردیم که شامل چهار

تا مانتو میشد دوتا من دوتا مهسا وهمینطور چهار تا شلوار لی وچهار تا شلوار کتون ب رنگای مختلف ولباس راحتی وشال وخلاصه ازهرچیزی که تونستیم!

وسایلمون رو حساب کردیم واومدیم بیرون ولی دوست داشتم یه بار دیگه برم داخل مغازه یه بار دیگه برم و ایندفعه غرق اون چشمای ابی بشم ولی نمیشد هیچ بهونه ای نداشتم اگه میرفتم دوباره داخل مغازه سه میشدش!یه چندتا چیز دیگه هم گرفتیم وغروب ساعتای پنج یا شیش بعاز ظهر رسیدیم توخونه مهسا هم اومد خونه ما !باهم وارد اتاقم شدیم مامان خونه نبودش احتمال میدادم رفته باشه پیش زن عمو هدیه !بعد از تعویض لباسمون بامهسا روی تختم دراز کشیدیم وبه سقف خیره شدیم هردوتامونانگار هیچ کدوممون دوست نداشتیم سکوت روبشکنیم

خسته شده بودم دیگه چقدر سکوت اهتا اومدم حرف بزnm مهسا پیش دستی کردش !

مهسا_پانی؟

من_هوم؟

مهسا_کوفت !.

من_! مهسا زرتو بزnm دیگه !

مهسا_حیف واقعا حیف همه دوست دارن ماهم دوست داریم!ولی اشکال نداره من اینارو میدارم پای علاقه ی زیادت نسبت بهم پانی

من_اره عزیزم اینا علاقت باور کن اصلا میدونی چیه ؟علاقم نسبت بهت لبریز شده نمیدونم چجوری ابراز کنم اینجوری ابرازشون میکنم .اینم یه جور ابراز علاقت دیگه.....

مهسا_اره ابراز علاقه از نوع خرکیش!

من_افرین عزیزم به نکته ی خوبی اشاره کردی !.....

مهسا_درد بگیری تو !خب اینارووللش !

من_تودلت دختره ایکبیری ایــــــــــــش !! چیزی رونگرفته بودم که!

مهسا_پانی منظورم بحث بودش!

من_بحث؟بحث چی اصلا؟مگه ماداشتیم بحث میکردیم اصلا؟

مهسا_هی خدا من ازدست توآخر خودمو میکشم !

من_وا مگه مرض داری ها؟خودکشی گناه کبیرست توکه دوست نداری بری جهنم دوس داری؟

مهسا_اه باو بیشین بینم برا من فلسفه بهشت وجهنم میگه !

من_خب چیکار کنم خواهر من؟باید توروبه راه راست هدایت کنم دیگه بلکه یه ثوابی ببرم !

مهسا_خیلی خب بابا اصلا هرچی توبگی !.....

من_.....

مہسا_پانی ؟

من_هوم؟

مہسا_کوفت!

من_خب بلہ؟

مہسا_افرین دختر خوب حالا شد!

من_اے بنال دیگہ چہ مرگتہ ؟

مہسا_والا من مرگیم نیست !

من_مہسا نمیگی ؟سرکاریہ ایا؟

مہسا_پس باہوش شدیا !

من_مرگ بگیری دوساعتہ داری زر زر میکنی اخرشم

نذاشت حرفمو ادامہ بدم پابرنہ پرید وسط حرفم !

مہسا_خیلی خب بابا میگم!

من_بگو!—

مہسا_پانی؟

من_هوم؟

مہسا_حس میکنم یہ اتفاقایہ دارہ می افته!

برگشتم طرفش اما مہسا ہنوزم بہ سقف خیرہ بودش !

من_مثلا چہ اتفاقایہ؟

مہسا_حس میکنم کہکہ

من_اے بگو دیگہ خب

مہسا_سام یادتہ؟

من_کدوم؟سام بردیا....

مہسا_ارہ خودشہ پسر شریک حاج اقا

من_ارہ خب یادمہ چطور مگہ؟

مہسا_حس میکنم کہحس میکنم کہ

من_اے ہمیش داری حس میکنی خب بنال بگو چی حس میکنی دیگہ !

مہسا_حس میکنم دوش دارم !

بہت زدہ شدم انتظار ہرچیزی روداشتم غیر از این کہ مہسا سام رودوست داشتہ باشہ !

من_اما چجوری توکه فقط یه بار دیدیش!
 مهسا_اره یه بار دیدمش ولی خب همون یه بارم
 من_نگو که با نگاه اول عاشق شدی؟عشق دریک نگاه یعنی؟
 مهسا_نه_____ه عاشقشم نشده میدونم ولی خب دوش دارم !
 من_مثلا چجوری دوش داری؟
 مهسا_اِم خب چجوری توضیح بدم ؟
 من_بیخیال نمیخواه توضیح بدی !خب الان میخوای چیکار کنی؟
 مهسا_هیچی مگه کاری هم جز صبر کردن ازم برمیاد همش باید شب وروز به اون چشمای عسلی فکر کنم ...!
 تودلم گفتم اره درست مثل من که نمیتونم ول از اون دریای ابی بگیرم !
 مهسا_پانته؟
 من_دیگه چیه؟
 مهسا_یه چی بیرسم؟
 من_بگو؟!
 مهسا_اشکان روخیلی دوست داری؟
 من_دوش دارم ولی عاشقش نیستم!
 مهسا_اینو که خودمم میدونم میگم یعنی حاضری تموم عمرتو باهاش باشی؟
 دوباره رفتم توفکر، توفکر اون دریای ابی نمیدونم چم شده بود !
 من_نمیدونم تا به حال بهش فکر نکردم!
 مهسا_واقعا؟؟؟؟مگه میشه؟
 من_اره خب چرانسه؟
 مهسا_هیچی همینطوری فکر میکردم الان اسمم بچه هاتونم انتخاب کرده باشی !
 بادست کوبیدم روسرش !
 من_یعنی خاک توسرت با این فکرات !
 مهسا_اِ دیوونه چرا میزنی مرض داری؟
 من_یعنی فکرات منو تادم سخته برده!
 مهسا_نه باو توهمینجوری سخته ای بودی الکی ننداز گردن من !
 دوباره کوبیدم سرش!
 مهسا_پانی جرات داری توفقط یکبار دیگه بزن توسر من!

43

44

من_چیه؟ اه میذاشتی بخوابم دیگه!

مهسا_خره پاشو ببین دوستای اشکان کیهستن؟

من_هرخری که میخوان باشن به من چه؟

مهسالش روبه دندون گرفت وباصدای ارومی گفت خفه شو!

من_اه برو بابا توهم! توهمی شدیا!

ازماشین پیاده شدم! باصدایی که شنیدم سرجام ایستادم!

_سلام!

برگشتم طرفش! اینا اینجا چیکار میکردن؟ سام و کسری بودن والبته یه پسر دیگه!

من_! سلام خوبی؟

کسری_خوبم ممنون!

سام_سلام پانته خانوم!

من_سلام ببخشید جاخوردم یکمی!

کسری بالحن کنایه داری ادامه حرفم رو گرفت!

کسری_بله معلومه که جاخوردید انتظار نداشتید باهمچین خرهایی رو دررو بشید؟

لبم روبه دندون گرفتم وبه مهسا که بالخند دندون نمایی داشت نظاره میکردم یه چشم غره رفتم! باید یه جوری این گندی

روکه زدم راست وریست کنم!

من_اخ اخ حواسم نبود اصلا بهتون نمیادش!

کسری_عجب! جالبه اول توهمین میکنید بعدشم تازه میگید بهتون نمیاد؟!

سام واون پسر که شباهت خیلی عجیبی به کسری داشت زدن زیرخنده!

من_راست میگم دیگه بعدشم من ازکجامیدونستم که اون خرابی که میگفتم شما یید؟ من فکر کردم کس دیگه ای هستش!

هیچی نگفت فقط دستاشو مشت کرد معلوم بودداره حرص میخوره شونه هام روبا بی قیدی انداختم بالا که همون پسر سلام

کرد منم درجوابش سلام دادم!

پسر_خوشبختم من کامیار هستم برادر کسری!

! میگم چرا اینهمه شبیه هم بودنا!!!!!!

من_خوشبختم اقا کامیار!

کامیار_همچنین!

راه افتادم سمت ویلا...! دریا بهم چشمک میزد ولی خیلی خسته بودم باید استراحت میکردم بعدش میرفتم کنار دریا! رفتیم داخل خونه وای مخم سوت کشید چقدر شلوغ بود اینجا! یه دختر جوون نشسته بود وبا اترا مشغول صحبت کردن بودن بادیدن من پاشدن وبه طرف منومهسا اومدن!

اترا! اومدی دختر عمو؟ بیا دوست جدید داریم بهت معرفی کنم!
من_اره اومدیم!

پسراهم وارد خونه شدن و یه راست بالارفتن!

دختر_پس شما پانته ا هستید تعرفتون رو خیلی شنیدم!

من_جالبه!

دختر_چی؟

من_هیچی بیخی!

دختر_اه راستی یادم رفت خودم روم معرفی کنم من سارینا هستم خواهر سام دستشو به طرفم دراز کرد باهاش دست دادم و ابراز خوشحالی کردم! باااقا و خانوم بردیا و همینطور اقا و خانوم محبی اشنا شدیم! همشون خیلی بامحبت و مهربون بودن دقیقا برعکس پسراشون!

قرارشده مادخترا یعنی منومهسا و اترا و سارینا تو یه اتاق باشیم پسراهم که اشکان و کسری و سام و کامیار باشن تویه اتاق بزرگترهاهم که خانوماهمه داخل یه اتاق واقایون هم داخل یه اتاق کلا مجردی و عشق و حال بودش دیگه! هههه!
همه رفتیم داخل اتاقامون و خواستیم که استراحت کنیم ولی مگه این مهسا و سارینا که تازه باهم مچ شده بودن میذاشتن؟ میگفتن و میخندیدن و گاهی از منواتراهم میخواستن که توبحثاشون شرکت کنیم!

بالاخره بعداز کلی بحث کردن به این نتیجه رسیدیم که بریم کنار دریا همگی! اصلا استراحت نکرده بودم ولی خب چون دریارو خیلی دوست داشتم سریع یه مانتو نخی که شل بود پوشیدم و موهام رو باز گذاشتم و یه کلاه افتاب گیر سنتی گذاشتم روسرم و با ساپورت مشکی جذب که خیلی خوشگل بود و من خیلی دوستش داشتم!

دخترا هم حاضر داشتن میشدن که من صبرم لبرز شده بود سریع از ویلا زدم بیرون به طرف دریا دویدم خیلی حس خوبی بود حس نوازش نسیم خنکی که می وزید و دویدن من خیلی قشنگ بود انگار تورویا بودم دوست نداشتم هیچوقت این رو با تموم بشه! رفتم روبروی دریا و دویدم طرف دریا اب به سمتم اومد و من جیغ جیغ کنان غقب کش کردم داشتم با امواج اب دریا بازی میکردم من میرفتم جلو و وقتی اب ها به سمت ساحل میومدن من میرفتم عقب! صدای جیغ و داد مهسا اینا باعث شد دست از کارم بکشم مهسا و اترا و سارینا هم داشتن مثل من همین کارو انجام میدادن خوشحال میخندیدم! انگار همه به هم وصل شده بودیم رفتیم داخل دریا و شروع کردیم اب بازی کردن روی همدیگه اب میپاشیدیم و جیغ جیغ میکردیم! حس خوبی زیر پوستم میدوید که هیچوقت فراموشش نمیکردم و نخواهم کرد خیلی بازی کردیم نزدیک به دوساعت وقتی کاملا خسته شدیم از اب بیرون اومدیم و همونجا روبروی دریا هرکی یه طرف روشنای نرم ساحل برای خوش ولو شد! روشن ها دراز کشیده بودم

وسدت وپاهاامو همزمان دوسه بارتکون دادم واز جام بلند شدم شکل پروانه ای که روی شن ها افتاده بود ذوقم روبیشتر کرد!بچه ها بادیدن این حرکت من هرکدوم مشغول درست کردن پراوانه خودشون شدن!

مهسا_ای خدا نمیشه من بلدن نیستم پانته توبیا برانمن درست کن!

من_نچ خودت درست کن مگه دست وپانداری؟

مهسا_مرگ نگیری تو بیادرست کن دیگه خب منم میخوام!

من_به من چه خودت درست کن!...حالش به اینه که خودت درستش کنی!

مهسا_به درک!اینوباغیض گفت وبه سمت پروانه من رفت وپاشو روش کشید وکاملا خرابش کرد!منم بیخیال بهش یه لبخندزدم مهسا که دید اصلا برام مهم نیست باحرص بیشتر دوباره پاش روکشید ومن دوباره بالبخند بی خیالم بهش خیره شدم!

مهسا_کوفت بگیری خب یکم حرص بخوردیگه!

من_چراحرص بخورم مرض دارم ایا؟

مهسا_مرض که داری ولی یکم حرص بخور من حرصم خالی شه!

من_واه...واه مهسا جدیدا عقده ای شدی چرا؟

مهسا_خیلــــــــــــــــی بیشعوری پانته عقده ای هم خودت هستی!

هه هه مهسا روی کلمه عقده ای خیلی حساس بود ومیشه گفت نقطه ضعفش بود وباشنیدن این کلمه رنگ عوض میکرد وحرص میخورد!یکم دیگه با بچهها شوخی کردیم وبعدش به سمت ویلاراه افتادیم!شام درسوکت صرف شد وهرکس به اتاق مخصوصشون پناه برد!هیچ حرفی بین هیچکسی ردوبدل نشدش!رفتم روتخت نرمم دراز کشیدم وبه سقف اتاقم خیره شدم!مهسا کناردرست من بود یعنی روی یه تخت بودیم نفساش نامنظم بود حدس زدم بیدار باشه!

اروم صداش کردم !:مهسا!

مهسا_هوم؟

من_خوابی؟

مهسا_اره !

من_! جدی؟!

مهسا_اره دیگه خوابم!

من_پس این کدوم خری هستش داره زرزر میکنه!

مهسا_هرخری هست توروسنه!

من_هه هه! من چقدر بدبختم گیر عجب خری افتادم!

مهسا_خودت گیر عجب خری افتادی!

نتونستم خودمو کمتر کنم وبقی زدم زیر خنده !مهسا هم داشت ریز ریز میخندید!

مهسا_ هیــــــــس اروم پانی بچهها خوابیدنا!

من_ درد بگیری توخُب؟

مهسا_ چشم اونم میگیریم فعلا خیلی سفارشای عقب افتاده داریم اونارو بگیریم دردم میگیریم!

من_ قهقهه زدم که مهسا بازم بهم تذکر دادش!

مهسا ساکت شده بود منم حرفی نزدم وبه خواب رفتم!

صبح باصدای همهمه ای که ازبالاسرم میشنیدم بیدار شدم ولی چشماموباز نکردم !

مهسا_ چیکار کنیم الان؟!این خانوم بیدارنمیشه!

اترا_ میگم چطوره طعم اب یخ روبهش بچشونیم!

سارینا_ اِ نه بابا گناه داره!

مهسا_ نه بابا گناه چیه؟!اره اترا برو یه پارچ اب خنک بیار حالشوبره!

پس نقششون این بود نمیخواستم بفهمن بیدارم خودمو زدم به خواب بافکر که تودهنم بود اززیر پتو یه لبخند شیطانی زدم

دومین بعد صدای اترااوومد!

اترا_ این از اب کی داوطلبه؟

مهسا_ بده من خودم میریزم!

اترا_ باشه بیابریز فقط سریع فلنگو ببند!

مهسا- خب باشه!

همین که تخت تکون خوردومهسا نشست ودستش خورد به پتو به حالت آنا سرموبردم بالا ویه پخ جانانه بهش کردم!مهسا که کاملاً توبهت بودش وپارچی که قرار بودرومن بریزه همش برگشت طرف خودش وکلا شد مهسا اب کشیده!قهقهه زدم ومثل جت از زیرپتورپریدم بیرون وبه طرف دراتاق رفتم وشروع کردم به دویدن توطبقه دوم!ساعت دیواری سالن ساعت یازده ظهر رونشون میداد ومن هم شروع کردم به جیغ وداد کردن مهسا پشت سرم میدوید فحشم میداد!برگشتم یه نگاه به مهسا انداختم که سرجاش واتاد ویه لبخند شیطانی تحویل داد ولی من همچنان داشتم میدویدم!به ثانیه نکشید که تلپ خوردم به یه چیزی ولی تاخواستم بیفتم دوتادست محکم کمرمو گرفت !یاعلی خدامیدونه این دیگه کی بودش!

یعنی کی بود؟قلبم بدجور میکوبید ازترس داشتم میمردم داشتم سخته میکردم اگه همین یارو که نمیدونم کی بود کمرمونگرفته بود الان زنده نبودم!سرموبر گردوندم که اشکان رودیدم !یه نفس راحت وعمیق کشیدم وخودموازدستای اشکان ازادکردم!

من وایمی!

نمیدونستم چی بود ولی هرچی بود انگار ترقه بودش صدش شبیه صدای ترقه بود، ترسیده بودم ناجور! دستم رو قلبم بود منتظر انفجار بعدی بودم انگار که روچشمم گرفته شد بادوتا دست ایندفعه دیگه یه جیغ از ته دلم زدم مخم یاری نمیکرد به جا اینکه فرار کنم برگشتم وبه کسی که چشمامو گرفته بود نگاهر کردم !!!
من_هی!

تعجب کرده بودم چشمم که دیگه هیچی هرکدومش اندازه دوتا توپ تنیس شده بود! تازه تونستم شرایط رودرک کنم وبا جیغ اتسا وساناز روبغل کنم!

من_اتسا.....ساناز

بغلشون کردم وهردوتاشون رومحکم چندبار بوسیدم!

اتسا_ایشایش بسه دیگه تف مالیمون کردی!نجس!

من_بمیر بابا ازخدا تم باشه من تفم روبالم بهت!

ساناز-دیوونه چطوری دلم برات تنگولیده بود!نامرد تنها تنها باون افریته میاید شمال به مانمیگید؟

من- هه هه دیوونه اگه مهسا بشنوه بهش گفتی افریته!

ساناز-خب بشنوه.....!

دلم براشون تنگه تنگ بود دوباره بغلشون کردم که دادهردوتاشون دراومد!

اتسا_ پانی انقدر دلت برامون تنگیده بودیعنی؟!

ساناز_لهم کردی دختره نجسب!

من_ایش خب دلم براتون تنگیده بود دیگه دیوون.....

باقی حرفم روباصدای سرفه کسی خوردم! تازه به پشت سر اتسا وساناز نگاه کردم که دوتا پسر خوشتیپ وجذاب واستاده

بودن! حدس زدم یکیش باید ساسان باشه برادر ساناز قبلا یه باردیده بودمش ولی خب قیافش یادم نمونده بود متاسفانه!

اون یکی روهم که عمرا میشناختم!

ساناز_ یادم رفت معرفی کنم ایشونو که میشناسی ساسان برادر بنده وبادست همون پسری که خودمم حدس میزدم ساسان

باشه نشون دادوایشون هم پسر خاله بنده امیر!

اها پس پسر خالش بود!!!!!!

من_خوشبختم اقایون!

ساسان_ساناز خیلی از شما تعریف میکنه منم خوشبختم!

امیر_خوشحالم که شمارو رویت کردم؟!

من_واه چه حرفا!

اتسا وساناز منظورمو گرفتو زدن زیر خنده اما پسرا گنگ بهمون نگاه میکردن یه لبخند شیطانی بهشون زدم!

من_بچهها کی اومدید؟چجوری اومدید؟

ساناز_هیچی اون مهسا افریته امروز گفت شما اومدید شمال ماهم سریع خودمون رورسوندیم!

من_اها...که اینطور خب خوب شد که اومدید داشت حوصلم میپوکید!

اتسا_اره دیگه توبدون ما کلا انگیزه زندگی کردنتو ازدست میدی اخه!!!

من_افرین باهوشم حالا من اشاره مستقیم نکردم نخواستم پررو بشید!

یکم دیگه باهاشون حرف زدم واخرشم هرچقدر اصرار کردم شام بیان پیش ما قبول نکردن که نکردن ولی قرارمون روبرای فرداصبح گذاشتیم!

تاخود ویلا رودویدم که نکنه بلا ملایی سرم بیادش!جلوی درویلا درحالی که نفس نفس میزدم واستادم!نفس گرفتم وراد حیاط بزرگ شدم جلودر تقی اروم به درزدوم وراد شدم بزرگترها داخل پذیرایی نشسته بودن بهشون سلام کردم اما خبری ازبچهها نبود!راه اتاق روپیش گرفتم وقتی که طبقه دوسم رسیدم صدای قهقهه قاطیشون روشنیدماز اتاق پسرامیومد دختراهم اونجا بودن چون صداشون میومد تقی به درزدوم وارد شدم همه نگاه ها بهس متم چرخید

من_سلام !

مهسا_پانتَه !

اترا_سلام دخی عمو!

سارینا_سلام خانومی !

وپسراهم تک تک جوابم رودادن به غیراز اشکان وکسری!حرصم گرفته بودازدستشو که چی جوابم رون دادن!سعی کردم نقاب خونسردیم روقیافم بمونه وباحالت پروروانه گفتم:جمع کنید بازی رو منم میخوام بازی کنم ازاول بازی کنید!

صدای داد بچهها رفت هوا ولی خب چیکار کنم کرم داشتم دیگه باید بازی میکردم تااروم شم!بازی جرات یاحقیقت بود!استارتر هم این مهسا خل وچل شدش!

مهسا-سارینا جرات یاحقیقت؟

سارینا کاملا شوکه شده بود انتظار نداشت مهسا ساریناروانتخاب کنه!

سارینا-حقیقت!

مهسا-به به بگو بینم کسی رودوس داری؟

سارینا یکم سرخ وسفید شدش وفقط سرشو به عنوان اره تکون دادش!وزیر زیرکی نگاهی به کامیار انداخت یه لبخند خوشگل گوشه لبم نشست پس اینجوری بود!

سارینا-سام جرات یاحقیقت؟

سام-جرات!

سارینا-امشب بعداز نیمه شب باید بری تا دل جنگل!

سام-میرم مشکلی نی!

اشکان- سارینا خانوم این چه حرفیه خطرداره جنگل.....

کسری-بله خانوم نمیشه که روزش پر از حیوونای وحشی دیگه وای به حال شبش!

مهسا-وا..این چه شرطیه!قبول نیس!

نگرانی تصداهش موج میزد یه لبخند بهش زدم به معنی نگران نباش ازطرفی سام زیربار نمیرفت اخرشم قرار شد همگی باهم بریم! ترس ریخت تودلم! نصفه شب داخل جنگ پر از ج.....سرمو تکون دادم تااین افکار مالی خولیایی ازارم نده!بحث تموم شد قرار شد همه باهم بریم!

ساعت یازده ونیم ازاتاق پسرالومدیم بیرون وبه اتاق خودمون رفتیم!

قراربود اماده شیم همه لباسای گرمشون روپوشیدن!ساعت دوازده باید میزدیم بیرون ازخونه!اه سارینا توهم بااین شرط مسخرت!

بعداز پوشیدن لباسمون شروع کردیم رونوک پاهامون راه رفتن مثل این دزدا!توروخدا وضع مارو نیگا!رفیتم بیرون پسراهم مثل ما رونوک انگشتای پاهاشون واستاده بودن!اروم به ترتیب سام،اشکان،کامیار،کسری،من،اتر،مهسا،سارینا پشت سرهم داشتیم میرفتیم اذر ویلا زدیم بیرون هیچ کدوممون حرف نمیزدیم منم که تواین دنیا نبودم تودنیای عطر گس وبخ کسری بودم!چشمامو بستم وعطرشو با ولع کشیدم توریه هام وبه جای اکسیژن عطر کسری رو تنفس کردم!

ازدست خوردم حرصی شدم چشمامو باز کردم واخمامو کشیدم توهم داشتیم به جنگل نزدیک میشدیم وارد جنگ که شدیم دست وپای مادخترهم شروع کرد به لرزیدن کامیارواشکان رفتن پشت سر سارینا واستادان تا همه جوهره مراقبمون باشن!مادیوونه بودیم خداوکیلی!

همه شروع کردیم پشت سرهم راه رفتن صداهای خفه میپیچیدتوجنگل صدای جغدا.....صدای بادی که میوزید وشاخه های درختا وبدن من روهم باهاش میلرزوند!.....یه صدای خوفی اومد که ناخواسته جیغ زد که صدای هیس.....هیس بچهها بلند شد واقعا ترسیده بودم کسری برگشت طرفم نمیدونم توجشمام چی دید که دستامو تودستش گرفت!لرزیدم!.....سعی کردم دستموازتودستش بیارم بیرون اما نداشت ودستم رومحکمترگرفت!یعنی چی اینکارش با اینکارش چیو میخواست ثابت کنه؟؟

-پایته ا واقعا که چون دیده ترسیدی دستتو گرفته!

-نه امکنن نداره فقط این باشه!

-عجبا!چیه نکنه انتظار داری دوست داشته باشه واین کارشم نشونه علاقه باشه؟؟؟اره همینو میخوای؟

-نه همچین چیزی ولی ائه.....

-ائه بی ائه فقط برای ترست دستتو گرفته همین!

-به درک اصن هرچی که هست توباز براچی بیدار شدی برو بکپ سرجات!

- بی ادب من رفتم برو پی فکروخیالای مالی خولیاییت !

-روانپیش....

-به توکشیدم

-خف بمیر

هنوزم دستام تودستش بود دستام هرلحظه بی حس ترازقبل میشدوترس توی وجودم جاش روداده بود به ارامشی دست نیافتنی ولبریز از

به خودم تشر زدم :پانته خفه شو دختر احمق!

دیگه نمیترسیدم ،نمیترسیدم چون یکی مراقبم بود واون یکی هم کسری بود،کسری.....!یکم اروم دستموفشارداد..... وبعد ولش کرد نمیدونم چرااینکاروکرداما وقتی پوزخندشو دیدم دلم ریخت!
کسری-هه.....!!

اشغال،عوضی،کثافت،فهمیدم چرااینکاروکردش میخواست..... اه لعنت بهت پانته العنت که انقدر خری..... واقعا لعنت باید بری بمیری!!

برای خودم متاسف شدم کاری ازدستم برنمیومد..... بی سروصدار راه رفته روبرگشتیم!

به محض رسیدن به ویلا بادو بقیه روترک کردم وطرف اتاقمون رفتم وخودموانداختم روتخت مخم هنگ کرده بود اعصابم داغون بود ،داغون،داغونبغض بدی به گلوم چنگ انداخت
داغونت میکنم کسری تقاص این کارتو پس میدی... قول میدم!!!
دوست داشتم بادوتا دستام خفش کنمخفه !

طبق معمول همیشه بغضمو خوردم ولی خیلی سخت خیلی!

سعی کردم زودتر بخوابم هم قبل ازاینکه دخترا بیان وبازپرسی شروع بشه هم اینکه فرداباید یه حال درست وحسابی از این کسری بگیرم !

چشماموبستم وبه خلسه شیرین رویاهام فرورفتم!

صبح بیدارشدم ولی خبری از دخترانبود!به احتمال ۱۰۰ درصد داشتن صبحونه کوفت میکردن دیگه!دست وصورتم روشستم ولباسام روبایه تونیک سبزیشمی وبایه شولر لوله مشکی کشی ویه شال مشکی تعویض کردم برق لبم رومالیدم به لبام بوی موز پیچید توحلقم!البخندی رولبام نشست امروز روز حال گیری بود.....اره!ازپله ها رفتم پایین ویه راست رفتم داخل اشپزخونه همه جا ساکت ساکت بود.....!!

وا.....یعنی کسی نبود داخل ویلا؟؟؟؟؟؟.....

من_آه_____ایاهاالی ویلا !کسی نبید؟!

صدایی نیومد احتمال دادم بیرون باشن ...ولی کجارتفتن خدامیدونه!!!

واسه خودم چای ریختم ونون های لواش روواردم بیرون ازداخل یخچال!

هرنونی هم که بهم میدادن عمرا با لواش عوضش نمیکردم!عاشق نون لواش بودمکره ومربا وعسل وخامه شکلاتی

.....

اوف چه خبر شد !نشستم سرمیز ویه پذیرایی مفصل ازخودم کردم بعدش بلند شدم وزدم ازویلابیرون رفتم لب ساحل ومشغول

قدم زدن شدمالانابود که سروکله اتسا وساناز پیدا شه!

اتسا-سلام عشق_____م!

ساناز-وای خانومی چه هلویی شدی!

من-سلام بردوتا خل وچل عزیزم!

اتسا-ممنونم عزیزم نظrlطفته!

من-صددرصد تواصلا فکره دیگه ای نکن راجع حرفای من !

توپ ولیبالی که دست سانازبود نظرمو به خودش جلب کرد!

من_هورابیاید بازی کنیم!

اتسا-بیاساناز گفتم توپ رونیاریما این الان جوگیر شد!

ساناز-اشکال نداره....بذار بچم خوش باشه خب !

من-مرض...بیاید بازی کنیم !هو.س کردم !

اتسا-ش_____رط داره.....خانوم!

من-وا.....چه شرطی؟

اتسا-اول بگو میقبولی یانه!

من-خب اول بگو شرطش چیه بعد!

اتسا-نچ نچ اول بگو باشه بعد!

من-اگه به ضررم بود؟؟؟؟

اتسا-ای_____شنترس باو به ضررت نی!

من-مطمئن؟

اتسا-پس.....!

من-اوکی باشه!حالاشرطت روبگو!

اتسا-بازی میکنیم اگه باختی! باید بیریمون شهر بازی مهمون تو!

من-بیشور....خب از اول مینالیدی دیگه!

اتسا-نمیشد باید جواب قطعی روازت میگرفتم بعد.....!

من-خیلی خب بریم بازی کنیم!

اتسا-سه نفریم نمیشه که.....!

من-چرامیشه میگم مهساهم بیاد!

اتسا-خیلی خبتر....بگو بیاد!

من-بصبر بهش تیلیف بزنم بعد.....!

گوشیمو دراوردم وشماره مهسارو گرفتم بعد از دوبوق صدای پرازهیجانش توگوشی پیچید!

مهسا-چته؟

من-مرض عین ادم بحرف...!

مهسا-اه پانی وقت ندارم خب بگو چه مرگته!؟

دلم گرفت از دستش اما بازم از تک وتا نیافتادم!

من-خیلیمیگم کجایی؟؟؟؟

مهسا-بابچه اومدیم جنگل بگردیم!!

من-مثلا باکیا؟؟؟؟

مهسا-همه باهم به غیراز مامان اینا رفتن خرید با اقاهاشون ...!

من-پاشید بیاید لب ساحل با ساناز واتسا میخوایم والیبال بزنیم شرطی.....!

مهسا-هـــــــــــــــــــــورا...باش دومین دیگه میایم!

من-اوکی بای.....

تلفن رو قطع کردم ور به ساناز واتسا گفتم همه بچهها دارن میان وسنازم تصمیم گرفت زنگ بزنه تا ساسان وامیرهم بیان

وبهشون زنگ زدن اونا هم گفتن خیلی سریع خودشون رومیرسون!

وقتی همه اومدن همرو به هم معرفی کردیم .دودسته شدیم دخترا یه دسته وپسراهم یه دسته!دقیقا مساوی مساوی بودیم

.....مادخترا ..من،مهسا،ساناز،اترا،اتسا، سارینا وپسراهم :سام،اشکان،کسری،کامیار،سان،امیر

پسراروی شن ها رو خطکشی کردن وهر دو تیم آماده شدیم !

سرویس دست مهسابود !حرکت اول روزد سام جوابشو داد !

توپ رفت دست سارینا .کامیاربرش گردوند وبعدهش اتسا ضربه زد که رفت تودست کسری واونم بهش ضربه زد توپ اومد

روبرو من ضربه سائدروزدمپسرا نتونستن جواب بدن ودرنهایت یک هیچ به نفع ما

اتسا-هورااااااااااا.....

ساناز-مهر که بود پانی!

مهسا-ایول-جیگرتو

همه زدیم زیر خنده که باضربه ای که اشکان زد جیغ پساررفت هوااه لعنت به این شانس یک یک مساوی شدیم
.....چیش!

ضربه بعدی رو اترا زد که امیر بی جواب نداشتش همینجوری ضربه های دیگه که میزدیم وازطرف اونا هم جواب میگرفتیم!
بازی به طرز شگفت انگیزی هیجانی شده بود!هیچکدوم کم نمیآوردیم با اینکه هیچم گل نمیزدیمولی خب دیگه ما
اهل کم آوردن نبودیم!

بازی خیلی طولانی والته کسل کننده شده بود حوصلمون سر رفته بود و همه کلافه شده بودن! برا همین همه کنارکشیدیم
و مساوی شده بودیم!رفتیم روبرو دریا نشستیم روماسه های خنک دستمو تکیه گاهم قرارادم و به دریا خیره شدم!حس
قشنگی پیچید تو تک تک سلولام خیلی دریا رودوست داشتم با یه تصمیم ناگهانی وبی فکر بلند شدم ورفتم تودریا تازانو توی
اب بودم کسی حواسش به من نبود!اب خنک و ماسه هایی که شیطان از لای انگشتای پام در میرفتن منو مجبور به پیشروی
میکردن تا گردن داخل اب بودم و میدونستم از اونجا به بعد خطرناکه راه رفترو برگشتم ورفتم پیش بچه ها ،انگار نه انگار من
نبودم فکر کنم من میمردم هم اینا باخبر نمیشن!دختر که دورهم نشسته بودن وحرف میزدن وپسراهم پراکنده بودن تنها
چیزی که توجهمو جلب کرد مهسا بود!یعنی مهساوسام نبودن توی جمع!ابروی چپم پرید بالا ویه لبخند شیطان نشست کنج
لبم!صدای اشکان رواز پشت سرم شنیدم!

اشکان_وای پانته خیس خالی شدی!؟تودریابودی؟

من_اوهوم

اشکان-خیلی خب بیا بریم خونه سرما میخوری!

من-بریم.....!

دستامو توی دستش گرفت وباهم راه افتادیم سمت ویلا.....!ازدر ویلا که رفتیم تو همه نگاه ها چرخید سمت ما
.....!نگاه زن عمو رودستای منو اشکان چرخیدبعدش درنهایت یه لبخند دوست داشتنی ومهربون زد.....!

مامان-وا کجا بودید؟پانته چراخیسی؟

خاله ملیحه-وا دخترم پیشده؟خوبی؟

زن عمو-پیشده عروسم چرا خیسی؟

با واژه ی عروسم که گفت قلبم تند تند زد نمیدونم چرا بی اختیار به اشکان نگاه کردم نگاهش به زن عمو بود دستمو به فشار خفیف داد فقط!

لبخند خجلی او مد رولبام وسريع دست اشكان رو ول كردم وبه طرف طبقه بالا راه افتادم.....!

من-هیچی نشده تودریا بودم خیس شدم.....!

.....! از ترسم به جن کشیدم که قهقهه مهسا رواعصابم رژه رفت.....!

من-مرض میخندی؟ بیماری درواینجوری باز میکنی؟

چشماشو گرد کرد وبالحنی که سعی میکرد مظلوم باشه گفت: ببخشید حواسم نبود اجی!

من-خر خودتی ولی ایندفعه رومیخشم!

مهسا- پرو بابا نمیخشیدی هم مشکلی نبود!

من-! اینجوری است؟

مهسا- نه بابا مگه ججوریاست؟

من-هیچے، عیزم هیچ جوریه!

بالش روز و تخت برداشتم و با حرص پرت کردم طرفش جا خالی داد و بـــــــــــــــــــــوم! بالش محکم خورد به سارینا!.....!

من ای وای ببخشید سارینا جون نمیخواستم تورو بزنم.....!

سارینا-اشکال نداره گلی!

واسه مهسا خط ونشون کشيدم ولياسامو پر داشتيم وتورختن تم کردم !.....!

اومدم بیرون اتر تواتاق بودش!

اترا-به به زنداداش!

من - مرض وزنداداش!

اترا-چرااااا؟ زنداداشمی دیگه!

من-وا کی گفتہ؟

اترا-عمو مہبدا!

من-چہ _____؟

اترا-هیچی به اعصاب خودت مسلط باش !.....!

من-اترا شوخی نکن تو اینجور مسائل....!

اترا-جون پانی اگه شوخی کرده باشم...!

من-! پس درست بگو ببینم چه خبرشده.....!

اترا-داشتم میومدم بالا که بابا وعمو مهبد داشتن تواتاق حرف میزدن منم کنجکاو شدم ببینم چی میگن که عمو مهبد گفت دیگه کمکم باید به فکر سروسامون دادن اشکان وپانته ا باشیم وباباهم تایید کرد...!

قلبم بدجور کوبنده میزد احساس میکردم میخواد بیاد تودهنمنمیدونم چرا به جای اینکه خوشحال باشم پکر شدم بی اختیار ذهنم کشیده شد سمت اون چشمای دریایی.....!

نمیدونستم چیکار کنم بخندم ،گریه کنم.اپاک قاط زده بودم مخم ارور میدادامن میدونستم منو اشکان اسامون روی همه ولی فکر نمیکردم الان ،الان بخوایم پیش قدم شیم.....!اسریع شالمو گذاشتم روسرمو از اتاق زدم بیرون همه پایین بودن چشمم چرخید روی کسری ثابت مون بعدش به اشکان نگاه کردم که بالبخند داشت به حرفای بابا نگاه میکرد.....!نمیدونم چرا اما بی هوا گفتم:سلام.....!

قاطی کرده بوم دیگه اشکان بالخند نگاهم میکرد دخترا وکامیاروسام جوابمو دادن اما کسری پوزندرولبش خودنمایی میکرد.....!ازدست خودم شاکی شدم سوتی از این ضایع تر یعنی؟؟؟؟؟

پوست لبم روجویدممزه شورخون روحس کردم اما بازم به کارم ادامه دادم داشتم حرص میخوردم درحدچی.....!

بابا -دخترم بیا،بیا پیش من بشین...!

رفتم کنار دست بابانشستم زیرچشمی هم کسریوهم اشکن رو می پاییدم!بابادستاشو دور شونه هام حلقه کرد یکم گذشته اومدم بلند شدم که بابا نداشت ویه لبخند خوشگل زدش بهم.....وبا همون لبخند به طرف جمع برگشت.....!

بابا-خیلی خب همه میدونین که اشکان وپانته ا از وقتی که به دنیا اومدن اسمشون روی هم بوده ویه جورایی مال هم بودن

.....

قلبم شروع کردتند تند زدن قرمز شده بود حالم خوب نبود دستام تند تند عرق میکرد نمیدونم چرا.....!!

بابا- و امشب هم قراره این رسم اجراشه ومن از همینجا به همه اعلام میکنم که اشکان وپانته ا نامزد همدیگه شدن!

صدای دست وجیغ دخترا رو مخم بود زن عمو بالبخند اومد جلو ودستم روگرفت وباباهم رفت کنار وشاکان بغل دستم نشست حلقه ای که تودست زن عمو بود روگرفت وانداخت تودستم!

دوباره صدای دست ومنم حلقه رو جووری که سعی میکردم دستام نلرزه انداختم داخل انگشتای کشیده ومردونه اشکان.....!

سنگینی نگاهی روحس کردم.....!سرمواوردم بالاوکسری رودیدم توچشماش هیچ حسی نبود هیچی!

اخمامو کشیدم توهمپنجه های اشکان لای پنجه های دستام قفل شده بود.....!حس آرامیش داشتیم وهمراه با حس اضطراب وترس.....!نمیدونم چم بود ولی هرچی بود حس خوبی نبود....!

همه اومدن وتبریک گفتن

مهسا-تبریک میگم!یشالله خوشبخت شید.....!

بقیه هم تبریک گفتن اما نمیدونم چرا لحن مهسا شیطنت امیزبود..!

هم مهسا وهم سام خیلی تابلو بودن همش بهم نگاه میکردن ...!

دیگه کسی حواسش به مانبود اشکان دستمو گرفت وبه بچه ها اشاره کرد که اونا هم بیان.....!

از ویلا زدیم بیرون بچه ها هنوز نیومده بودن دستام هنوز تودستای اشکان بود.....!

اشکان-خیلی خوشحالم امشب پانته!؟

من-اوهوم...چرا خوشحالی..؟

بابهت برگشت بهم نگار کرد بازوهامو محکم گرفت.....

اشکان-یعنی نباید خوشحال باشم؟؟؟؟؟حال که تومال منی!

پشت بند این جمله منو محکم کشید توبغلش جوری که داشتیم له میشدم اما حرفی نزدیم.....!

من-منم خوشحالم.....!

اشکان-عالیه.....!

من-.....

اشکان-پانته؟

من-بله؟

یه نفس عمیق کشید انگار میخواست چیز مهمی بگه.....!

اشکان-دوست دارم.....!

خشک شدم نمیدونم چرا انتظارشو نداشتم!یعنی میدونستم دوستم داره ولی نمیدونستم الان ابرازش میکنه.....!

چنددقیقه طول کشید تا نفسم فرمال شه!هیچی نگفتم منو بیشتر به خودش فشرد!تواغوشش جام امن بود خیلی امن.....!

باصدای سرفه کسی با دستپاچگی ازش جداشدم.....!

برگشتم مهسا وسام دست تودست هم باشیطنت به ما نگاه میکردن..!

چشمم تاحد ممکن گرد شد.....!

چشمام داشت از حذقه در میومد....!مهسا وسام؟؟؟؟!

مهسا بهم گفته بود سام رودوست داره ولی یعنی انقدر زود ابرازش کرده بود....!نه امکان نداره ...!

صدای سام باعث شد از فکر و خیال بیام بیرون..!

-به به میبینم که چشم ماهارودور دیدی حسابی خلوت کردید....!

لبخند شیطنت بارمو نتونستم پنهون کنم وبا لحن خاص و شیطونی گفتم:عجب.....!ما حداقل دور از چشم بقیه هستیم ولی شما مثل اینکه

وبا چشم و ابرو به دستاشون که توی هم قفل شده بود اشاره کردم!

اشکان سرفه کرد و یه قهقهه زد .اما سام عینه خیالشم نبود....

هنوزم نگاهم رودستای مهسا وسام میچرخید که مهسا سریع دستاشو از تودستای سام دراورد و سرشو انداخت پایین ولباشو گزید ...!نتونستم خودمو کنترل کنم وپقی زدم زیرخنده....!والله ای خدا قیافه مهسا دیدنی شده بود صورتش به لبو میگفت زکی برو من جات هستم.....!

من-هه هه !لبو خانومو نیگا....!

مهسا یه چشم غره مشتی بهم رفت که مثلا منم ترسیدمو اب دهنمو با سرو صدا قورت دادم..!

مهسا-مرض

من-تو شکمت به خودت انگار چیکار کردم.....!

مهسا- نه که.....

با صدای بقیه که رسیده بودن به ما مهسا هم حرفشو خورد دستامو گره کردم دور بازوهای اشکان.....!

با گیتاری که روی دوش کسری بود مات شدم.....!گیتار میزد یعنی؟؟میخواست بزنه امشب برامون.....!؟

همه ی این فکرارو بردم کنج ذهنم تاشیم خراب نشه

تو دست کامیار یه نایلون بود که توش پراز سیب زمینی بود.....!بافکری که از ذهنم رد شد دستامو محکم بهم کوبیدم.....!

من-هوووووور!!!!!!میخوایم سیب زمینی بزنیم تورگ.....!

بچه ها با این حرفم زدن زیرخنده راه افتادیم طرف ساحل گیتارو سیب زمینی رو گذاشتن زمین والته سه تا پتومسافرتی هم آورده بودن...!

بالاخره شب بود و کمی باد میوزید که خنک بود ولی احتمال میدادیم سرد بشه.....!

پسراچوبارو جمع کردن واتیش کردن.....!اتیش خوشگل واقعا دیدنی بود زیر نور ماه روبروی دریا وای همه چی عالی بود.....!

پسرا روبرو ماو پیش هم نشستن و دخترهم پیش هم.....!

اشکان روبروی من بود دقیقه و کسری هم بغل دستش!بچه ها نشتم همگی و سیب زمینی هارو گذاشتن زیر اتیش

کامیار-داداش نمیخواهی گیتار بزنی؟
 پس کسری گیتار میزدش! اوم.....باید قشنگ میزد پس....!
 کسری-چرا بذاری کمی بگذره....!
 یکمی که گذشت کسری پاشد وگیتارش رو برداشت.....!
 با ژست خاصی دستش روی تار کشید همه ساکت شدیم.....!
 دستاشو بامهرات روی گیتار میکشید.....! صدای اهنگ که بلند شد قلبم توسینم میکوبید بدجور! زیر لب شروع کردم با اهنگ
 زمزمه کردن.....!

(عاشق شدم مهدی احمدوند)

✱

معلومه یه حسی توی نگامه که مثل خواهشه.
 چشمای تو برای من رنگ ارامشه..
 معلومه اصلا شبیه تو پیدا نمیشه کسی
 چه حسی داره نباشی تودلواپسی
 معلومه یه احساسی به تودارم
 من عاشق شدم
 هر صبح که از خواب پامیشم.
 ارزوم باتوبودنه

سرشو آورد بالا نگاهم توی نگاه غمگین و تبناکش افتاد نمیدونم یه جس بدی بهم دست داد.....یه حس خیلی بدی.....حس
 مردن ..حس مرگ.....

چشماشو بست و باز کرد بغض تو گولوم چنگ انداخت ،چشماش لب لب پر از اشک بود.....بازم چشماشو بست یه قطره سمجانه
 سرخورد و افتاد پایین.....

هیچکس حواسش نبودمهسا داشت به سام نگاه میکرد و اترا به کامیار....اشکانم که تو حال و هوای خودش نبود....خدایا من
 دارم به اشکان خیانت میکنم به نامزدم...!

دوست دارم از همون روزی که دستتو تودست من
 تودست من ،تودست من ترس از روزای بی توبودن

معلومه یه احساسی به تودارم من

عاشق شدم

هرروز که از صبح خواب پامیشم

ارزوم باتوبودنه

دوست دارم ازهمون روزی که دستتو تودست من

تودست من ،تودست من ترس ازروزای بی توبودن

*

تموم شد قلبم دیوانه وار توجاش میکوبید انگار میخواست سینمو بشکافه وبزنه بیرون...!

نفسام اروم وکشدار شده بود.....

همه دست زدن براش منم اروم دست زدم ولی فکر جای دیگه ای بود....

فکر حول واطراف اون نگاه غمگین میچرخید اون نگاهی که....

اون نگاهی که غم توش موج میزد.....!سرموانداختم پایین تابیشتر از این عذاب وجدان نگیرم....!من الان نامزداشکان بودم

وقراربودهمسرش بشم نباید تونگاه کس دیگه ای دنبال چیزدیگه ای میگشتم.....!

ای خـــــــدا.....

بغضمو به سختی قورت دادملعتنی.....خیلی تلخ بودخیلی!

کلافه شال روروی سرم جابه جا کردم.....!باید چیکار میکردم الان؟

هیچی ساکت شدم وبه ماسه های ساحل چشم دوختم.....!صدای موج های خروشان دریا مجبورم کرد سرموبیارم بالا ،به دریا

نگاه کردم چقدر قشنگ بود...!باز ارامشی دست نیافتنی زیرپوستم خزید!آخ که من چقدر دریارودوست داشتم.....!عاشق

دریا بودم ازهمون بچگیم عاشق دریابودم هیچ چیزوبه دریا ترجیح نمیدادم.....!نگاهم روی موج هایی که با باد خنکی که میوزید

به دریامیومدن وبرمیگشتن میچرخید...!بلندشدم اختیار پاهام دست خودم نبود رفتم کناردریا.....!اروم نوک انگشتای پامو زدم به

اب.....!

خنکی اب زیرپوستم نفوذ کرد وبه قلبم رسید اروم شدم خیلی اروم ودست نیافتنی.....!یه قدم رفتم جلو اب تا مچ پام رسید

خم شدمو پاچه شلوارمو زدم بالا.....رفتم جلو ،جبوتر اب تاروی زانو هام میرسیدصدای مهسارواز پشت سرم شنیدم.....!

مهسا-اجی بیا میخوایم سیب زمینی بخوریم.....!

لحنش خیلی شاد بود برگشتم نگاش کردم توچشماش یه برق خاصی ود که خیلی کم دیده بودمش!

باشے، کاری نمیتونی، پکنے، چون، تو واشکار، مال، همی.....!

فقط سرموتکون دادمو هیچی نگفتم...مهسا دستمو گرفتو گفت:خیلی خب حالا اون قیافه چپ وچپلت رودرست کن بریم پیش بچه ها.....!

سعی کردم لبخند بزنم اما کج وکوله بودن لبخندم بهم زبون درازی میکرد بامهسا رفتیم پیش بچه ها هرکی مشغول کاری بود.....!

فقط جای خالی اشکان توجهمو جلب کردش.....!

باچشم اطرافمو از نظر گذروندم ولی نبود که نبود.....!

مهسا بهم اشاره کرد که دنبال چی میگردی؟؟؟؟منم زیرلب گفتم اشکان.....!ازبچه ها دورشدم میخواستیم بینم اشکان کجاست.....!

توساحل که نبود راه افتادم برم طرف جنگل که سایه ی مردی که روی صخره ها واستاده بود توجهمو به خودش جلب کرد.....!لبخن نشست رولبام پس اشکان بودش ولی چرا اونجا واستاده بود با احتیاط ز صخره ها رفتم بالا یه چندجایی لیزخوردم ولی مهم نبود راهمواز پیش گرفتم دوباره.....

رفتم بالا دقیقا پشت سر اشکان واستاده بودم.....انگار خیلی توفکر بود که وجودمو دقیقا بافاصله نیم متریش نمیتونست احساس کنه.....!

لبخند شیطونی بافکری که اذذهنم گذشت نشست رولبام.....ارو رفتم دقیقا پشت سرش فاصلمون ایندفعه کمتر از یه وجب بود ارو دستامو بردم بالاودور کمرش حلقه کرد وسرمو گذاشتم روشونه هاش.....! یه تکون فوق شدید خوردش بعد با بهت گفت:پانته ا.....!؟ من-هوم؟

اشکان-چرا اومدی اینجا؟

لحنمو مثلا دلخور کردم.....!

من-میخوای برم؟؟؟

اشکان-نه ولی.....

حرفشو نصفه کاره رها کردو برگشت منو بغل کرد لبخند عمیقی که نشست رولبم رو نمیتونستم هیچ جوهر پنهان کنم.....! هیچی نگفتم هر دومیون سکوت کرده بودیم بعداز چند دقیقه ازش جدا شدم که با حرفاش اب شدم رفتم توزمین!به هیچ وجه دوست نداشتم اشکان رونا راحت کنم ولی الان میدیدم که ناخواسته ناراحتش کردم.....!

اشکان-پانتهمیخواستم بگم..بگم که توامشب خیلی پکر شده بودی ازوقتی که عمو جریان نامزدیمونو اعلام کرد تورفتی
تولاک خودت..... دستامو تودستش گرفت وادامه داد:پانته من نمیخوام باعث ناراحتیت ویاحتی غمگین بودنت بشم... اگه تو با
مسئله نامزدیمون مشکلی داری بهم بگو من خودم به عمو اینا میگم که من نخواستم تا توهم راحت باشی....
نفسشو سنگین داد بیرون وکلافه دستشو توموهاش کشید.....

بغضم مهارنشدن بود اشکان چی داشت میگفت...من ناراضی نبودم فقط یکمی وقت میخواستم تا باخودم این احساس از
کناریام.....

دستامو تودستاش گرفت وباصدایی که لرزشش کاملاً مشخص بود شروع کرد باهام حرف زدن.....

اشکان-پانته اره؟؟توناراضی هستی؟

من-نه اشکاننه

اشکان-پس دلیل این نگاه های ناراحت چیه؟

من- اشکان خواهش میکنم درکم کن من ... من فقط یکمی به زمان احتیاج دارم همین.....!

اشکان-مطمئنی فقط همین؟؟؟؟!

من-اره

اشکان-باشه هرچور که توراحتی به هرحال هر تصمیمی بگیری من بهش احترام میدارم.....حتی اگه پشیمون بشی از اینکه
بامنی من میروم دیگه هم پشت سرمو نگاه نمیکنم....

چشمامو یه بار بازو بسته کردم یه لبخند بهش زدم وباصدای ارومی گفتم:مطمئن باش هیچوقت پشیمون نمیشم!

لبخند دلنشینی زد که همه ی غم هامو فراموش کردم وبهش چشم دوختم!

اشکان-خیلی خوشحالم کردی پانته!سبک شدم.....

خندیدم وهیچی نگفتم یکم موندیم وبرگشتیم پیش بچه ها وباهم برگشتیم ویلا.....سعی میکردم تا حد امکان چشمم به
کسری نیفته که تاحدی موفق شدم.....!

بالاخره اون شب صبح شد.....وشبای دیگه هم همینطوردقیقا چهاردهم فروردین بود ودوهفته از اومدنمون به شمال
میگذشت که تصمیم گرفتیم برگردیم تهران ساناز واتسا یه هفته پیش برگشته بودن.....برای آخرین بار رفتم کناردریاولبخند
زدم

من_خوشحالم که اومدم اینجا خاطره های خوبی پیدا کردم ویکمی هم بد.....ولی خب از این به بعد دارم زندگی جدیدی رو
شروع میکنم زندگی مشترکی بین من واشکانخیلی دوست دارمعاشق ارامشتم

عقب عقبی راه رفتم و بهو برگشتم و شروع کردم به دویدن حالا اثری از اون غمها نبود من شاد بودم خیلی شاد و اینو مدیون دریا بودم.....دریای ابی رنگ.....

به همون طوری که اومده بودیم هم رفتیم

کل راه رو خواب بودی و هیچی نفهمیدم!

*وقتی بیدار شدم روتختم بودم.....توتختم نشستم و خمیازه کشیدم ویه کش وقوس به بدنم دادم که حالم جا اومدیعنی کی من رو آورده بود تواتاقم؟؟؟احتمال میدادم کار بابا باشه.....

والله ای خدافردا دوباره باید بریم مدرسه ...اه کاش عید تموم نمیشدش واقعا اه.....بعدازتعویض لباسم رفتم پایین بابا ومامان توی پذیرایی بودن و مشغول صحبت کردن.....

من-سلام-وم!

بابا-سلام کوچولوی بابا بیا پیش من بینم!

رفتم کنار بابا نشستم باباهم دستاشو دور شونه هام حلقه کرد و پیشونیم رو بوسید سرمو گذاشتم روشونه های بابا.....عشق یعنی این.....مطمئن ترین اغوش دنیا فقط اغوش پدر.....پدر یعنی عشق

نفس عمیقی کشیدم وریه هام پر از عطر مهربون بابام کردمچه حس شیرین و خوبی بود این حس.....!لبخند زدم یه لبخند دست نیافتنی و فوق عمیق.....!مامان بلند شد و رفت اشپزخونه واز اونجا صدام کرد وگفت برم کمکش!

رفتم با کمک مامان میز شام روچیدم و شام روهم درکمال آرامش صرف کردیم.....!

بعداز شستن ظرف ها پیشونی مامان و بابا رو بوسیدم و رفتم که بخوابم.....!

طبق عادت همیشگیم هدفونم رو درآوردم و به لب تاپم وصل کردم ویه اهنگ شانسی زدم.....!

بعداز گوش دادن اهنگ نفهمیدم چجوری ولی به خواب رفتم.....!

صبح باصدای الارم گوشیم بیدار شدم ...اهنمیتونستم پیداش کنم دستامو رومیز حرکت میدادم با چشمای بسته ولی نمیتونستم پیداش کنماه ...چشمامو باز کردم و بالاخره خفش کردممیخواستم دوباره بخوابم که با یادآوری مدرسه یکم

خواب از سرم پرید اما بازم مصرانه خواستم بتمرگم که با یادآوری هدفم تندی بلند شدمو فرم مدرسمو پوشیدم و راه افتادیم بامهسا طرف مدرسه.....!وارد مدرسه که شدم تازه فهمیدم چقدر دلم واسه مدرسه والته دوستایی که هرچن صمیمی نبودیم

تنگ شده بود.....!باصدای سلام مهسا خیلی از بچه ها متوجه ماشدن وبی تفاوت روشن روبرگردندن ولی خیلیای دیگه به سمتمون هجور آوردن و تف مالیمون کردن و که ساناز واتسا هم جزو اون خیلی ها بودن.....!

یهو باصدای داد مهسا همه متوقف شدن.....

مهسا-ای بابا این پانی هستشا اما زاده نیست که اومدین شفاء بگیرید!!!

اینوگفتو پا به فرار گذاشت وبچه ها هم شروع کردن دنبالش دویدن!مehسا جیغ میزد ومیدوید ومن بالبخند نظاره گراین صحنه بودم که باصدای خانوم ضیاء که از پشت میکروفون بلند شده بود همه متوقف شدن منم لبخندم خشک شد.....!

ضیاء-چه خبرتونه حیاط وگذاشتید روسرتون؟

ضیاء-مehسا وبقیه بیاید داخل دفتر.....

همه باسری افتاده به طرف دفتر راه افتادن منم دنبالشون رفتمنباید صحنه های به این قشنگی رواز دست میدادم(هه هه!)

جلوی دفتر همه واستادن خانوم ضیاء اومد ویه نگاه بهمون انداخت وسرشو به نشونه متاسفم تگون داد.....!

ضیاء-خیلی خب چه توضیحی برای کارتون دارید؟؟؟

مehسا-خانوم توضیح ندارم چهارده روز نبودیم اینا دلشون تنگ شده ومیخواستن ابراز علاقه بکنن بود اون حرکتای موزون رو ازخودشون دراوردن....

ضیاء-که اینطور خب نمیتونستید مثل ادم ابراز علاقه بکنید.....!

مehسا-نچ نمیشد دیگه..... مگه شما نمیدونید فرشته های هیچوقت ازروی حرکتای ادما تقلید نمیکنن ؟

ضیاء-عجب رویی داری تو ..الان دونمره رفت تودفتر انضباطیت اونوقت میفهمی نباید تورو من واستی.....!

مehسا- ای بابا خانوم عید شده همه چی عوض شده ولی شما عوض نشدید؟؟؟خواستیم یکم مزاح کنیم فقط.....چون صغری خانوم.....!

ضیاء-برو بچهخودتو سیاه کن.....

مehسا-خانوم من خدادای سیاه هستم بیشتر از این سیاه شم زغال میشم که.....!

ضیاء-واقعا کسی به پرویی توندیدم برید سر صفتون ... فقط وای به حالتونه خرابکاری کنید.....!

بچه ها باخنده رفتن صورت mehسا روماچ کردن ورفتن سر صف هاشون ...منم اروم داشتم پشت سرشون میرفتم که ضیاء صدام کرد برگشتم طرفش!

من-بله؟

ضیا-هیچی ولی مثل اینکه عید خیلی روت اثر گذاشته واروم شدی !

من-اره دیگه بازی روزگار باما چه ها که نکرد.....!

قیافه ضیاء هم جدی شدش !

ضیاء-وا مگه چی شده؟

من-هیچی بازی کردیم وباختیم!

ضیاء-خیلی خب برو سرصف!

رفتم سر صف واستادم زنگ خورد ورفتم داخل کلاس چیزی به اخر سال نمونده بود وباید کمکم خودمو برای کنکور آماده میکردم ازمدرسه اومدیم بیرون وبا بچه ها خداحافظی کردیم وبامهسا به طرف خونه راه افتادیم هنوز وقت نشده بود چیزی ازسام پرسیم نمیخواستم مهسافکر کنه فوضولم به خاطره همون حرفی هم پیش نکشیدم!

رفتم خونه از مهسا خداحافظی ردم ورفتم داخل خونه بابا که سرکار بود ومامان هم خونه نبود لباسمو عوض کردم وپریدم توحوموم ویه دوش گرفتم که حالم سرجاش بیاد!

وقتی اومدم بیرون خستگی مدرسه کاملا ازتم در رفته بودش!

همونجوری پریدم روتخت وبه سقف خیره شدم وبه آینده ای نه چندان دور فکر کردم!

وقتی که برم دانشگاه اونم رشته مورد علاقم وای چه شود!؟

همیشه از بچگی عاشق بازیگری بودم هرکی میپرسید دوست دارم دراینده چه شغلی داشته باشم سریع وبدون فکر کردن میگفتم دوست دارم توتلوویزون باشم!

الان هم قرار بود به ارزوم برسم یعنی یکم دیگه باید صبر میکردم فقط یکم!

*

یه ماه از برگشتنمون به تهران میگذشت که باحرفی که بابا زد شوک جدید روبهم وارد کرد!

قرار بود برای دو هفته دیگه با اشکان عقد کنیم!

دوباره همون حس گنگ ..همون حس خالی بودن ...همون حس احمقانه ولی ایندفعه همرو پس زدمو در جواب بابا که ازم میپرسید راضی هستم یانه مصر ومحکم گفتم اره!

بابا یه لبخند زد وگفت :خیلی خب پس فردا با اترا ومهسا برید دنبال خریدا ماهم میریم دنبال کاراتون ولی اشکن فردا صبح زود میاد دنبالت تابرید آزمایش بدید!

من-چشم بابا پس با این حساب فردا کدرسه بی مدرسه!

بابا-اره دیگه فردا باید مدرسه رو بی خیال بشی!

من-خیلی خب پس من برم تواتاقم!

بابا-برو بابا جان!

رفتم تواتاقم وفکر کردم!

به آینده ای که معلوم نبود قراره چی بشه فکر کردم به همه چی فکر کردم به همه چی!اشکان،خودم،و!

اسمشو نیاوردم یعنی دوست نداشتم حتی بهش فکر کنم اه.....!

بیخیال فکر کردن شدم هرچه باداباد رفتم جلوی ایینه نشستمموهامو با ششوار خشک کردم ولباسمو عوض کردمشام هم نخوردم اشتهانداشتمخیلی زودتر از شبای دیگه به خواب رفتم

*

مامان-پاشو دیگه دخترم!بیدار شو مامان !

من-اه مامان بذار بکپم !.....

مامان-نمیشه پاشو ،پاشوبینم مثل اینکه یادت رفته باید برید بیرون ...؟!

من-ا که هیبخشکی شانس !.....

مامان-پاشو دیگه پانته ...!

من-خیلی خب مامان پامیشم توبرو !.....

مامان-نه خیرم من برم دوباره میخوابی بلند شو بینم !.....

باکوفتگی ازروتخت بیدار شدم ورفتم صورتم روشستمنگاهم افتاد روی تخت مامان برام لباس اماده کرده بودش ...!

یه مانتو یخی وشلوار جین ابی تیره وشال هم به رنگ شلوارم وکیف یخیلباسام روپوشیدم وعطر(Cool

Water)روخودم خالی کردم وازاتاق زدم بیرون وبامامان خداحافظی کردمدرحیاط روباز کردم اشکان رودیدم که به

ماشینش تکیه دادهبالبخند بهش سلام دادم اشکان فقط سرشو تگون داد انگار ازچیزی ناراحت بودش !.....

رفتم داخل ماشین نشستم

من-چیزی شده اشکان.....؟

اشکان-نه چیزی نشده

ولی دروغ میگفت اخماش بد رقمه توی هم بود

من-نه باباخب یه چیزی شده بگو چیه؟!

اشکان- چیزی نشده دیگه پانته !.....!

انقدر اینو محکم وخشک گفت که خفه شدم !.....!

نخواستم بیشتر از این سربه سرش بذارم وساکت شدم وقتی ماشین متوقف شد من پیاده شدم اشکان هم پیاده شد واومد کنارم

واستاد ودستامو محکم گرفت تودستش!شونه به شونه هم قدم برمیداشتیم رفتیم اشکان نوبت گرفت ونشستیم روصندلی

یعنی من نشستم اشکان دست به سینه وباخم بالای سرم واستاد نمیدونم چش شده بودجنی شده بود فکر کنم.....زیادی

اخمو شده بود

ثقتی اسممون روصدا کردن اشکان دستمو گرفت ومنو دنبال خودش کشوند تویه اتاقی بعد از چند دقیقه یه پرستار اومد وازمون

پرسید که اول از اشکان خون بگیره یا من ؟

که من داوطلبانه نشستمخداروشکر از هرچی میترسیدم یابدم میومد از سرنگ وامپول و.....اینجوری چیزا نمیترسیدم ..استینای مانتومو زدم بالا پرستارم خیلی راحت ازم خون گرفت ومن فقط به خون رقیقی که توسرنگ میرفت نگاه میکردمازاشکان هم خون گرفتن وگفتن یه هفته دیگه اماده میشه جوابا !.....

باشکان برگشتیم ومن داخل ماشین نشستم اشکان هم رفت طرف اون مینی مارکتی که یکم باهامون فاصله داشتاومد داخل ماشین نشست اما بازم همون اخم لعنتی روصورتش بود داغ کرده بودم خب حداقل میگفت چشمه دیگه! بی هیچ حرفی نایلونی که تودستش بود روبه سمتم دراز کرد اما ازش نگرفتم وروم روبه حالت قهر برگردوندم اشکان-پانته بگیرشون.....

من - نمیخورم

اشکان-بگیر میگم

من-نچ نمیشه

اشکان - پانته لج نکن

من-لج نکردم فقط دوست دارم دلیل اخماتو بدونم

اشکان-مهم نیست

من-چرا مهمه خیلی هم مهمه

اشکان-گفتم که مهم نیست پس بیخیالش.....حالا اینارو هم از دستم بگیر که دستم درد گرفت

بی هیچ حرفی نایلون رو ازدستش گرفتم ولی حتی داخلشم نگاه نکردم

اشکان-بخوردیگه!.....

من-نمییخورم ...

اشکان-پانته فاشرت می افته ها!.....؟!

من-به درک

اشکان - پانته چته تو؟خب نخور اصلا

من-.....

اشکان-میری خونه؟؟

من - په نه په!

اشکان-.....

جلوی در خونه بدون خداحافظی پیاده شدم ومحکم در روبهم کوبیدممثلا من قراره زنش بشما هیچی روبه من نمیگهواستا حالیش میکنم

بالخم وارد خونه شدممامان تواشپزخونه بودرفتم در یخچالو باز کردم وبطری روسر کشیدم اعصابم تیکه تیکه بود

تاساعت شیش اینا خودمو سرگرم کردم که گوشیم زنگ خورد....

من-بله؟

اتسا-جیگر طلا اماده شو یه ساعت دیگه میایم دنبالت!

من-وا کجا؟؟؟؟خودم میومدم دیگه

اتسا-اماده شو حرف اضافی نزن برنامه عوض شد

من-خیلی خب بدرود

اتسا-بای جیگر.....!

گوشی روپرت کردم روی تخت خب الان باید چی میپوشیدم؟رفتم طرف کمد کل لباسام رو بهم ریختم ولی خیلی هاش باز بود زیاد از حد معمول

بالاخره یه استی سه ربع قرمز مشکی نظرمو جلب کرد ..کلا مشکی بود با تیکه های قرمزی که خیلی نازش میکرد یقه هاش شل بود وروی شونه سمت راستش یه پایپون قرمز داشت بغلاش چروک بود ویکم از پیراهنای مردونه بلندتر بود فقط یکم

کمرش هم قرمز بود که ایندفعه روش پایپون مشکی بودسر استیناش هم قرمز بودبه نظرم مناسب اومد یه شلوار جین مشکی لوله هم برداشتم و صندل های قرمز رو هم گذاشتم داخل کیفمشلوار و لباسم رو پوشیدم و مانتوی مشکی رو هم روش پوشیدم ولی دکمه هاش رو نبستم چون یکمی کار داشتم نشستن جلوی ایینه موهای خرمایی صاف ولختم روباز گذاشتم خیلی صاف بود و نیازی به اتوکشیدن نداشتم!البته فقط بعضی اقات اینجوری صاف بود وگرنه بیشتر اوقات موجی بود که اونم خیلی خوشگل بود طبق معمول همیشگی برق لب ومدا رو هم زدم و گذاشتمشون تو کیفم ساعت هفت بود که گوشیم زنگ خورد شماره اتسا بود سریع دکمه هام رو بستموشال مشکی رو هم سرم کردم و رفتم پایین

مامان-جایی میری دخترم؟

من-اره مامانی با اتسا وسانازم!

مامان-باشه تا قبل از دوازده برگردیدا !

من-چشم مامان ...خداحافظ....

مامان-به سلامت مواظب خودتم باش!

چیزی نگفتمو در عوض رفتم توسانتافه ساناز نشستم

من-چطوری خل وچالا؟

اتسا-به مرحمت شما

ساناز-خوبیم عزیزم تو خوبی؟

من-هی خوبم مرسی

من-هرجوری میخواد باشه ،باشه من دوششون دارم!

ساناز-به هر حال ایناهم خیلی قشنگه!

اتسا-اره هم قشنگه هم بهت میاد!

ساناز-خیلی خب بریم پایین دیگه!

باهم دیگه رفتیم پایین باصدای صدلام که توراهرو میپیچید چندتا پسری که توراهرو واستاده بودن وداشتن حرف میزدن برگشتن وبه ما نگاه کردن ویه لبخند چندش هم رولباشون اومدچیــش

تا بریم پایین سنگینی نگاهشون رواز پشت سرم احساس میکردم ،باسانازواتسا رفتیم روی یکی از کاناپه های سه نفره نشستیم وبه اطراف چشم دوختیمتا چشم میدید دوخترو پسر بودن که یادداشتن میرقصیدن یادداشتن حرف میزدن ویا همسرمو برگردوندیم ای بابا اینا مثلا اومدن برقصدنا دیگه این حرکتای موزون چیه میزنن وسط جمعیت؟؟؟؟

دوتا پسر خوشتیپ وخوش هیكل بهمون نزدیک شدن وسانازواتسا همراهشون رفتن!

اینارونگاه توروخدا مثلا اومدم بیرون حوصلم سرنره ایناهم بلندش دن رفتن که!

شانس مارو!

هنوزم به پیست رقص داشتم نگاه میکردم که باز با دیدن اون صحنه مزخرف حالم بد شد وتندی از ویلا رفتم بیرونرو بالکن واستاده بودم وداشتیم حیاط رونگاه میکردمنفس عمیقی کشیدم درختای سرو وبیدمجنون که قشنگی خاصی به حیاط داده بودنصدای خنده اشنایی باعث شد سرمو برگردونمنــه

چشمامو یه بار بازوبسته کردم ولی انگار درست میدیدم!

مهسا وسام؟؟؟؟!..... و|||||||..... اینا دوتایی تومهمونی ؟نکنه سام فکرای خوبی توسرش نباشه!سرموتکون دادم سام هرچی بود پسر بدی نبود ولی اینجا واونم دوتاییبامهسااووووووووف. صعی کردم هیچ فکری نکنم تا الکی گناه دیگرون روهم نشورمبرگشتم وبه حیاط زل زدم به یه نقطه نامعلوم خیره شدمصدای پسری رواز بغل گوشم شنیدم!

پسر-چراتنهایی خانومی؟

حرفی نزدم فقط دندونامو باحرص روی هم فشردممزاحم بروگورتو گم کن

پسر-اوخی قهری؟چرا جواب نمیدی؟؟؟

برگشتم بهش نگاه کردم صورتامون کمتر از یک وجب فاصله داشت ...

من-دلیلی نمیبینم جوابتو بدم!

پسر-اخ اخ صداری جــونمخب افتخار یه دور رقص بی صداری به ای بنده حقیر میدهید

ههزکیخیال باطلیه صنار بده اش به همین خیال باشبچه قرتی سوسول

من-نه خیرم

پسر-چرا؟

من-چون که چ چسبیده به را!

پسر-ا؟

من-اره .!

پسر-خیلی خب حداقل میتونم کنارتون واستم که !؟

من-نه خیر!

پسر-کلمه ی دیگه ای بلد نیستی ؟

من-نه خیر!

پسر-خیلی خب بابا شبت شیکیه چشمک زد و رفت

ایــــــــــــــــشایکبیریرفتم داخل سالن مونا با یه پسری که نمیتونستم چهرشو ببینم درحال رقصیدن بود!با حرکت بعدیشون پسر برگشتنـــــــــــــــــــــه شوک دوم یاشاید سوم امشبکسری بوددستاش روکمر ظریف مونا میچرخید ... ضربان قلبم رفت روهزار مونا خودشو بهش نزدیک کردواااااای.....چشمامو بستم تا نبینمهمون موقع اهنگ قطع شد ومونا پکراز ضدحالی که خورده بود لبخندی کنج لبم نشست که سریع محو شدمونا دست کسری روگرفت وکشید به دنبال خودش رفتن روی سکو ومونا میکروفون رو برداشت وشروع کردن به حرف زدن

مونا-اولا سلام به مهمونایی که دراین جمع حضور دارنخیلی خوشحال شدم بادیدن حضور گرمتون.....خب حالا که بیشتر دوستان اینجا هستن ومنم قول داده بودم بهشون که نامزد رومعرفی کنم الان میخوام نامزد رومعرفی کنم چشمم گرد شده .. نکنهنکنهچشمای کسری هم دست کمی ازچشمای من نداشت.....صدای دست وجیغ وکه از هر گوشه ی سالن بلند شد بدجور رومخم بودش!

مونا-اروم ارومایشون کسری هستن نامزد بنده!

بازم صدای دست وجیغکسری یه لبخند زورکی زد ورفت روسکو ودستا شودور کمر مونا حلقه کردنمیخواستم ببینم سریع رفتم طبقه دوم ولباسامو پوشیدم واومدمد پایین کسری هنوزم داشت حرف میزد پشت میکروفون باسرعت نورازویلا زدم بیروناصلا نفهمیدم چجوری مسافت حیاط روتادر خروجی طی کردمگوشیمو نگاه کردم ساعت هشت ونیم شب بودمهم نبود رفتم همون جا یعنی یکمی اونورتر اژانس گرفتم وادرس خونه رودادم

سرمو تکیه دادم به شیشه واز پشت شیشه به ادمای درحال تردد نگاه کردم وهمزمان با اهنگی که پخش میشد گوش سپردم

اهنگ قشنگی بود ولی خب زیاد شاد بود جلوی در خونه ماشین متوقف شد ومن کرایه روحساب کردم وپیاده شدمرفتم داخل خونه فقط مامان بود.....

من-سلام مامان.....

مامان-سلام دخترم چقدرزود اومدی !....

من-اره

رفتم داخل اتاقم وماتتومو باحرص دراوردم حرفای موناتوگوشم زنگ میزد ..

(اروم ارومایشون کسری هستن نامزد بنده !....)

ای بخوره توسرتون اون نامزدیتون.....

-پانته اخه به توچه ربطی داره نامزدی اونا؟

-به من ربط داره دیگه

-خب چه ربطی اخه؟

-ربطش ربطش اینه که

-ربطش چیه هان؟

-هیچی بی خیال

-پانته تو کسری رو.....

دستامو محکم گذاشتم روگوشم وداد زدمنمیخ.....وا م بشنوم لعنتینه نه همچین چیزی نیست من فقط

باصدای ویبره گوشیم رفتم طرفش شماره اتسا خودنمایی میکرد جواب دادم

من-الو.....

اتسا-مرض والوکدوم گوری رفتی؟

من-اومدم خونه

اتسا-چ.....ی؟رفتی خونه؟الان خونه ای؟چرا اخه؟

من-سرم درد میکرد حوصلم هم سررفته بود برگشتم

اتسا-خب دیوونه به ما میگفتی میرسوندیمت !.....!

من-نه بابا مزاحم شما میشدم که چی!خوش بگذرونید

اتسا-باشه ولی جاتم خالیبه هرحال بای عشقم

گوشی رو برگردوندم سرجاش ولباسامو عوض کردمتااومدم بخوابم روتخت دوباره گوشیم زنگ خورد

اترا بود ..اترا!اترا همش سالی یه بار به من زنگ میزد اونم چی میشد دیگه

من-الو؟!

اترا-سلام زنداداش!

من-سلام اتراجان خوبی؟

اترا-من خوبم ولی مثل اینکه توخوب نیستی!؟

من-چراخوبم عزیزم یکمی سرم درد میکنه!

اترا-اخ الهی من قربونت برم خب چیکار کردی مگه؟

من-هیچی بابا حوصلم سررفته بود رفتم بیرون سردرد گرفتم برگشتم خونه!

اترا-هانراستی خانومی قرار فردا یادت نره ها؟

من-فردا چی ؟

اترا-واللهبریم خرید عقد دیگه!

من-هان ولی فردا باید برم مدرسه!

اترا-حسنی به مکتب نمیرفت اگر میرفت پنجشنبه میرفتخانوم فردا پنجشنبه هستا

من-اخ اخ یادم نبود باشه ساعت چند میای؟

اترا-ساعت ده اونجام!

من-اوکی بای

اترا-بای!

نفهمیدم چیشد اصلا که خوابم بردصبح بیدارشدم یه نگاه به ساعت انداختم ساعت نه بود یه ساعت وقت داشتم

....خواستم بخوابم امانشدبیدارشدم ودست وصورتم روشستم ویه صبحونه مفصل بامامان خوردم!

لباسامو پوشیدم ساعت نه وپنجاه دقیقه بود یه مداد کشیدم توچشمم ویه برق لبم زدم!

آماده بودم با صدای اف اف سریع پریدم بیرون ودر روباز کردم!

من-مامان من رفتم!

مامان-به سلامت دخترم!زیاد ولخرجی نکنیدا.....!

من-چشم!.....!

رفتم بیرون واترارودیدم خیلی خوشتیپ شده بود وکمی هم ارایش چاشنی قیافه شیرین وزیباش بود!

اترا-به به سلام خانوم ؟خوبی؟خوشی؟

من-سلام اتراجون خوبم مرسی گلم توخوبی؟

اترا-به لطف شما

من-مرسی تیکه

اترا-پیربالا بینم خانوم!

سوار ازرای صورتی جیغش شدم واتراهم یک راست روندطرف پاساژ.....

باهم پیاده شدیم وواردپاساژداشتیمهمه چی داشت !

یه نگاه به اتراانداختم که داشت باشوق مغازه هارونگاه میکرد!

اتراودوست داشتم بیست سالش بود دوسال ازمن بزرگتر بود به صورت عادی ولی داخل شناسنامه یه سال!

یعنی چی؟خب بابا اینا شناسنامه من رویه سال بزرگتر گرفته بودن !

یعنی من داخل شناسنامه نوزده سالمه ولی دراصل هیجده ساله ام!

اترا- اوم ..خب از چی شروع کنیم؟

من-نمیدونم هرچی که عشقت میکشه!

اترا-ای بابا عقد من نیست که عقد تو؟!

من-خیلی خب بریم ازلباس عقدشروع کنیم!

اترا-عالیه بزن که بریم

باهم داشتیم میگشتیم که اتراباشوق دستمو کشید ومجبورم کرد که واستم.....!

اترا-پانی ببین بریم داخل این مغازه؟

من-بریم.....!

رفتیم داخل مغازه دوتادختر عروسکی(عملی)فروشنده بودن یکی ازاون دخترا که خیلی عشوه ونازتوصداش موج میزد گفت

بفرمایید !

اترا-سلام ببخشید لباس عقد میخواستم!

دختره-برای خودتون؟

اترا-نه برای ایشون.....!

دختره-بله ازاین طرف و یه ژورنال روگذاشت جلومون ورق زدیم بالاخره رویه لباس مکت کردم خیلی شیک بود بهش گفتم

برام بارتش سایزموپرسید ورفت تا لباس روبیاره!

واللهایخیلی ناز بود یه لباس دکلته به رنگ یاسی که بلند بود ولی جلوش از زانو به بعددوتیکه میشه ! وسرشونه هاش

هم باتور پوشیده شده بودکمرش هم یه کمر بنفش میخورد که یه طرفش گل یاسی بود وروقسمت سینهش سنگ دوزی

کارشده بود که خیلی نازبود وروی چین های دامنش هم گلای ریز بنفش بود خیلی نازبود ...

اترا-واللهایخیلی ناز پانته برو پروش کن

لباس رو برداشتم و به طرف اتاق پرو رفتم!

وقتی پوشیدمش باورم نمیشد. بیشتر از اون چی که ظهرش بود توتنم فوق العاده بودشفوق العاده!

اترا-خانوم در روباز کن منم ببینم!

در روباز کردماترا دهنش باز مونده بود!

اترا-والله ای چه نازه قربونت بشم من خیلی قشنگه خیلی!

من-مرسی عزیزم!

اترا نگاهش روی سرشونه های سفیدم چرخید ویه چشمک زد!

من-کوفت برو کنار درو ببندم دختره هیز!

اترا-باشه بابا !

در روبستم و لباسام رو عوض کردم و رفتم بیرون همون لباس رو گرفتیم و البته باشنلش که یاسی بود و گلای ریز بنفش داشت

درست پتل پیراهن!یکم دیگه هم گشتیم ولی چیزی پیدا نکردیم رفتیم یکی از همین ساندویچی های دوروبر و پیتزا

خوردیم و باز شروع کردیم به گشتن!

بالاخره بعد از چندین ساعت گشتن وسایل مورد نظر رو خریدیم البته به جز وسایلی که برای سفره لازم داشتیم!کیک

رو سفارش دادیم و!

و بقیه چیزارو و البته اترا گفت که خودش بعد از وسیل سفره رومیخره منم که از خدا خواسته قبول کردم!

ساعت هفت بود که از اترا جدا شدم و زنگ درخونه رو فشردم ولی صدای دختری که از پشت درختای جلوی خونمون میومدم

توجهمو جلب کرد!

یکم که گوش دادم بهت زده شدم اینکه صدای مهسابود!اینجا چه غلطی میکرد خواستم صداش کنم که خفه شدم!

مهسا-سام تورو خدا برو الان بابام میاد شرمیشه!

سام-مهسامن توروهم باخوادم میبرمت همین که شنیدی!

مهسا-سام لج نکن دیگه لطفا!قول میدم منتظرت بمونم فقط یه ماهه دیگه!

سام-مهسا یه ماهه من نمیتونم دوریت رو تحمل کنم!

باذهنی قفل شده و خشک شده!دستمو گذاشتم رواف اف و زنگ روتند تند زدم دوست نداشتم بیشتر از این به حرفاشون

گوش کنم!

پس حدسم درست بود سامو مهسا!ولی سام کجامیخواست بره؟چرامیخواست بره؟همه این فکرارو بردم گوشه ترین

جای ذهنم تاخود مهسا همه چی رو بهم بگه میدونم طاقت نمیاره و میاد پیشم!

من-سلام مامان!

مامان-سلام دخترم خوبی؟خرید کردی؟اتراکجاست پس؟
 من-اره خرید کردیم وسایل هاروهم اژانش میاره نیم ساعت دیگه اتراهم رفت خونه
 مامان-باشه دخترم برواستراحت کن معلومه خسته شدی!
 نیم ساعت از اومدنم گذشته بود که دوراتاقم باصدای بدی بازشد وپشت بندش مهساباچشمای به خون نشسته اومد تو قبل
 از اینکه بتونم حرفی بزنم پریدبغلم وزار زارشروع کرد گریه کردن!
 بابهت دستامو دور کمرش حلقه کردمچش بود؟چرااینجوری گریه میکرد؟نکنه مربوط به سامه؟
 حرفی نزدم تاروم شه بعداز بیست دقیقه رضایت داد وشروع کرد حرف زدن
 مهسا-اولین بار که دیدمش به دلم نشست ازاون روز اولی که دیدمش نتونستم چشماشو فرموش کنم وقتی بهت گفتم دوش
 دارم سبک شده بودمپانته توشمال بهم درخواست داد یه مدت باهم باشیم منم قبول کردم چون دوش داشتم ولی الان
 الان عاشقشم پانته داره برای سفر کاری یه ماه میره دبی من چجوری دوریشو تحمل کنم اخه؟کاش میموند!میدونم
 چقدردوش دارم ومیدونم این حس دونظره هستش من خیلی دوستش دارم اومده بود منوباخودش ببره!ولی من
 چجوری برم؟نه بهم محرمیم نه باهم فامیلیم
 ودوباره صدای گریش اوج گرفتلبخندی ناخودگاه نشست رولیمدستامو نوازش گرانه روکمر بهترین دوستم که
 حالا اسیر عشق شده بود تکون دادم واروم زمزمه کردم
 :گریه نکن عزیزدلمزودبرمیگرده این یک ماه خیلی زودتموم میشه !
 بابهت از توبغلم دراومد وبهم نگاه کرد
 مهسا-پانته توتعجب نکردی؟
 من-چرا باید تعجب کنم؟
 مهسا-ازاینکه ازاینکه من وسام
 متوجه شدم وقتی اسم سام رومیاره برقی توی چشماش میدوه که خیلی شیرین ترمیشهلبخندم عمیق ترشد
 من-نه تعجب نکردم چون خودم ازاول میدونستم!
 مهسا-چی میدونستی؟؟؟ازکجا؟؟؟
 من-هیچی شاید تومهمونی دیده بودمتون
 گونه هاش رنگ گرفت وسرشو انداخت پایینباشوق بغلش کردم وبالحن شادی گفتم:تبریک میگم عزیزم که عاشق
 شدی!
 مهسا-ایشالاه خودتم بشی.....!
 پشت چشمی نازک کردم وگفتمخدانکنه زبونتو گاز بگیر
 مهسا-بالاخره که باید

مطمئن بودم سام رو خیلی دوست داره و فقط باسام خوشبخت میشه!
امیدوار بودم سام هرچی زودتر پیش قدم بشه تا بهم برسن!

✱

وای خدا چشمام دراومد تو رو خدا شیرین جون!
مهسا- ا پانی زرزر نکن بذار چشمت دریاد در عوض خوشگل میشی ...
من- مهسا نمیخوام بمیرم که میخوام برم عقد کنم!
ساناز- پانی حرف نزن شیرین جون حواسش پرت میشه!
اتسا- راست میگه خب حرف نزن!
به اجبار ساکت شدم این ارایشگره هم پدر منورودراورده بود
ابروهام رو که به خواست خودم بهش دست نزده بود و صورتم هم که تمیز بود فقط برای ارایش و مدل مو جیغ جیغ میکردم که
هر دفعه بچه ها صداشون درمیومد!

خب دردم میگرفت چیکار کنم!
بالاخره بعد از چهار ساعت نشستن شیرین خانوم گفت: خیلی خب عزیزم پاشو کارت تموم شد
همین که بلند شدم و رومو کردم طرف مهسا اینا باجیغاشون دوباره نشستم سر جام
مهسا- وای پانی چه هلویی شدی!
اتسا- قربونت برم من شیرین جون دستت طلا قیافشو درست کردی!
ساناز- خف بابا قیافش درست بود فقط هیچوقت ارایش نمیکرد که الان با این ارایشش شدش پنجه افتاب
من- خفه خفه پنجه افتاب بودم
مهسا- پانی حالا چرا سرتو گرفتی پایین؟
راست میگفت سرم پایین بود یعنی جرات نداشتم سرمو بیارم بالا و تواینه خودم رونگاه کنم یعنی چه ریختی شده بودم؟ بده
شده بودم یا خوب؟
استرس داشتم در حد چی

کم مونده بود ناخنای بلندم رو که حالا لاک یاسی روشن خدو نمایی میکرد بجوم!
مهسا- پانی سرتو بیار بالا

اتسا-خره خودتو نگا کن عاشق خودت میشی
 ساناز-عزیزم چته؟چه مرگته خب یه نگاه به اینه بنداز دیگه
 من-خیلی خب دورمو خلوت کنید بینم !....
 مهسا-حالا خوبه تودکتر نشدی واینجاهم اتاق عمل نیست !....
 باین حرفش ناخوداگاه همه زدیم زیرخنده وتاسرماوردم بالا که به مهسا نگاه کنم تواینه روبروم مات موندم
 این من بودم یعنی؟
 نه من نبودم
 من نبودم نه نه
 وای ولی انگارخودم بودم
 دستمواوردم بالا وروی گونه های هلویی رنگم کشیدم
 هنوز نگاهم تواینه بود
 پس خودم بودم
 پانته ا بودم
 امروز روز عقدم بود
 ازامروز دیگه نمیتونم هرکاری خواستم بکنم !.....
 ازامروز
 بی خیال هرچی هست فعلا که راضیم و خیلی هم خوبه این وضعیت !.....
 یه باردیگه با دقت بیشتری به تصویر خودم تواینه نگاه کردم !.....
 چشمای خاکستریم که حالا سایه یاسی وبنفش روپلکاش کارشده بود بانگینای نقره ای اطرافش ومداد وخط چشمی که به رنگ خاکستری ومشکی بود
 گونه های برجستم که حالا هلویی رنگ شده بود
 لبای صورتیم که حالا یاسی رنگ بود
 همه چیزعالی بود ..عالیه عالی مژه های بلند تیرم که با ریمل خیلی جذاب تروبلند تر شده بودن !
 موهای خرماییم که بازم به خواست خودم رنگشون نکرده بودم وهمون خرمایی خوش رنگ بود
 موهام فردرشت شده بود ودورم ازاد ریخته بودش ویه تل یاسی که یه گل بنفش هم روش داشت روی سرم خودنمایی میکرد
 ویه تره از موهای فرم هم یه طرف صورتم روپوشونده بودکلا همه چیزعالی بود وحالا فهمیدم اونهمه درد واسترس الکی بودش !
 مهسا-ای بابا باچشمای خودت خوردی خودتو !....

اتسا-بسه دیگه به ماهم نگاه کن یکمی!

برگشتم ومهسارونگاه کردم ... لباس امشبش یه لباس قرمز استین حلقه ای بود که تا بالای زانوش بود ومهساهم ساپورت مشکی پوشیده بود باصندلای قرمز واریشش هم که مشکی قرمز بود وروی صورتش هارمونی قشنگی ایجاد شده بود!اتسا وسانازهم لباساشون زرد وسبز بود که هرکدوم متناسب بالباساشون ارایش شده بودن واین زیبایشون رو چند برابر میکرد!

شیرین جون-خیلی خب مثل اینکه اقاداماد اومد!

لبخندی رو لبم نشست !

مهسا به طرفم حمله کرد وسریع شلم رودرست کرد!

مهسا-پانی امشب به هیچ وجه شلتوبرندار که میترسم اشکان نتونه خودشو کنترل کنه

من-مرض گمشو برو بینم!

مهسا-خیلی خب بیابریم!

دررو باز کردن واشکان وفیلمبردار وارد ارایشگاه شدن زیرچشمی نگاهش کردم فوق العاده شده بود کت وشلوار مشکی وپیراهن سفید وکراوات خاکستری به رنگ چشمامون!

موهاشم به طرز قشنگی به طرف بالا ژل زده بودن وصورت شیش تیغش که ازفاصله کیلومتری هم برق میزد!

اشکان نمیتونست منوبینه چون شل جلوی صورتم بود ومن فقط میتونستم بینمش !

قشنگ که دید زدمش اشکان اومد جلو ودسته گل روداد بهم ودستاشو درو کمرم حلقه کرد وباهم رفتیم بیرون ودخترافیلمبردار هم رفتن پایین ازپله ها ومنو اشکان هم رفتیم داخل اسانسور ...

تا اومد شلموبزنه کناردراسانسور باز شد ویه لبخند شیطون نشست رولبام ریزخندیدم اشکان نتونسته بود به هدفش برسه

اصلا دوست نداشتم کسی فیلم بگیره ولی کاری هم نمیشد کرد اول رفتن به سمت محضر!

بالاخره هرکسی یه بارعروس میشه وباید اون خاطرات همیشه توی ذهنش بمونه دیگه!

این حرفوتودلم گفتم ولی حس خیلی بدی بهم دست داد یه حس خیلی بد وخیلی منفی که کلی پکرم کرد اما بادیدن اون همه جمعیت داخل محضر دوباره به وجد اومدم وهمه ی استرس وانرژی های منفی روریختم دور!

واردشدیم بوی اسفن بینیم رونوازش داد هنوز هیچکس صورتم روندیده بود اشکان بادستش هدایتیم کرد به سمت صندلی های وسط سالن وبعدازچند دقیقه بالاخره آقای عاقدهم تشریفشون رواوردن اوف..... یه بارکی

نمیومد دیگه!

اصلا حواسم سر جاش نبود که با صدای مهسا بغل گوشم به خودم اومدم وفهمیدم عاقد برای بار سوم داره میپرسه! استرس تموم وجودم رو پر کرد دوباره همون حس بد دوباره همون انرژی منفی و خیلی چیزای دیگه که بهم میگفت بگم نه و بزنم زیر همه چیز

اما بازم همرو خودخواهانه پس زدم ومحکم وقاطع گفتم :با اجازه بزرگترا بله!

واین بله شدهمون بله ای که همه انتظارشو داشتن

همون بله ای که زندگی منو تغییر میده

همون بله ای که آینده ی منو تودستاش داره

صدای جیغ ودست وتبریکات رومخم بود ولی بازم به لبخند جواب همرو دادم

مهسا-تبریک میگم اجی خوشبخت بشی

لحنش غمگین بود حدس زدم برای چیه!؟

چشم گردو دندم ولی سام روندیدم

پس حدسم درست بود

من-مرسی عزیزم ایشالا الله قسمت خودت بشه

مهسا-مرسی راستی اشکان این ابجی مارواذیت نکنیا

اشکان-ای به چشم

مهسا-اورین

بقیه هم که میخواستن تبریک بگن مهسا رو هل دادن کنار و اومدن وتبریک گفتن بعداز غسل خوردنو و انجام دادن

مراسمای دیگه همگی تصمیم گرفتیم بریم باغ

چون مهمونی اصلی اونجا بود دیگه

داخل باغ ماشین ایستاد واشکان کمکم کرد پیاده بشم !

پرید از ماشین توی باغ

پیاده شدیم ودوباره همه به سمتمون هجوم آوردن وتبریکات از نو شروع شد دوباره

اخه چرا به فکر سرمن نیستن اینا؟؟؟؟؟

هی خدا ... مخم پوکیدش کلا

رفتیم نشستیم جای مخصوصمون که صدای بچه ها که به اشکان میگفتن شنلمو برداره دراومد

اشکان-پاتنه؟

به جز توهیچی از خدا نمیخوام

حالا که پا گذاشتی تودنیام

امشب چه رویایی شدی عشقم، تماشایی شدی

قلبم تند تند میزنه، عشقم اخه پیش منه

ستاره هاروی زمین امشب، ماهو تو چشم تومیبینن امشب

دلَم میخواد بگیر اون دستاتو، دوست دارم میخوام بمونم باتو

باتودنیام رنگِ دیگه، میشه اینو قلبم میگه میــــگه

امشب چه رویایی شدی عشقم، تماشایی شدی

قلبم تند تند میزنه، عشقم اخه پیش منه

باتموم شدن اهنگ صدای دست وجیغ رفت هوا وماهم رفتیم نشستیم سر جامون

اشکان- پاتنه امشب بهترین شب عمر منه!

من- منم!

بعد از دوسه ساعت کمکم مهمونا قصد رفتن کردن و ماهم باید از هم جدا میشدیم کمکم! همه رفتن ولی هرچی گشتیم

مهسا رو پیدا نکردیم!

امشب نه مهسا ونه کسری ونه سام رو دیدم!

نمیدونستم چی به چیه ولی هرچی بود یکم نگران بودم

از مهسا موقع خدا حافظی خبری نبود خاله ملیحه داشت گریه میکرد یعنی مهسا کجارفته؟ دختر دیوونست معلوم نیست

چیکار کرده و کجارفته!

عمو سپهر و بابا و اشکان کل باغ روزیر ورو کرده بودن ولی نه خیر خانوم اب شده بودرفته بود توزمین!

دروپلا باز شد و مهسا بدو وارد حیاط شد و او مد پیش ما خاله تادیدش شروع کرد سرزنش کردنش!

خاله ملیحه- کجارفته بودی؟ تا الان بیرون چیکار میکردی؟ نگفتی نگرانت میشیم؟

مهسا- مامان رفتم بیرون رونگاه کنم نگهبانا حواسشون نبود در رو بستن تا الان پشت در بودم!

خاله ملیحه انگار حرفشو باور کرده بود بغلش کرد و گفت: دختر خب به مازنگ میزدی

مهسا- گوشی نداشتم

چاخان میبست در حد چی! کیفش و همه وسایلش دستش بود

مشکوک نگاهش کردم که به چشمک زد همو اینا از پشت ویلا اومدن و با دیدن مهسا بازم سرزنشش کردن ولی مهسا

بازم همون دروغ رو گفتش بهشون ولی عمو سپهر که مثل خاله ملیحه ساده نبود فقط مشکوک مهسا رونگاه میکرد

من-تو

مہسا-پانی راستی!

اتیشی شدم ہیچوقت دوست نداشتم کسی بپرہ وسط حرفم تا اومدم بالشوپرت کنم سمتش مہسا گفت: غلط کردم ولی این واجب ترہ!

من-بنال خب!

مہسا-توالان حسی قلقلکت نمیدہ ایا؟

من-مثلا چہ حسی؟

مہسا-مثلااوم مثلا کہ من دیشب

من-اھان کہ تودیشب کدوم گورستونی رفتہ بودی؟

مہسا-آ باریک!

من-خب ؟

مہسا-خب بہ جمالت !

من-مرض تعریف کن بینم!

مہسا-اھان یعنی الان تو توی قلقلکی؟

من-ن-_____ ہ ؟

مہسا-ارہ اصل-!؟

من-جون مَسی !

مہسا-جون عمت!

من-عمہ ندارم وزبونم روبراش دراوردم !

مہسا-خیلی خب بابا! حالاہرچی !

من-مہسا نمیگی؟ کپمو بذارم بمیرم!

مہسا-خدانکنہ !

من-زرتو بزَن دیگہ!

مہسا-بیشعور مہربونی ہم بہت نیومدہ!

من-بہ درک!

رفتم زیرپتو وپتوروہم تاروی سرم کشیدم بالا وچشماموبستم ولی مگہ خوابم میبرد؟

مہسا پتوروباشدت ازروی سرم کشید ولی نتونست ازم بگیرتش !

مهسا-پانی خرنشو بیا بیرون کارت دارم!

من-.....

مهسا-جون پانی!؟

من-نمیشه نگفتی منم دیه گوش نمیدم!

افتاد وم وشروع کرد قلقلک دادنم منم که اصلا قلقلکی نبودم گذاشتم به کارش ادامه بده

مهسا-ای خدا اینم که قلقلی نیستش !

من-وقتو الکی تلف نکن

مهسا-پانی بهت فحش میدما بیا بیرون دیگه

من-نچ نمیشه !

مهسا-مرض بیا جون من دیگه مسخره بازی نمیکنم!

من-خیلی خب !

پتوروزدم کنار وروی تخت چهارزانو نشستم!

من-خب؟

مهسا-خب به غلط غلط

من-.....

مهسا-دیشب تومهمونی بعد از چنددقیقه سام رودیدم ولی اصلا به روی خودمم نیاوردم که دیدمش !وبعدش خودش اومد جلو

ولی من باز تحویلش نگرفتم یه یه ساعتی دوروبرم پلکید ولی خب منم که اصلا انگار نه انگار بلند شدم برم پشت باغ

یکمی قدم بزنم که سام هم باعصبانیت دستموکشید ومنو به زور سوار ماشینش کرد وباهم رفتیم بیرون و که دیر اومدم

من-توماشین چه غلطایی کردید هوم؟

مهسا-به توجه ؟

من-واااا !

مهسا-وارنا!؟

من-حناق

مهسا-چندساعته؟

من-۴۸ ساعته!

مهسا-زیاده!

من-حقته !

مهسا-بیشعور سنگدل ...!

من-نه بابا تازه به این نتیجه رسیدی؟

مهسا-هی !نه قبلارسیده بودم ولی فکر کردم راهی برای ادم شدن وجود داره!

من-عجب ب

مهسا-سرشو

من-مهسا خیلی بی ادب..... یی !

مهسا-کمال هم نشینی با پانته درمن اثر کرد

من-غلط کردی!

مهسا-باشه اینم

من-مهسا واقعا تو که اینجوری نبودی ؟خیلی بی ادب شدی!

مهسا-جون پانی ازدهنم پرید ...

من-جون منو قسم نخور انگل اجتماع!

مهسا-چی..... ش !

من-کوف..... ت !

مهسا-پانی من برم بالا کار نداری ؟

من-نه شرت کم!

مهسا-باشه عشقم اینارومیدارم پای علاقت بابایی دوست دارم عخشم

مهسا رفت ومن خواستم بخوابم که مامان اومد ومنو به زوربرد پایین تانهار بخورم!

داشتم با ولع وتندتند نهار میخوردم کهگوشیم زنگ خورد باسرعت نور خودمو پرت کردم روش که شماره اشکان بود!

دهنم پرپود وهمونجوری هم جواب دادم!

من-الو؟

اشکان-سلام خانوم تیل خودم خوبی؟

من-خوبم مرسی توخوبی؟

اشکان-اوهوم ...حالا که صداتو میشنوم بهترم!

من-اخی ...

اشکان-پانی دارم میام دنبالت بریم بیرون!

من-چی ؟چرا الان میگی؟

اشکان-خب کی میگفتم توالان بیدارشدیا!

من-باشه پس من برم آماده شم

اشکان -باشه !

سریع تلفن رو قطع کردم وبه طرف اتاقم دویدم !.....

یه مانتو اجری وبا شلوار نارنجی وشال نارنجی برداشتم وپوشیدم

کیف اجری وکتونی ال استار نارنجی !

بدنشده بودم نشستم جلوی ایینه برای اولین بار یه رژلب اجری زدم رولیم که خیلی به چشم میومد به نظرخودم

تااودمد پاکش کنم زنگ خونه زده شد ومنم همونجوری پریدم بیرون وازمامان خداحافظی کردم

اشکان تکیه داده بود به ماشینش !

من-سلام اقای خوشتیپ !

اشکان-سلام خانوم خوشگل ...

سوار ماشین شدم واشکان هم نشست.....

اشکان-خیلی خب خانوم کجابریم؟

من-نمیدونم هرجا که توبگی

اشکان-جمشیدیه؟

من-عالیه !

اشکان-خیلی خب پس پیش به سوی جمشیدیه

لبخندی زدم وفقط سرمو تگون دادم اشکان جایی نگهداشت وپیاده شدیم !

اروم اروم باهم شروع کردیم قدم زدن دستام تودستای مردونه وکشیده ی اشکان قفل شده بود

یه اقای داشت پشمک میفروخت منم که عشق پشمک !

من-اشکان من پشمک میخوام

اشکان-ای به چشم !

رفت ودوتا پشمک گرفت سریع ازدستش قاپیدمورفتم روی نیمکت پارک نشستم واشکان هم اومد کنارم

من داشتم با ولع پشمکمو میخوردم ولی اشکان داشت فقط باهاش بازی میکرد یه فکر مثل برق اذذهنم گذشت و زدم

زیردست اشکان وصورتش رفت توپشمک یعنی پشمک رفت تصورتش واشکان هم نیمی از پشمک شد !.....

اشکان-ای خانوم شیطون خودم !.....

من-من به این مظلومی کجا شیطونم اخه؟

اشکان-اصلا نیستی عزیزم!
 من-شیطون باشم دوسم داری یا مظلوم؟!
 اشکان-من که دوست ندارم
 چی میگفت خدایا این اشکان بود؟چپاین همون اشکان بود؟میگه دوستم نداره پس پس برای چی باهام عقد کرد؟
 توهمین افکاربودم که باصدای اشکان دلم میخواست گردنشو بشکونم
 اشکان-پانی خانومم چیشد؟
 اخمامو کشیدم توهم چه رویی داشت میگفت دوستم نداره بعدش بهم میگفت خانومم کلم داشت دود میکرد
 میدونستم خیلی تابلو قرمز شدم
 من-پس چرا بهم نزدی مراسمو؟
 اشکان-چی میگی پانته؟
 من-چی میگم؟چی بگم الان بهت؟
 اشکان-چت شد یهو !
 من-چم شد؟ چی میخواستی بشه؟؟؟اگه دوستم نداشتی پس برای چی هیچ اقدامی نکردی؟!
 قهقهه‌ی که زد رومخم رفت تااوادم داد بزنم منو باخشونت کشید میون بازوهاش !
 تقلا کردم ولم کنه اما انگار نه انگار !
 لامصب پارکم فجیح خلوت شده بود
 عصبانی شده بودم بدتر که باصداش اروم شدم!
 اشکان-اخه عزیز من توچرا انقدر بی فکری؟من گفتم دوست ندارم چون عاشقتم کوچولوی من!
 نفسام کشار شده بود دیگه واقعا میخواستم اشکان روخفه کنم
 داشت منوتا مرز سخته میبیدا !
 حالا که خیالم راحت شده بود دوتا مشت به بازوش زدم:خیلی نامردی تو!
 اشکان-داشتم شوخی مکردم
 من-دیگه ازاین شوخی ها نکن
 اشکان-ای به چشم خانومم !
 حلقه دستاشو دور کمرم تنگ تر کرد ومنم باخیال راحت خودمو تواغوشش فرو کردم
 اشکانو دوست داشتم نمیگم عاشقشم نه چون نیستم ولی دوش دارم و اصلاهم ناراحت نیستم برای این وصلتی که یه جورایی من توی نظردانش هیچ کاره بودم ولی الان خوشحالم چون مطمئنم اگه اونموقع بابازم نظرمو میخواست حتما جوابم نه بود!

ولی حالا خوشحالم خیلی زیاد!

اشکان-ساکتی فرشته من؟

من-داشتم فکر میکردم!

اشکان-به چی فکر میکردی؟

من-به همه چی؟!

اشکان-مثلا؟

من-تو ومن!

اشکان-بچه هامون!؟

گونه هام رنگ گرفت و سرمو انداختم پایین!

خیلی زودبود برا این حرفا!

شایدم طرز فکرمن اینجوری بود ولی به هرحال بازم خجالت میکشیدم خب!

اشکان-وای خدا صورتشو!

من-.....

اشکان-خانومی؟خجالتی بودی تو؟

من-.....

اشکان-قربون گونه های صورتیت بشم من!

من-خدانکنه!

اشکان فدات خانوم خجالتیم!

لبخند خجلی زدم که اشکان حلقه دستاشو تنگ ترکرد وزیرگوشم زمزمه کرد:خوشبختی یعنی الان که باتوام !

لبخندی اشکارانشست رولیم باحرفاش که ازشون عشق ومحبت میبایرد داشتم به این نتیجه میرسیدم که دارم عاشق اشکان

میشم!

برگشتم وبه چشمای طوسیش نگاه کردم عشق توش موج میزد.....

من-بریم؟

اشکان-تازه اومدیم که کوچولو.....!

من-خودت کوچولویی پاشو بریم من باید درس بخونم کنکور دارم !

اشکان-ای به چشم بریم !

رفتم خونه وتاشب به اشکان فکرکردم وحتى موقع خوابم هم بازم بهش فکرکردم ونفهمیدم چجوری خوابم برد!

من-چندبار کنکور بدم؟

اشکان-تا وقتی که قبول بشی!

من-اما نمیخوام دیگه کنکور بدم!؟

اشکان-چرا؟

من-چون قبول شدم!

اشکان- _____!

من-اره!

اشکان-چون من؟

من-دیونه دروغ ک نمیگم!

اشکان-پس باید مهمونی بگیریم!

من-فرداشب مهمونیه!

اشکان-وای باشه عزیزم!

یکمی بالاشکان حرف زدیم وبعد هم گفت که فرداشب میدختم!

✱

بازم ذوق واسترس داشتم مهمونا خیلی زیاد بودن و من بیشترشون رونمیشناختم! چون جشن هرچهارتامون تو باغ مابود!

لباسم وشیده و نارنجی رنگ بود وطبق معمول ارایش کمی داشتم!

ولی این سه تا تاتونستن خودشون رو تو ارایش غرق کرده بودن!

همه اومده بودن و خیلی هاداشتن میرقصیدن!

ساناز-پانی بیاداداشم میخواد تبریک بگه!

دنبالش رفتم که ساسان رواز دور دیدم!

ساسان-سلام خانوم تبریک میگم ایشالا هرچهارتاتون موفق باشید!

من-ممنون!

اون پسر که اسمش امیر بود دفعه قبل دیده بودمش ونمیدونستم پسر عمه سانازه یاعموش اون هم تبریک گفت!

اشکان اومد ومحکم بغلم کرد وچنددور چرخوندم که با جیغ جیغ من گذاشتم زمین!

و صورتم رو غرق بوسه کرد!

وسط پیست روناگاه کردم! این فرصت طلبارو چون من!

مهسدا داشت باسام یرقصید و ساسان با اتسا وامیر با ساناز!

خوبه دیگه همشونم که فیس توفیس !
 حالا مبالغه کردم فاصلرو رعایت کرده بودن همه به جزمهسا وسام!
 دوست داشتم کسری روببینم ولی نیومده بود! نمیدونم چرا پکر شده بودم! ولی خب با فکر اشکان بازم خودمو سرزنش کردم که
 من شوهردارم فقط باید به کسری فکر کنم! ولی مگه این دل وامونده این چیزا حالش میشد؟
 تا آخر مهمونی منتظر موندم ولی نیومد که نیومد! البته اقاو خانوم حشمت و کامیار بودن ولی خب اون کسی که باید نیومده بود!
 سعی کردم بیخیال بشم و خوش بگذرونم ولی خب نمیشد! تاخر مهمونی یه گوشه فقط بغ کرده بودم! اشکانم خیلی تعجب کرده
 بود و سعی کرد منو بخندونه ولی

کارای دانشگاه ردیف شده بود !
 با اتسا و مهسا و ساناز قرار داشتیم تا باهم بریم دانشگاه !
 برای راول سعی کردم تیپم خانومانه باشه !
 یه مانتوی مشکی و مقنعه و شلوار لوله مشکی و یه کوله مشکی !
 اتسا یه مانتو یخی شلوار سورمه ای و مقنعه سورمه ای و کیف سورمه ای ! تیپش خیلی ناز بود و با رنگ موهای طلاییش
 هارمونی جالبی داشت !
 مهسا هم مانتوی قهوه ای و شلوار قهوه ای کلا همه چیزش قهوه ای بود دیگه ! کوله ای هم که انداخته بود قهوه ای بود
 و روش عروسک داشت!
 اخی کوشولو !
 سانازم که اوف !
 کلا همه چیش صورتی بود !
 مانتو صورتی و مقنعه مشکی و شلوار صورتی کثیف و کوله صورتی !
 کلا خزی بود برا خودش !
 هه هه !
 باتیپای جیگرمون باهم رفتیم بیرون و سوار جنسیس من شدیم !
 وقتی توماشین نشستیم صدای ساناز دراومد : چانی جیگر یه اهنگ بذار فیض ببریم !
 من - چشم !
 میخواستم اهنگ دپرسی براشون بذارم ولی دیدم گناه دارن پس یه اهنگ خوشگل براشون گذاشتم :

(منوتوازشهاب تیام)

من که لب وچشا ونگاتو
 من که لب وچشا ونگاتو
 وقتی میای بالبخند اب میشه تودلم قند
 نمیشه از تو دل کند نمیشه دل کند
 تومیشی از جلو رد میگم ببین کی اومد
 مارودونسته قابل یه دل نه صد دل
 همه میدونن عاشقتم من
 همه میدونن،همه میدونن
 منکه لب وچشا ونگاتو
 گردی اون صورت ماتو
 به همه دنیا نمیدم نه
 بعد یه سال وچندماه تازه رسیدی از راه
 اخ که چه حالی دارم تویی کنارم
 گفتنی هات فراوون میشنوم ازدل وجون
 حرفای توشیرینه به دل میشینه
 روزای ابری از من نمم بارون از تو
 شونه به شونه از من ، چتروخیابون از تو
 هواهوای عشقه هوای باتوبودن
 چه خوب وشاعرانست وقتی همه میدونن
 همه میدونن عاشقتم من
 همه میدونن عاشقتم من)

مهسا وسناز که داشتن توجاشون قر میدادن !
 هه هه ! دیوونه شده بودن اینا !
 مهسا-وای پانی بذار ازاول !
 سناز-اره بذار تازه داشتیم گرم میشدیم !

قه قهی زدم و گفتم : نه بابا ! گرم میشیید بعدا پیاده میشیید عمل انبساط انجام میگیره میترکید !
 اتسا-اره راست میگه !
 مهسا-اا پانی !
 ساناز-ایشالاه خودت بترکی !
 من-من که از خدامه !
 مهسا-پانی ؟
 من-راست میگم !
 ساناز-عزیزم بیخی باو !
 اتسا-ناراحت نباش خانوم !
 من-چشم زیاد ور نزنید حواسم پرت میشه !
 مهسا-همون بهتر که بترکی والا !
 هه هه !

باشه بابا براتون میذارم نکشید خودتونو !
 اهنگ رودوباره پلی کردم !
 حالا هر چهارتامون باهاش همخونی میکردیم !
 یه ماشین پرازپسر ازز کنارمون ردشدن ویه چیزی گفتن که ما نشنیدیم !
 همون لحظه سرعتشون روکم کردن ورسیدن نزدیک ما !
 پسره اشاره کرد شیشه روبدم پایین !
 دستامو توهوا تگون دادم واخمامو کشیدم توهم !
 مهسا-پانی بذار بینیم چی میگن !
 من-ولشون کن مسی !
 مهسا-پانی بذار بینم چی زر میزنن ؟
 من-خودت حرف بزن باهاشون !
 مهسا-نه تو !
 شیشه رو کشیدم پایین ؟!
 پسر-خانوم چرا اینهمه ناز میکنی اخه ؟نمیخوایم که بخوریمت خواستیم دوکلوم حرف بزیم !
 من-.....

وچهار جسم بی جان و خونین رو برانکارد به طرف امبولانس برده میشدند !
 بعضی ها باتاسف بعضی ها باافسوس و بعضی های دیگر نیز بانارختی سرشان راتکان میدادند و میگفتند : خیلی جوونن ایشالا
 که زنده بمونن !
 خیلی ها نگران بودند و تشویش داشتند !
 امبولانس به حرکت درآمد و به طرف بیمارستان راه افتاد !
 همه سوار ماشین هایشان شدند و هرکسی مسیر خودش را درپیش گرفت !

*

وقتی بغض واشک درچشم های مادران وپدران چهار دختر بی گناه وپاک را خیلی راحت میشد دید !
 همه ی پرستاران افسوس میخوردند ! وسعی میکردند به همه دلداری بدهند !
 حال ان دختر که نامش پانته ا بود دراتاقی در بسته داشت با مرگ دست وپنجه نرم میکرد!
 وقتی پسری (اشکان) با پرسیدن حال نامزدش جوشش اشک درچشمهایش را خیلی راحت میشد دید !
 لحظات سختی بود همه در انتظار جواب نهایی بودند !
 ایا این دختران زنده میماندن یانه ؟
 بالاخره بعد ازدوساعت و اندی دکتر با روپوش سبزش ازاتاق آمد بیرون !
 همه به طرفش هجوم بردند !
 دکتر-فعلا جوابی نمیتونم بهتون بدم ! ولی سرشون ضربه بدی خورده باید چندروز دیگه بعد از دیدن علائمشون دوباره عمل
 بشن !
 شیون های مادری مهربان که دخترش رامیخواند !
 و پسری که سعی داشت آرامش کند ولی حال خودش بدتر بود !

پدرش اومد ولی ای کاش نمیومد
 چقدرسخته غرور یه مرد جلوی همه بشکنه چقدرسخته یه مرد اشکارا اشک بریزه چقدر سخته فرشته ای روی زمین
 افتاده باشه و حق هق گریه اش کل بیمارستان رافرا گرفته بود چقدراین لحظه ها سخت بود خیلی سخت
 سخت تراز اون چیزی که
 توصیف بشن
 توصیف بشن

پدر در گوشه ای تسبیح میزد و خدارایاد میکرد و از خدا دختر جوانش را طلب میکرد

-خدا خدا چرا اخه ؟ چرا دختر من ؟ چرا فرشته من ؟ چرا عزیز دوردونه من باید روی اون تخت بخوابه الان

-مامان جان اروم باش توهرکار خدا حکمتی هست !

-چجوری اروم باشم اشکان ؟ چجوری اخه ؟ بچم تازه میخواست بره دانشگاه تازه میخواست ازدواج کنه تازه میخواست مرحله ی جدیدی از زندگیش رو شروع کنه بیچاره دخترم بیچاره عروسکم

خدایا حق این فرشته مهربان اینجوری نبود بود ؟ نباید اینجوری ضجه بزنه و ازتو دخترشو بخواد خودت به این خانواده صبر بده

پرستاری ازدور امد و نزدیک پسر شد !

-اقای دکتر کاردارن باهاتون یه چند لحظه تشریف بیارید

پسرنگاهی باشک و تردید به زن عمویشانداخت و بعد با غم به دنبال پرستار راهی شد

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

-سلام اقای دکتر گفتید بامن کاری دارید ؟

-سلام پسرم اره بشین لطفا
-ممنون راحتم

-راستش میخواستم بگم علائم بیمارتون زیاد خوب نیست

دنیا یکباره برروی سرش خراب شد یعنی چی ؟ یعنی دیگه این فرشته رانمیدید ؟

زباناش راگزید و به خود تشر زد -لال شو اشکان

-یعنی چی دکتر ؟ میشه واضح تر توضیح بدید ؟

-چه توضیحی بدم براتون ؟ این دختر به سرش ضربه بدی وارد شده ومن احتمال میدم بعداز بهوش اومدن حاذله کوتاه مدتش پاک میشه !

و برای مدتی حافظشوازدست میده !

-چی اخه برای چی ؟ امکان نداره

-اروم باش پسرم ! باید خداروشکرکنیم که حداقل حافظشو اونم فقط برای مدت کوتاهی ازدست میده ! اگر شما بهشون کمک کنید یعنی جاهایی که خیلی دوست داره ویا دوستایی که خیلی دوستشون داشت رو بهش نشون بدید شاید کمتر از شیش ماه حافظش برگرده واون به زندگی عادیش برمیگرده !

-اخره چجوری ؟ اون که هنوز بیهوشه !

-خب پسرم گفتم که ایشون پس فردا باید دوباره عمل بشن و اونوقت من جواب قطعی روبهتون میدم ! حتی امکان داره حافظش رواز دست نداده باشه

یعنی میشد ؟ خدایا چی میشد پس فردا خانوم کوچولوم سالم ازاون اتاق بیاد بیرون و بعدش همه چی برگرده به حالت عادیش انگار نه تصادفی بوده و نه بیمارستانی و نه اشکی نه شیونی نه

میشد خدایا ؟ خدا شکرت اصلا بهوش بیاد هرچی میخواد بشه بشه !

حتی اگه حافظشوهم ازدست داد فقط بهوش بیاد فقط دوباره بشه همون پانته ا حاضرم براش هرکاری بکنم فقط دوباره اون چشمای خوشگل و خاکستریش روببینم

-پسرم ؟ پسرم چیشد ؟ رفتی توفکر ؟

-نه آقای دکتر ممنون از خبراتون ایشالله پس فردا با خبرای بهتری پیام پشتون !

-حتما پسرم توکلت به خدا باشه !

-چشم فعلا

ازاتاق دکتر بیرون اومد و به سمت زن عمویش رفت !

مطمئن بود پانته ا پس فردا بعد از عمل بهوش می اید و حافظه اش را از دست نمیدهد

حس خوبی داشت حس شادی حس میکرد همه چی تمام میشود خیلی زود و پانته ا میشود خانم خونه اش !

اما کاش میدانست که سرنوشت چه بازی بدی را برایش رقم زده

کاش میدانست عمر این خوشی ها بسیار کوتاه هستند

کاش میدانست نمیتواند از کنار پانته ا بودن لذت ببرد

به زن عمویش و عمویش که حال داشت قران میخواند نزدیک شد ...

لبخند روی لبش راهیچ جوهر نمیتوانست پنهان کند

-چیشد پسرم ؟ بادکتر حرف زدی ؟ چی گفت ؟ دخترم به هوش میاد ؟ سالمه عزیز دوردونم ؟

-زن عمواروم باش تورو خدا دکتر گفتش که پس فردا جواب قطعی رومیده

-یعنی چی ؟ باز قراره چی بشه ؟

-پسرم دکتر دقیقا چی گفت بهت ؟

همه چی را برای عمو وزن عمویش تعریف کرد انهاهم کمی خوشحال شدند ولی با فکر اینکه هنوز جواب قطعی رانمیدانند دوباره پکر شدند

چقدر بد بود کسی ازهیچی خبر نداشت

همه در بیمارستان بودن آقای حشمت آقای بردیا و خانواده هایشان هم حتی بودند
 تشویش، استرس، نگرانی، غم، حتی نم اشک هم در چشم هایشان بود همه منتظر بودند تا دکتر بیاید بیرون و چیزی را بگوید

 سه دختر یگر حالشان خوب بود و ضربات شدیدی ندیده بودند و حال بستری بودند ... آنها هم نگران حال بهترین دوستشان بودند
 بالاخره بعد از دو ساعت دکتر از اتاق مربوطه اوامد بیرون اولین کسی که متوجهش شد کسری بود و به طرفش خیز برداشت
 که دکتر ترسید و به قدم عقب برداشت
 همه ی جمع تعجب کرده بودن که چرا کسری که هیچ صنمی با پانته ا نداره اینجوری کرد!
 ولی خب خیلی سریع حواسشون رفت پیش دکتر و همه دورش رو گرفتن
 از نگاه دکتر چیزی رونمیشد فهمید حتی اگر یکی از بیمارانش میمرد بازم تغییر خاصی در چهرش ایجاد نمیشد
 دکتر بود دیگه همه چیز براش عادیه حتی مرگ !
 -لطفا فقط پدر بیمار بیاد داخل دفترم !
 باد همه خالی شد پدرش با قدم هایی آرام و مردانه به دنبال دکتر رفت انگار استرس داشت انگار میترسید از خبری که قرار بود بشنود
 در اتاق روپس از ورودش بست و روبروی دکتر روی صندلی قرار گرفت
 دستانش که در همین چندروز چروک شد بود داشت اهسته میلرزید ریتم قلبش نامنظم بود او یک پدر بود و از آینده تک دخترش هیچی نمیدانست
 -خب راستش بیاد حقیقتو بهترتون بگم پس حاشیه کاری نمیکم و به راست میرم سراصل مطلب دخترتون توکما هستش و معلوم نیست کی بهوش بیاد!
 رنگش پرید لبانش خشک شد نبضش کند شد و چشمانش بسته
 دکتر نگران سریع به طرفش امد و نبضش را گرفت ولی خیلی کندمیزد و همین اورانگران میکرد
 -پرستار پرستار!
 -بله دکتر؟
 -اقا حالشون خوب نیست سریع منتقلشون کنید به بخش!
 -چشم
 مرد را به بخش منتقل کردند همسرش بیتابی میکرد
 دکتر چه گفته بود که شوهرش اینگونه شده بود ؟؟؟؟

دکتر به سمت کسری حرکت کرد و او را به کناری کشید

-فکر کنم بد خبر روبهشون دادم که حالشون بد شد ولی زودخوب میشن با تزریق سرم ! بیمارتون وضع حیاتیش خوب نیست و توکماهستش یعنی تو حالت کماهستش الان !

به یکباره دستانش یخ بست این دکتر چه میگفت ؟

درباره پانته ا حرف میزد یا کس دیگری؟ یعنی چی در حالت کما هستش ؟ یعنی در کماته ؟

-میدونم درکش براتون سخته ! راستش باید واضح تر توضیح بدم ولی الان وقت ندارم !

بعدا حتما بهتون توضیح میدم ! فقط یه چیزی جوری خبر روبه خانوادش بگید که مثل پدرشون نشه !

چیزی نگفت چیزی نداشت که بگهدکتر رفت و حالا اونتها ماند و هزار تا فکر و خیالش !

پاهایش سست شد و همانجا بر زمین نشست این چه حالی بودخدا یا ؟

چرا باید این بلا سر این دختر میومد اخه ؟

چه گناهی کرده بود ؟

چه گناهی کرده بودم که این شد وضعیتم؟

اینهارا برای خودش زیر لب زمزمه میکرد و دردنیای دیگری بود.....

دردنیایی که تا الان نمیخواست باور کند که وجود داشته باشد

ولی حالا

حالا که خودش را در این وضعیت میدید

به این باور داشت میرسید که ان دنیا خیلی وقت است وجود دارد ولی او نمیخواست قبولش کند

از کی اینگونه شده بود ؟

از وقتی که اولین دیدارش با یک دختر سربه هوا و حواس پرت به وجود امد

دختری که دختر شریک پدرش است

با ضربه ای که به سرشونه اش خورد سرش را بالا گرفت و با کامیار چشم در چشم شد

-داداش چرا اینجوری شدی تو ؟ دکتر چی گفتش ؟

بازدردنالید-کامیار خوب نیستم تنهام بذار

-نمیشه ! من برادرتم بهم بگ چرا اینجوری شدی خب !

-چیزی نیست که بگم فقط تنهام بذار ! بذار به حال خودم بمیرم

این چه حرفیه میزنی داداش ؟ پاشو پاشو عین این عاشقا اینجا بغ کرده

باخودش فکر کرد :

عاشق ؟ هه ؟ کسری وعاشقی ! منی که ازسنگم سرد ترم عاشق بشم ؟همچین چیزی امکان نداره !

انگارنیروی در وجودش تزریق شده باشد بلند شد ازجاوبه طرف خانم حشمت رفت

-یکم لطفا همه توجه کن !

همه به طرفش برگشتند ومنتظر چشم به دهان اودوختند

-خب راستش راستش دکترگفتش که یعنی دکتر گفتش که حال پانته ا روبه بهبودی هستش ولی اون فعلا توکما

هستش !

-چی..... چی میگی پسرم ؟دکتر گفتش بچم توکمائو ؟

-خانم حشمت لطفااروم باشید اره خوددکتر گفتش واینم گفت که نگران نباشید خیلی سریع بهوش میاد ! (اره جون عمم)

نمیدانست چرا دارد دروغ میگوید شاید اصلا پانته ا بهوش نیامد ان وقت او اینهمه دروغ سرهم کرده بود تا مادر

پانته ا ناراحت ونگران نباشد.....

-خداروشکر ممنونم که این خبرو از دهان توشنیدم

حس خوبی زیرپوستش خزید.....

-کسری جان مطمئنی ؟

این اشکان بود که ازاو سوال میکرد به هرکس که میتواندست دروغ بگوید به نامزدش که نمیتوانست ...

-اها اشکان یه چندلحظه همراه من بیاید لطفا

اشکان بی سروصدا به دنبالش راه افتاد واوهم مسیرش حیاط بیمارستان بود

کنارهم روی نیمکتی نشستند نمیدانست ازکجا وچگونه شروع کند ..

اما هر چه که دکتر به اوگفت را نیزاو به اشکان گفت.....

-واقعا؟؟؟ دکتر فقط همین هاروگفت مطمئنی ؟

-اره مطمئنم همیناروگفت !

-وای خدا ! خدا.... خدا این چه بدبختی هستش اخه؟؟

چیزی نگفت کسری چیزی نداشت که بگهاشکان کلافه دستش بین موهای پرپشت مشکیش برد و نفسشو با

عصبانیت وسنگین داد بیرون

-یعنی چی میشه ؟ چی قراره بشه ؟

-چیزی نمیشه داد توکلت به خدا

-توکلم به خداهست ولی

-ولی بی ولی تا خداروداری نباید فکر ت جای دیگه بره !
 بلند شد از جایش و دستی به شونه کسری زد وباگفتن ممنونم از اینکه بهم گفتی اورا ترک کرد
 به کامیار زنگ زد وبه اوگفت که میرود خانه تا استراحت کند !
 برادرش رادوست داشت روابط بینشان خیلی خوب بود ولی خب ترسی در دلش وجود داشت
 میترسید کامیار همه چیز رابفهمد
 دلیل نگرانی های بیخودش را
 دلیل تشویش هایش را
 دلیل عوض شدن اخلاقش را
 دلیل
 وهزارتا دلیل دیگر که نمیخواست به انها فکر کند از انهافرار میکرد دوست نداشت چیزی رادرک کند
 ولی باید درک میکرد اینکه او ان کسری سابق نیست اینکه دیگر نمیتواند سرد باشد اینکه
 تاخودخانه با عصبانیت رانندگی کرد وبعدازدوش گرفتن روی تختش لم داد و خیلی زود خوابید

چشمامو باز کردم ! آه خدای من سفیدی اتاق و نور لامپ بدجور چشمو زد که باعث شد چشمامو سریع ببندم.....
 اخ بدنم همه کوفته بود ! من کجا بودم ؟ اصلا من کی بودم ؟ وا من دخترم یاپسرم !
 دستمو کشیدم روبدنم وای خاک به سرم مثل اینکه دخترم
 تازه دستم درد گرفت ! لای چشمامواروم باز کردم ونگاهش کردم
 بیچاره دستم چرا این ریختی بود ؟ بیا اخه اینم شانسه اینم دست مادریم ؟ سیاه وکبود بود وهمش سوراخ سوراخ جای
 امپول بودش !
 فکرکنم منو با ابکش اشتباه گرفتن کلا سوراخ سوراخم کردن
 حالا چرا ؟ فقط خدای یکتا میدونه
 خنگ شده بودم انگار !
 اصلا من کییم ؟ اینجا کجاست ؟ کجاییم ما ؟
 چند دقیقه با تعجب وبهت داشتم به اطرافم نیگا میکردم که با جیغ یه دختر به خودم اومدم !
 دختر-وای-دکتر بهوش اومد !
 نگاهش کردم اصلا نمیشناختمش ! اصلا همچین کسی روندیده بودم تاحالا !
 لباسشو نگاه کردم دیدم لباسش فرم سفیده تازه فهمیدم پرستاره !

وا یعنی چی چهار ماه توکما بودم ؟ یعنی چی اخه ؟ چرا توضیح ندادش این وجدان چلمنگ بی خاصیت !؟

-اهای وچی بیداری ؟ تورو خدا بیابهم بگو چرا چهار ماه ؟!

-حرف نزن بامن ! دستور ازبالا رسیده چیزی بهت نگم !

-اخره چرا ؟ بابا من میمیرم ازفوضولی که !

-بسه بسه منو خرنکن دیگه هم صدام نکن !

دیگه صدایی نیومد از طرف وچی ومنم مشغول فکر کردن شدم !

یعنی من چه شکلیم ؟؟؟؟ خانوادم چه شکلین ؟ من تک فرزندم ؟ اصلا مامان یا بابا دارم ؟ خوشگلم یا زشتم ؟

این فکرای مزخرف مثل خوره افتاده توجونمهمون پرستاره که اسمش صبا بود اومد داخل و یه نگاه چپکی بهم انداخت !

من -اسمم چیه ؟

پرستار -چی ؟ یادت نمیاد اسمتو !؟

من -خب اگه یادم میومد که نمیپرسیدم از تو ؟!

پرستار - اسمت پانته ا حشمت هستش !

اوپس اسمم تو حلقم بابا ! چه اسم جیگری دارم ! خودمم جیگرم به اندازه اسمم ؟

من -من چه شکلیم ؟

پرستار -وا اینه بیارم برات ؟

من -اخ بیاری که دستت مرسی !

لبخند مهربونی زد واز اتاق بیرون رفت و چند مین بعد با یه کیف که تودستش بود برگشت و کیف رو خالی کرد روتخت !

وایــــــــــــــــی پر از لوازم ارایش بود تادستم رفت سمت رژ لب یهویی بی اراده دستمو کشیدم عقب و صورتمو جمع کردم

..... نه به اون ذوقم نه به این که حالا اصلا دوست ندارم رژ روبگیرم تودستم چه برسه به ارایش !

اینه ای گرفت طرفم و من هم ازش گرفتم ! جرئت نداشتم روش روبرگردونم میترسیدم زشت باشم واز دنیا ساقط بشم بادیدن خودم !

صبا که دید تردید دارم گفت : نترس بابا نگاه کن خودتو ! خوشگلی !

اینه روبرگردوندم اول از همه دوتا چشم خاکستری رنگم توجهمو جلب کرد ! کمکم همه ی اجزای صورتم روازنشر گذروندم

اگه ابرو های پیاچه بزی و سیبیلای خوشگلمو فاکتور میگرفتم براخودم هلویی بودما !

هه هه !

اعتماد به سقلم تو حلق همتون !

صبا -چیشد؟ پسندیدی خودتو ؟

من -اره اگه موهای اضاف ری فاکترو بگیریم جیگیریم برا خودم !

بالاخره بعداز گرفتن چند تا آزمایش منو به بخش منتقل کردند !
 قرار بود خانوادمو ببینم ! استرس داشتم ! یعنی چی میشد؟ اصلا خانوادم منودوست داشتن؟ یا نه ؟
 -دختر معلومه که دوست دارن ! خانوادت هستن !
 -خب باشن شاید سرراهی باشم !
 -وا!
 -هی وای من !
 -چته؟
 -اگه جدی جدی سرراهی باشم ؟
 -اووووف نترس نیستی دختر !
 -اگه باشم چی؟
 -اعصابمو خورد کردیا پانی !
 -تو خودت اعصاب منی بعد چچور.....
 با صدای صبا ادامه بحث روول کردم وبا استرس به صبا خیره شدم !
 صبا-خیلی خب آماده ای پدر ومادرت روببینی؟
 من-نه
 صبا-وا چرا؟
 من-استرس دارم صبا....
 صبا-وای لوس بازی درنیاار بینم !
 من-لوس بازی چیه ؟ خب استرس دارم دیگه !
 صبا-عزیزم بادیدنشون استرس ازیادت میره !
 من-وای نه صبا ! چه شکلی هستن ؟
 صبا لبشو گزید وگفت: ای بابا دختر اعصاب خورد کن نباش ! بذار ببینید همدیگرو !
 من-نمیشه صبا باید امادگی داشته باشم که ندارم !
 صبا-بابا نميخوان بیان خاستگاریت که !
 من-صبا باشه بازم نمیشه خب !
 صبا-حرف نزن من میرم صداشون میکنم توهم برو به دست وصورتت یه اب بزن !
 من-وای نه صب.....

از اتاق رفت بیرون بی توجه به حرف من! خیلی خنگه! تو این دوسه روز با صبا گرم گرفته بودم و خیلی باهم مچ شده بودیم!
صبا دختر خوبی بود و بعضی اوقات فقط شیطنت میکرد و بیشتر مواقع اروم و سربه زیر بود!
اگه داداش داشته باشم صبا رو براش میگیرم! هه هه! منو میکشه صبا اگه بفهمه دارم براش شوهر پیدا میکنم!
ولی شایدم اصلا داداش نداشته باشم! اوف مخم تاب ورداشته! چقدر بده نه میدونم اسمم چیه البته اینو که صبا گفت ولی نام خانوادگیم چیه؟ چی کارم؟ چند ساله؟ اخلاقم چطور بود قبلا؟!
اوف_____..... تصمیم گرفتم اینارو از همون خانوادم بپرسم!
تقه ای به در اتاق زده شد!

وپشت بندش یه خانوم که حدودا ۴۰ یا ۴۵ سالش بود اومد داخل بعدش هم یه اقایی توی همون حدودا وارد شد!
یعنی اینا پدر و مادر من بودن؟
چروک های سطحی روی صورتشون باعث شکستگی صورتشون شده بود!
لباساشون تماما مشکی بود و خیلی تودوق میزد!
فکر کنم فکر کردن من مردم براهمین لباس مشکی پوشیدن!

همه ی این افکار تودو ثانیه اتفاق افتاد که بعدش زن یعنی همون مادرم به سمتم هجور آورد و روی تخت بغلم کرد!
من -ا-خ له شدم.....
اروم گفتم ولی فکر کنم شنید!
مامان -الهی من قربونت بشم الهی فدای اون چشمای طوسیت بشم..... الهی من جات روی این تخت بودم..... الهی من حافظمو از دست داده بودم..... الهی من چهار ماه توکما بودم..... چیکار کردی با خودت دخترم؟
چیکار کردی باخودت نازنینم؟ اخه چرا رعایت نکردی دوردونم؟ چرا؟
اشک میریخت و باهق هق اینارو میگفت! دلم سوخت اروم بلند شد و نشستم و دستم رو نوازشگرانه روی کمر مادرم کشیدم!
من -اروم باشید فعلا که زندم و نمردم.....
مامان -خدانکنه دختر زبونتو گاز بگیر! این چه حرفیه! همین که بهوش اومدی خوش کلی هستش! ولی خیلی دیر بهوش اومدی دیگه.....
بابا -خانوم بسه!
نمیدونم چرا تشر زد بهش! مگه چی میخواست بگه بهم؟ ناخواسته دلم لرزید و دل شوره افتاد به جونم..... دستام شروع کرد به لرزیدن..... این چه احساسی بود؟ بی هوا روبه مادرم پرسیدم: چرا لباساتون مشکیه؟
مامانم یکمی به من و یکمی هم به همون مرد یعنی بابام نگاه کرد و دوباره زد زیر گریه و بلند بلند گریه کرد.....

والین چرا اینجوری میکرد؟؟؟؟؟؟ من که زندم نکنه نکنه اتفاقی برای بقیه اعضای خانوادم افتاده باشه ؟
 من اصلا هیچ کدومشونو نمیشناسم اوف ————— پدرم اومد سمتم وبغلم کرد واروم سرم روبوسید و کمرم رونوازش
 کرد حس خوبی بود حس امنیت حس آرامش حس محبت حس دلتنگی حس ناراحتی
 حس غم هرچی حس بود با دستاش روی کمر بیچاره من پیاده میکرد !
 سرمو گذاشتم روی سینه پدرم که تازه دودقیقه بود دیده بودمش ! اروم یه قطره اشک ازچشممام سرخورد پایین !
 مرد حرف نمیزد فقط باسکوت زجرآوری وباغرور مردانش داشت دخترشو توی خودش حل میکرد
 پدرمو درک میکردم لابد خیلی دوستشون داشتم واوناهم منو خیلی دوست دارن
 ولی حیف که الان هیچی یادم نیاد حیف که نمیدونم قبلا چه کارامیکردم و اخلاقم چجوری بود ؟!
 سرمو اوردم بالا و به صورت مرد نگاه کردم چشمای خاکستریش تودید بود و منم رنگ چشمم کپ رنگ چشمای پدرم بود

 پدرم بهم نگاه کرد ویه لبخند زد تو لبخندش درد غم شادی حتی افسوس هم هویدا
 بود
 نمیدونم چرا ولی دوست داشتم فقط تولبخندش شادی باشه !
 چرا حرف نمیزد بابام ؟
 نکنه خدای نکرده لا
 خفه شو پانی خفه
 لبمو گزیدم وباشرم سرمو انداختم پایین !
 انگار که پدرم حرفامو شنیده باشه چند دقیقه بعد صدای مردونه وبم به گوشم رسید که باتعجب سرموگرفتم بالا ویه
 پدرم خیره شدم چقدر صداس دلنشین بود
 بابا-دخترم ؟ خانوم کوچولوی بابا ؟ بابابت حرف نمیزنی؟نمیداری بابایی صدات روبشنوه ؟
 وای خدا انگار داشت با یه بچه ۷ ساله حرف میزد ولی حرفاش لبریز ازمحبت بود
 محبت پدر به دختر
 اروم لبخندی زدم وگفتم : سلام بابا ! من من راستش نمیشناسمتون !
 نگاهش پرازغم شد و باهمون غم که به صداشم نفوذ کرده بود گفت : میدونم دخترم میدونم ! همین که بهم میگی بابا خودش
 کلی هستش !
 لبخند محوی نشست رولیم وزیر لب گفتم : بابا،بابا،بابا،باباجونم
 بابا که انگار گوشاش خیلی تیزبودبالبخندگفت:جون بابا؟
 من-چرامشکی پوشیدید؟

بابا-دخترم وقتی حافظت برگشت همه چیومیفهمی! عجله نکن!
 من-بابا شاید هیچوقت برنگشت حافظم!
 بابا-خدانکنه دختر! زود برمیگرده نگران نباش!
 من-چشم!
 بابا-باشه ما می ریم توهم استراحت کن!
 مامانم تموم مدت که منوبابام داشتیم حرف میزدیم داشت خیره به یه نقطه نگاه میکرد فقط!
 دلم براش سوخت ... ولی نمیگفتن چیشده که! داشتیم ازکنجکاوی میمردم! اوف ... بابا رفت طرف مامان ودستشوگرف وهمراه خودش بردش بیرون!
 سعی کردم بخوابم ولی خوابم نمیبرد متاسفانه! دوست داشتم باصبا حرف بزنم ولی با گفتن اینکه صبا مثل من نیست بی خیالش شدم
 دوساعت باخودم فکر کردم وانقدر به ذهنم فشاراوردم تادوتاچیز یادم بیاد بلکه ولی نشد که نشد!
 دیگه عصبانی شده بودم که صبا اومد تواتاق!
 صبا-چطورمطورایی؟ خانوادتودیدی؟ پسندیدی؟
 من-وای اره صبا عاشقشون شدم!
 صبا-نه بابا؟ بریم خاستگاریشون؟
 چون داشت سرمم رو چک میکرد وبغل دستم بود یه مشت اروم زدم توشکممش که به حالت نمایشی خم شد وشکممش روگرفت والکی صورتش روجمع کرد!
 صبا-الهی خدابگم چیکارت نکنه! بچم افتاد ذلیل مرده! جواب باباشو تومیدی؟
 من-اری اری خودم جواب باباشو میدم! یه چشمک شطنت بار به صبازدم که یه جیغ بنفش کشید!
 صبا-دیـــــوونـــــه!
 من-خودتی!
 صبا-غلط کردی!
 من-تومیکنی چرا دیگه من بکنم؟
 صبا یه چشم غره بهم رفت وگفت:جمله بندیتو درست کن چلمنگ!
 اومدم یه چی بهش بگم که سریع صداش کردن واونم رفت!
 اوف باز تنهاشدم! یه گوشی هم نداشتم باهاش بازی کنم! تف تواین شانس واقعا!
 کنار تختم ونگاه کردم وای شانسمو عشق است!

صباگوشیشون جا گذاشته بود !

هورا !

سریع یه وری شدم وگوشیشو برداشتم !

اوهوم قفلش وباز کردم خداروشکر رمز اینانداشت !

یه حسی قلقلکم میداد تافوضولی کنم ولی نه رفتم توبازیاش و بازی Angry Birds روباز کردم وکلی بازی کردم !

حوصلم سررفته بودش دوباره !

بازی برام تکراری شدش وهیچ هیجانی نداشت برام !

شاید بیشتراز دهمین باری بود که داشتم اون مرحله رومیرفتم وهی میباختم !

حس فوضولی و شیطنت اومد تووجودم !

ازبازی اومدم بیرون ورفتم تومنو اصلی !

هم میترسیدم هم فوضولیم گل کرده بود !

ترس وپس زدمو و رفتم توجهه پیاماش و رفتم داخل inbox وپیاماش روچک کردم !

هیچی نداشت که اوف — گفتم الان تمام اسامیش عشقم واینجور چیزاست ولی اسامیش اینابودن

(سوگل.رها.عارفه.پروانه دایی وعمه وخاله ازاین چیزا)

حتی یه مورد مشکوکم نداشت !

درباز شد و صبا پرید تواتاق !

من_وایــــــــــــــــی !!!!!

صبا-مــــــــرض ! انتر گوشی منو چک میکردی ???

من-نــــــــه !

صبا-اره جون عمــــــــــــــــت !

من-نه به جون توــــــــو ! فقط داشتم بازی میکردم !

شیرجه زد وگوشیشو ازتودستم گرفت وبه صفحش ونگاه انداخت !

صبا-کثافت جدیدا توی inbox بازی میکنن ؟

من-هیــــــــن ! آری !

صبا-مرض ! خب میگفتی خودم بت میدادم دیگه چرا یواشکی برداشتی !

من-یواشکی حالش بیشتره !

صبا-خل وچل !

من-صبا راستی ؟

صبا-هوم؟
 من-ببینم تو bf نداری ؟
 صبا-نچ !
 من-جدی؟ نمیشه که !
 صبا-چرانمیشه؟
 من-به تیرپیت نمیخوره اخه !
 صبا-مرض عوضی !
 من-هه هه شوخیدم باو !
 صبا-ازبس نمکی!
 من-اره من اول یه گوله نمک بودم بعد دست و پا دراورددم !
 صبا-دیفونه !
 من-به تو کشیدم !
 صبا-راستی !؟
 من-هوم؟
 صبا-فردا یا پس فردا مرخصی !
 من-جیـــــــــغ ... جـــــــــدی ؟
 صبا-اره !
 انگاری بغض کرده بود !
 من-چراناراحتی اباجی؟
 پرید تو بغلمو گفت : میخوای بری پانی؟
 من-وا صبا چته؟
 صبا-دلم برات تنگ میشه دیوونه !
 من-نمیرم که بمیرم بهت سر میزنم !
 صبا-خدانکنه ! اگه یادت برم چی؟
 من-یادم نمیری مگه میشه یادم بری !
 صبا-باشه پس من برم سرکارم زیادی پروشدی !
 من-دیوونه ای به خدا !
 صبا-مثل تو !

یه چشمک بهم زد و از اتاق رفت بیرون...

دوروز مثل برق و باد گذشت! هرروز پدر و مادرم میومدن ملاقاتم و آخرش مامن باگریه میرفت! هنوزم مشکی تنشون بود! به منم که هیچی نمیگفتن و هر وقت از بابا میپرسیدم میگفت صبر کن تا حافظت برگرده!

اووووووف میخوان منو دق بدن!

بابا رفته و بد دنبال کارای ترخیص و مامن کنارم بود و دستام تودستش بود و داشت با صبا حرف میزد!

صبا-چته پانی؟ ساکتی؟

من-هیچی حوصله ندارم!

صبا-واچرا؟

من-نمیدونم!

مامان-دخترم چیشده؟

من-نمیدونم ماما!

مامان-وا مگه میشه؟

من-چرانسه ماما!

مامان-مگه میشه خودت ندونی چته؟

من-اره خب! جدی جدی نمیدونم چمه!

مامان-باشه دخترم درست میشی زود!

صبا-ازبس فکروخیال می کنی!

من-واصبا ... چه فکروخیالی؟

صبا-همین که کی حافظت برمیگرده!

مامان-اره پانته!؟ صبا راست میگه؟

من-نمیدونم ماما توروخدا بیخیال حال ندارم!

مامان-باشه! دخترم!

بابا از وارد اتاق شد و گفت:اماده اید بریم؟

من-اره بریم!

صبا-وای میخوای بری؟

من-اوهوم!

صبا-دلم برات میتنگه!

من-دل منم !

صبا-زود به زود بهم سر بزنی !

من-باشه اصلا ادرس بده میام خونتون !

صبا-هـــــورا ! یادداشت کن !

من-باهـــــوش ! کجا یادداشت کنم ؟

صبا-نمیدونم خب !

مامان موبایلشو به طرفم گرفت ،متعجب نگاهش کردم که گفت :بیا توی یادداشت های موبایلم بنویس ! بعدا رفتیم خونه

تو دفتری چیزی بنویس !

هینی کشیدم وموبایلو ازدستش گرفتم !

رفتم توی یادداشت ها وادرس خونه ی صبا اینارو ذخیره کردم وموبایل مامان روبهش برگردوندم !

باکمک بابا ازروی تخت بلند شدم وصبا روبغل کردم وگوش رو بوسیدم وبهش قول دادم حتما حتما بهش سربرزم !

از بیمارستان اومدیم بیرون وسوار ماشینی که جلوی در بیمارستان پارک بود شدیم !اصلا بهش دقت نکردم ومدلشو نفهمیدم !

مثل اینکه ماشین خودمون بود چون بابا نشست پشت رل !

ایول بابا پس وضعمون خوب بود بالین ماشین !

هه هه !

تمام مسیر با نگاهم داشتم از پنجره بیرون رو می کاویدم !شهرشلوغ بود وبیشتر مردم درحال تردد بودن وفقط گهگاهی

پشت ویتترین مغازه ای می ایستادند وچندلحظه به ویتترین نگاه میکردند ودوباره حرکت میکردند !

بابا اهنگ بی کلامی گذاشته بود که فوق العاده قشنگ بود وارامش به دلم سرازیر کرد

جلوی دربزرگ یخی رنگی ماشین متوقف شد وبعدبابا باریموت در روباز کرد ووارد شدیم یه خونه ی ویلایی که دوطبقه بود به

نظرم !

همین که واردشدیم ومن ازمایشین پیاده شدم صدای جیغ دختری باعث شد نیم متر بیرم هوا !

دختر-پـــــانی !

این کی بود؟

برگشتم طرفش دختر خوشگلی بود وچهرش هم برام اشنا بود !

بادوبه سمتم اومد ومحکم پرید بغلم وصدای گریه اش تا اسمون رفت !

خشک شده بودم !

مehsa-تا اونا بیان میخوای دوش بگیری ؟

من-اره حمام کجاست ؟

سمت راست اتاق رانشونم داد ومن رفتم طرف حمام همون لحظه کناردر حمام یه عکس دیدم که مجبورم کرد بایستم ! به عکس نگاه کردم ، یه دخترشویه من توی لباس یاسی والبته باکی ارایش وابروهای تمیزشده وخوهای شینیون شده و البته یه دست هم دور گردنش حلقه شده بود !خوب که به دختر نگاه کردم فهمیدم شبیه من نیست خودمم !
تااوادم صاحب دستی که دور شونه هام حلقه شده بود رو ببینم mehsa پرید جلوم ومانع شد عکسو ببینم !

من-وا !! بروکنار عکسمو ببینم !

مehsa-نهنه را راستش اون عکس یکی ازدوستامونه !

من-امکان نداره !

مehsa-چ چرا !

من-امکان نداره چون من بودم توی اون عکس !

مehsa-خ خب اره ماهمیشه ازشابهت تو ولاله تعجب میکردیم !

من-لاله؟

مehsa-اره اسمش لاله هست !

به نظرم دروغ میگفت ! همچنین چیزی امکان نداشت !

من-اوکی اونم الان باتسا وساناز میاد؟

مehsa-نه ماه غسله !

من-ماه غسل ؟

مehsa-اره این عکسم شب نامزدیشه !

باورم نمیشد باز یه حسی بهم میگفت mehsa داره دروغ میگه اونم از نوع چی !

من-خب بذار نامزدشو ببینم !

مehsa-نمیخواه برو دوش بگیر اول تا بچه ها نیومدن بعد بیا وببین نامزدشو !

میدونستم داره میپوچونتم ! چیزی نمیتونستم بگم باید همه ایناروبه جون بخرم تا حافظم برگرده ! منم حوصله کل کل نداشتم

پایچ mehsa نشدم ووارد حمام شدم !

یه دوش ۲۰ دقیقه ای گرفتم واوادم بیرون !

روی تختو نگاه کردم ! یه دست لباس بود که شامل (لباس زیر ویه تیشرت صورتی ویه شلوار راحتی مشکی adidas)

لباس هاروپوشیدم که مهسا وارد اتاق شد !

مهسا-بچه ها دم درهستن !

لبخندی زدم و هیچی نگفتم بامهسا رفتیم پایین استقبالشون !

دوتادختر پریدن توخونه ویه راست اومدن بغل من و حق حق شون اوج گرفت !

دختر موطالایی که مطمئنا اتسا بود گفت : اجی خودی ؟

ساناز-وای پانی مرگ گرفته دلم برات شده بود سوراخ جوراب مورچه !

ایناروباگریه میگفتن مثلاً !

اتسا-خوبی گلی؟

من-ممنون !

چیزدیگه ای نمیتونست بگم ! یعنی نداشتم که بگم !

ساناز-اخی بچم ! نمیشناسه ماروخب اتسا !

ودوباره زدن زیر گریه خندم گرفته بود !

معلوم بود مهسا راست گفته وساناز خیلی شیطونه !

بعد از یکمی ابغوره گرفتن رفتیم تواتاقم .. ناخوداگاه نگاهم چرخید سمت درحمام ولی خبری از اون عکس نبود !

مطمئنم کار مهسا بود !

اینم مطمئنم که یه چیزی توی اون عکس بود که نمیخواستن من ببینم !

بیخیال عکس شدم ! بالاخره که همه چی یادم می اومد !

اتسا-وای پانی خوشحالم که مرخص شدی !

ساناز-اری توبیمارستان اجازه نمیدادن بیایم ملاقاتت جز اعضای درجه یک خانواده !

من-چی شد که حافظموازدست دادم؟

مهسا-روز اول دانشگاه بود هممون قبول شده بودیم تو یه دانشگاه اونم رشته موردعلاقمون !

داشتیم باماشین تومیرفتیم دانشگاه که توحواست پرت شد وبایک کامیون برخورد کردیم ! حال هرچههارتامون وخیم بود ! ولی

مابعداز یکی دوماه حالمون خوب شد به جزچندتا شکستگی که اوناهم بعدازچند وقت خوب شدن !

ولی متاسفانه یاخوشبختانه توحافظتو ازدست دادی !

من-واااااا شما که اتفاق بدی براتون نیفتادش؟

ساناز-نه ماسالم سالمیم فقط تویی که ملعونی بینمون !

اتسا-سانازخفه !

ساناز-ای به چشم !

مهسا-نه ما خداروشکر سالم موندیم !

من-اوهوم خداروشکر !

مهسا-چطوره چندتا عکس نگاه کنیم تا شاید یه چیزایی یادت بیاد !

من-موافقم !

مهسارت از تو کمدتوی اتاقم سه تا البوم برداشت و آورد گذاشت روی تخت !

ساناز-اون یکیش کو مهسا؟

مهسا چشم غره مشتی به ساناز رفت که ساناز خفه شد واحالا دیگه مطمئن شدم یه چیزی دارن از من قایم می کنن !

رفتم روی تخت بین اتسا و ساناز نشستم و اولین البوم رو ورق زدیم بیشتر ما چهار تا بودیم !

البوم بعدی البوم خانوادگی بود که فقط منو مامان ، بابا بودیم و عکسامون از نوزادی من تا همین سنم بود !

البوم بعدی هم قاطی بود هم خانوادگی هم مجالس ها و یه چندتا عکس های من بود که بالباسای مجلسی و خوشگل گرفته

بودم !

تو هیچ کدوم از عکسام به غیر از برق لب و مداد توی چشمم ارایش دیگه ای نداشتی !

اتسا داشت البوم ورق میزد رسید به یه صفحه که چندتا دختر و پسر داشتن والیبال بازی میکردن !

خوب که دقت کردم به عکس خودم رو توی لیست دخترا دیدم و به دوربین و عکاس زبون درازی میکردم ! هه هه !

مهسا-وای پانی بیاینا رو معرفی کنم !

من-.....

مهسا دستش رواز روی ما چهارتا رد کرد و رسید به یه دختر موشکی و گفت :این آترا هستش دختر عموی تو و دختر خاله من !

اِ پس ما بامهسا اینا فامیل هم بودیم !عجب !

فکر میکردم مهسا فقط دوستمه !

دختر بغلیشو نشونم داد و گفت :این ساریناست خواهر شوهر.....

اتسا و ساناز قهقهه ای زدن ولی من معجب به مهسا نگاه میکردم تا حرفشو کامل کنه و بابرام توضیح بده !

مهسا-اشتب شد این هم ساریناست دختر شریک بابات اقای بردیا !

من-جدی؟

مهسا-اره!

من-مطمئنی!؟

مهسا-وا چرانباشم؟

من-مثلا نسبت دیگه ندارن باهامون؟
 مهسا-گونه هاش گل انداخت وزیر لب گفت : نه !
 ولی من شک داشتم فجیح !امکان نداشت برای یه کلمه اونم نه این رنگی شه مهسا !
 مهسا-خیلی خب بذار پسراروبگم
 ازپسرا که هیچ کدومو نمیشناختم !
 مهسا-این اشکان برادر اتسا !
 انگار بغش کردهع بود با زدن این حرف ! وا ! به اشکان نگاه کردم برق چشمای طوسیش حتی ازلنز دوربین هم عبور کرده بود
 و توی عکس نمایان بود !
 من-اشکان کجاست؟
 مهسا-رفته برای کارش دبی !
 من-اوکی !
 مهسا-این ساسان برادر این ساناز چلمنگ و اینم امیر پسرعمه این چلمنگ !
 ساناز-هوی !
 مهسا-هوی توکلات !
 ساناز-کثافت !
 من-بسه باو !
 امیرقیافش مظلوم میزد یکمی ولی ساسان کاملا مشخص بود از اون مارموزاست !هه هه !
 مهسا-اینم سام هستش برادر سارینا وپسر.....
 من-اقای بردیا !
 مهسا-اورین !
 ساناز-مهسا یادت رفت اون یکی نسبتشم یگیا !
 مهسا-ساناز.....از !
 آتسا-ساناز راست میگه مهسا !
 مهسا-خف هردوتون !
 من-قضیه چیه؟
 مهسا-هیچی !
 من-اوف باشه !
 مهسا-اخ اینم یادم رفت بگم ! کسری محبی وپسر شریک بابات !

برق چشمای ایش برای لحظه ای باعث شد نفسم توسینه گره بخوره !بخندرولبش بود ولی نه تلخ خند بود
 دلم لرزید !

مهسا برگ بعدی رو زد عکس برگای خانواده بودن مهساداشت بهم معرفیشون میکرد اما من توی فکر اون دریای
 آشنا و خوشرنگ بودم !

البوم بسته شد ولی من هوزم توی فکر بودم !

چشماش بدجور آشنا بود.....!

مخصوصا رنگش !

یاشايدم برق چشماش !

مهسا-پانی !

من-هین !

یه مترپریدم بالا ... قلبم داشت میومد تودهنم ! حسابی ترسیده بودم !

مهسامشکوک نگاهم کردوبالحن موشکافانه ای گفت :کجابودی هوم؟

من-ه هیچ جا ... !

مهسا-مشخصه کامــــلا !

استا-اذیت نکن مهسا ابجیمو !

مهسا-اوهووک چشم !

ساناز-پانی جدی جدی کجابودی؟دربند؟جمشیدیه ؟مدرسه؟اش
 مهسا-ساناز !!

لحن مهسا شماتتگرانه بود !

سانازسرشو انداخت پایین ولب پایشو گزید !

من-هیچ جا !

ساناز-باشه خــــب داد نــــزن منم بلــــدما !

هرچهارتامون زدیم زیرخنده .سانازواتسا برای ناهار نمودن رفتن !

ولی مهسا موند وباهم رفتیم پایین تانهار بخوریم ! مامان تامارودید سریع گفت:چیشد دخترم؟چیزی یادت اومد؟قبل ازاینکه من

بتونم جوابی بدم مهسا گفت:خاله جون یکمی صبرداشته باش خب ! به همین زودی که چیزی یادش نمیداد !

مامان -اره دخترم تورا ست میگی حواسم نبود !

یه قطره اشک از چشمای خوشگل مامانم سرخورد و ریخت که اعتراض گرانه گفتم: ماما—ان !!

مامان لبخند مهریون و قشنگی زد و گفت :خب چیه دختر؟ دوست دارم زود تر حافظت برگرده و بشی همون پانی قبلی

من -نگران نباش مامان زود برمیگرده !

مهسا -اره خاله !

مامان -باشه گلای من !

نشستیم سرمیز و در کمال آرامش نهار خوردیم و بعد از نهار مهسا رفت و من تنها موندم !

رفتم توی اتاقم !

حوصله ام سررفته بود !

پــــــــوف !

حوصلم از همین الان سررفته بود !

انگاری که مامان ذهنمو خونده باشه اومد تو اتاقم و یه لب تاپ هم دستش بود . دادش به من و گفتم: بیامیدونم حوصلت سرمیره

!یکم پایین کارکن فعلا تا شب بابات موبایلتو بیاره !

من -وای مرســــــــی مامانی !

مامان -قابل خوشگل دخترمو نداره !

لبخندی زدم و مامان تنهام گذاشت !

لب تاپ رو روشن کردم و اول از همه چیز دلم اهنگ خواست ! به اینترنت وصل شدم و دوسه تا اهنگ دانلود کردم !

نمیدونم قدیمی بود یا جدید ولی اسماشون که قشنگ به نظر میومدن !

یکیشونو پلی کردم !

(حمید یوسفی -دوسم نداری)

تـــــــــــــو دوسم نداری ... تـــــــــــــو تنهام میذاری

تـــــــــــــو رحمی نداری ... تـــــــــــــو عاشق نبودی

تـــــــــــــو با من نبودی ... تـــــــــــــو صادق نبودی

تو دوسم نداری ... تو تنهام میذاری

تو رحمی نداری ...

اهنگ قشنگی بود بازم به فکر فرو رفتم یعنی به فکر اون چشما فرو رفتم ابی فقط توی عکس دیده بودمش
ولی نمیتونستم از فکرش بیام بیرون !
پــــــــوف

من عاشق میمونم ... من واست میمیرم
من یادت میمونم ... یادت میمیونم
من اروم ندارم ... من باور ندارم
من بی تو میمیرم
تو دوسم نداری ... تو تنهام میداری
تو رحمی نداری
هیچــــــــی ندارم از خدا همیشه از تو میخونم
تا همه دنیا بدونن بی تو دیگه نمیتونم تــــــــــــــــو

*

با تموم شدن اهنگ دلم هری ریخت چشمای ابی برق دریایش موجای غمگینش !
تپش قلبم فکرم به اون
دراز کشیدم روی تخت و خیلی زود خوابیدم

یه هفته از اونروز میگذره هنوز کسی نیومده دیدنم جز دیدارای هر روزه مهسا واتسا وساناز بابا اون شب بهم یه
موبایل توپ داد !
باصبا در ارتباط بودم به وضعیتم یکم عادت کرده بودم صدای تلفن از پایین اومد
نمیتونستم چیزی روبشنوم وسی هم نکردم بشنوم !

مامان -دخترم؟

من -بله مامان ؟

من- چ چی میگی ؟

دختر سرشو آورد بالا وبه چشمام خیره شد ! تازه از برق چشماش فهمیدم که خیلی اشناست و با یکم فشار آوردن به ذهنم فهمیدم دختر عمومه !

اسمش چی بود ؟ اوم یادم نمیاد اهان یادم اومد

اترا بود اسمش !

من-اترا؟

بابهت بهم نگاه کرد دیگه اشک نمیریخت !

اترا-تو تو منو میشناسی؟

من-اره یعنی نه یعنی چیزه عکستو مهسا بهم نشنو داده بودش !

برق نا امیدی رو راحت توی چشماش خوندم !

اترا-باشه

من-....

اترا-بریم پایین ؟

من-بریم ... !

به همرا اترا از پله ها رفتیم پایین ! دلم شور میزد ! احساس بدی داشتم ! یعنی نه خوب بود نه بد !یه حس تهی بودن حس خلاء دستام شروع کرد به لرزیدن ... اترا که دستامو توی دستاش گرفته بود متعجب برگشت نگاهم کرد و گفت:چی شده عزیزم؟میخوای نریم پایین ؟

من-ن نه بریم یکم استرس دارم همین !

اترا-اهان برم برات اب بیارم ؟!

من-ممنون لازم نیست بریم پایین !

اترا دستمو محکم گرفت ویه فشار خفیف بهش وارد کرد !

اروم اروم رفتیم پایین ازچندتاپله باقی مونده ... همین که واردسالن شدیم همه ی نگاه ها چرخید سمت ما ... !

وایـــــی بدتر استرس گرفتم !

پـــــوف دستام بخ کرد !

صدایی ازپشت سرم باعث شد میخکوب بشم ...

پسر-سلام !

یه صدای گیرا وبم !

برگشتم وبادیدت صاحب صدا ضربان قلبم رفت روهزار نه ! باورم نمیشد خیلی راحت صدای قلبمو میشنیدم ! پسراومد جلو ! اسمش چی بود؟

مهسا گفته بودا ... ولی یادم نبود که ... اوف ... نگاهم لغزید سمت دستش که به طرفم دراز شده بود !

پسر-خوش اومدی من کسری ام !

اه-ان پس اسمش کسری بود !

ازترس اینکه نکنه صدای قلبمو بشنوه یه قدم رفتم عقب !

رنگ نگاهش متعجب شد دیدم اگه بهش دست ندم خیلی ضایعست خو !

دستم از تو دست اترا در اوردم وبه جاش دست اشکان کسری رو اروم فشردم !

من-ممنون !

دستای سرد ویخ زدمو توی دستای گرمش گرفت ویه فشار فوق خفیف بهش وارد کرد .

دستم گرم شد ... دستمو اروم ول کرد ...بقیه هم اومدن جلو وخانوم ها بغلم کردن ودوقطره اشک ریختن ولی زن عموم تند تند قریون صدقه ام میرفت وگریه میکرد !

باهمه ی اقایون هم به غیرازعموم دست دادم ! عموم بغلم کرد ... بین بازوهای قوی ومردونش جاگرفتم ! اغوشش بوی اغوش پدرمو میداد !

محبتشو خیلی راحت میتونستم حس کنم !

عمو-خوش اومدی دخترم ! خوشحالم که برگشتی عزیز دلم !

من-ممنون عمو جون !

عمو-فدای تو دختر نازم بشم !

اترا-بابا ؟من چی؟پانی دخترته فقط ؟

همه با حرف اترا زدن زیرخنده وکم کم جمع فضای شادی روبه خودش گرفت وهمه ازحالت کسی و غم بیرون اومدن !

تاموقع شام انقدر که با مهسا واترا وسارینا حرف زدیم وقت نکردم اصلا به کسی ویا چیز دیگه ای فکر کنم !

مامان-دخترا ؟

مهسا-خاله ها ؟

مامان-زبون نریز مهسا تشریف بیارید شام !

رفتیم وهمه دور سفره نشستیم ... به علت زیاد بودن جمعیت میز بی میز وقرار بود روی زمین روی سفره غذا بخوریم !به ترتیب نشستیم ،من،مهسا،سارینا،اترا وکسری درست روبروی من قرار گرفت !دوباره ضربان قلبم رفت بالا.. اروم طوری که کسی نشنوه گفتم :چته تو ؟ اروم باش ! میخوای بپری رو سفره مگه ؟

همین موقع سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم و سرمو اوردم بالا وبا کسری چشم توچشم شدم !
دوباره ضربان قلبم ودستای یخ زدم ! دستامو بهم قلاب کردم برای کم شدن ازاسترسم !نشد که نشد !نگاهمون توی هم قفل شده بود هیچ جوهر نمیتونستم نگاهمو از چشمای ابیش بگیرم ! حس میکردم اونم حس و حال منو داره !معلوم نبود چقدر به هم خیره شده وبدیدم که من با نیشگون مهسا وکسری هم با صدا زدناى پشت سرهم سام نگاهشو ازم گرفت !
مهسا-کجایی تو ؟
من-چ ... چیزه هیچ جا !
مهسا-اره جون عمت !
من-وااا !
مهسا-وا نه وارنا !
من-مهسا !
مهسا-مرض خوردی پسر مردمو !
مات ومبهورت بهش نگاه کردم که پقی زد زیر خنده ونگاه های کنجکاو اطرافیان رو به جون خرید !
زن-عمو-چیشده دخترا ؟
مهساهیچی خاله پانی خیلی گششه !
چند ثانیه طول کشید تا حرف مهسارو توزهنم حلاجی کنم ! ای وایــــی تازه منظور مهسا روگرفتم ! تا اومدم جیغ جیغ کنم مهسا گفت :زن عمو اون دیس روبده اینور برای پانی غذا بکشم !
زن-عمو-باشه حالا ! دوديقه صبر کن اول بزرگترا بکشن بعد !
مهسا-واى زن عمو میتروسم اخه !
زن-عمو-وا !
مهسا-والا ... اه میتروسم تارسیدن غذاش ما رو هم بخوره !
همه زدن زیر خنده ! من که به افتاب پرست کره مریخ گفته بودم زکی ! برو کنار من جات هستم ! سرخ وسفید شدم !یه نیشگون از رون مهسا گرفتم که جیغش رفت هوا
مهسا-وحشــــی !
یه چشم غره بهش رفتم که لبشو گزید وریز ریز خندیدی ! بشقابم رو مهسا پر کرد و زیر لب وطوری که فقط من بشنوم گفت : به جا خوردن پسر مردم غذا تو بخور !
من-مرض !
خیلی خیلی بامهسا راحت شده بودم توی این چندروزی که خونه بودم !
اروم اروم داشتم غذا میخوردم که سنگینی نگاهی رو حس کردم و سرمو اوردم بالا ولی خبری نبود !

چندبار موقع شام خوردن همین اتفاق افتاد ولی خبری نبود! پوف...
 کلافه شده بودم. برای بار ششم بود که اتفاق افتاد... توی حرکت ناگهانی سرموگرفتم بالا، انقدر سریع اینکارو کردم که رگ گردنم گرفت ولی چشمام.....
 قاشق توی دستم روی هوا موند ودهنم نصفه باز شد و خشک شدم!
 قلمم رفته بود تو شکمم! کسری لبخندی بهم زد که وارد یه دنیای دیگه شدم کلا!
 زود یعنی یکمی دیر به خودم اومدم ونگاهمو از کسری گرفتم!
 غذاموخوردم!
 بعد از اتمام شام! همه ی بچه ها تصمیم گرفتیم بریم وسطی بازی کنیم!
 مهسا-هورا!
 اترا-وای عالییه!
 سارینا-وسطی وایی!
 همه به من نگاه کردن انگار نوبت من بود که حرف بزنم...ول من فقط ساکت بهشون خیره شدم که مهسا گفت:بی ذوف!
 دخترا هم حرفشوتایید کردن که سام گفت:بابا بی ذوق چیه؟پانی ترسیده میخواد بامابازی کنه یعنی رفته توشوک!
 پسرا زدن زیرخنده...!
 من-عجب!اتفاقا بلعکس من ترسیدم ولی نه برای بازی باشما بلکه برای اینکه امشب چند تا آقای مجروح داشته باشیم!
 دخترا زدن زیرخنده!
 خودمم خندم گرفته بود!
 حالاخوبه میخوایم وسطی بازی کنیم! من این حرفو زدم... هه هه هه....
 سام میخواست جوابمو بده که مهسا پیش دستی کرد وگفت:بس-هه! قرار نیست کل کل کنیم! بیاید بریم بازی!
 موافقت کردیم ورفتیم توی حیاط!چون هوا یکمی سرد بود مامان اینا نیومدن توی حیاط!
 دودسته شدیم دخترا... "مهسا، سارینا، اترا.... پسرا" کامیار، کسری، سام... من موندم نخودی! پوف! مهسا وکسری به عنوان سردسته های هر گروه اومدن جلو وباهم سنگ کاغذ قیچی کردن! درست مثل این بچه کلاس اولی ها... هه هه! بالاخره دخترا رفتن وسط ومنم به عنوان نخود رفتم وسط بازی.... استارتتر سام بود که مهسا روازهمون اول نشونه گرفت ولی نخورد...مهسا برای سام زبون درازی کرد که سام اخماشو کشید توی هم ولی مهسا ازرونرفت! برای بار پنجم مهسا رفت بیرون وبعد اترا وبعدم من..!
 قشط مونده بود سارینا...سر نهمین ضربه خورد وجای دخترا باپسرا عوض شد...

منم که نخود باز رفتم وسط ! اوپس همه پسر بودن ولی منم که خجالتی نبودم رفتم وسط . چند دست بازی کردیم وبعد مهمونا قصد رفتن کردن غمگین شدم ... همه رفتن ومنم به اتاقم رفتم تصمیم گرفتم فردا برم دیدن صبا ... اخ که چقدر دلم براش تنگ شده بود با این فکرخوایدم و صبح ساعت ۱۱ بیدار شدم ! یعنی ظهر ساعت ۱۱ بیدار شدم ! با فکر صبا مثل برق از جام بلند شدم و سریع آماده شدم و رفتم پایین !

مامان - کجا شال و کلاه رکدی ایشالا ه ؟

من - میخوام برم پیش صبا !

مامان - تنهایی؟

من - اره خو ۱

مامان - واستا منم پیام !

من - باشه !

مامان رفت و سریع آماده شد و اومد پایین ! از پارکینگ سانتافه سفیدش رو آورد بیرون و منم سوار شدم و مامان هم روند طرف ادرسی که صبا داده بود !

جلوی درخونشون پیاده شدیم از ماشین !

بازوق اف اف روفشردم ...

صدای پسری از توی اف اف پیچید !

پسر - بله؟

من - ببخشید منزل خانوم رحمتی ؟

پسر - بله شما؟

من - میشه بهش بگید پانته ا اومده ؟

پسر - چند لحظه ؟!

بعداز دو دقیقه صدای شاد صبارواز پشت در شنیدم

صبا - وای جدی سینا ؟ گفت اسمش پانته است ؟

ریز خندیدم ! در باز شد و اول صبا و بعدش هم یه پسری از پشت سرش اومدن بیرون !.. صبا محکم بغلم کرد و گونه ام رو بوسید

صبا - سلام عجبم !

قیافمو براش کج کردم که ریز خندید ...

صبا - سلام خاله خوبید؟ ندیدمتون ! بفرمایید تو ! خاک به سرم اینجا نگهتون داشتم !

مامن - سلام صبا جان ! نه دیگه فقط اومدم این ور پریده رو برسونم من یکمی بیرون کار دارم ! مزاحمتون نمیشم ! خدا حافظ !

مامان رفت که صدای همون پسر رو شنیدم

پسر-سلام شما پانته ا هستید؟ صبا خیلی ازتون تعریف میکنه!
 لبخندی به روش پاشیدم وگفتم:سلام بله خودمم! صبا لطف داره!
 صبا-آخ یادم رفت! معرفی میکنم پانی داداشم سینا سینا دوستم پانی!
 باسینا دست دادم ورفتم داخل خونه!محو حیاط ودرختا شده بودم ... واصلا حواسم به سینا وحرفاش با صبا نبود ...
 با صبا وارد اتاقش شدیم ... لباسامو عوض کردم!صبارفت چای بریزه ومن بانگاهی کنجکاو درحال کاویدن اتاقش بودم!یه
 عکس بزرگ ازصبا ویه عکس خانوادگی که توش میلان"صبا"سینا و یه خانوم ویه اقا بودن نگاه کردم!
 انقدر محو تماشای عکس بودم که نفهمیدم صبا کی وارد اتاق شده ...
 صبا-چیو انقدر با دقت نگاه میکنی؟
 من-هیچی!
 صبا-مامانو بابام هستن!
 عکسارو میگفت
 من-آهان اوکی!
 صبا-راستی چه خبر؟چیزی یادت نیومد؟!
 من-نه صبا ولی یه حس هایی دارم!
 صبا-مثل چی؟
 من-مثل تو ...
 صبا-کصافط ...
 من-هه هه هه! خب حس میکنم دارن از من یه چیزی روپنهون میکنن!
 صبا-کیا؟
 من-مامان اینا!
 صبا-مثلا چی؟
 من-خب نمیدونم دیگه! میدونستم که نمیگفتم به تو!
 صبا-اوهوم!
 من-چیکار کنم؟
 صبا-هیچی!
 من-یعنی چی هیچی؟
 صبا-یعنی صبر کن تا حافظت برگرده!

من-واگه برنگشت ؟

صبا-خدانکنه ...

من-صبا بیخیال توفکر کن برنگرده !

صبا-برمیگرده !

من-صبا !

صبا-خیلی خب باو ... اون موقع مامانت اینا همه چیوبهت میگن !

من-واقعا ؟

صبا-اره ...

من-اوکی !

قانع نشده بودم ولی بهتر از هیچی بود

یکمی باز پیش صبا موندم وبعد سینا منورسوند خونه !توراه همش حس میکردم میخواد چیزی بگه ولی تا دهن باز میکرد هربار
پشیمون میشد ...منم مثل خودش کلافه شده بودم ! بالاخره رسیدیم ومن خداحافظی کردم ورفتم !

دوماه بعد

حوصله ام حسابی سر رفته بود ومامان ایناهم فهمیده بودن ... هیچ چیزی یادم نیومده بود واین بیشتر عصبیم میکرد ... توی
این ۲ماه چهار بار پیش صبا ودکتر میلان رفتم وتقربیا هر روز مهسا وساناز واتسا رومیدیدم !خیلی کمکم میکردن تا چیزی
یادم بیاد ولی نیومد که نیومد ... ! مهسا اینا حتی مامان اینا از گذشته برام میگفتن ولی نمیشد ...واقعا نمیشد ...
کلافه طول اتاقم روطی کردم که مامان وارد اتاق شد ...

حوصله نداشتم اصلا ... !

من-مامان ؟!

مامان-میدونم حوصله نداری ولی وسایلتو جمع کن میخوایم بریم شمال !

چی گفت الان ؟چی گفت ؟نه جدی چی گفت ؟چندبار پلک زدم تا بفهمم درست شنیده باشم !بی وا جیغ زدم :چی؟

شمال ؟

مامان-آره نازم شمال !

ن-وای عاشقتونم مامان !

محکم گونه اش روبوسیدم وبا ذوق پریدم بالا ...!خبر خوبی بود! بعد از دوماه میخوایم بریم دور دور! اونم یه دور دور اساسی!
 وایی باذوق هجوم بردم سمت چمدون بالای کمد!
 من-مامان کی راه می افتم?
 مامان-دوساعت دیگه!
 من-تنهایی میریم?
 مامان-نه ازاینجا بامهسا اینا میریم ولی بقیه روشمال میبینیم!
 من-آخ جون!
 مامان-خب لباساتو جمع کن سریع!
 من-باشه!
 لباسامو تندی جمع ردم ونفهمیدم اون دوساعت چجوری گذشت ... وقتی توماشین جابه جا شدیم ... کنترل پنل رو گرفتم دستم
 واهنگاروجلو عقب کردم و بالاخره روی یه اهنگ شاد پلی کردم!
 ماشین مهسا اینا درست جلوی ماشین ما حرکت میکرد ...!
 دقیق نمیدونستم که کیا تو شمال هستن ولی همین که داریم میریم شمال خودش کلی هستش!

(دلبر- امید حاجیلی)

اگه دل دلبرو دل تویی دلبر کدام است
 بگو دلبر تویی
 غیر تودلبر که نام است
 دلی دارم خراب وخریدار محبت
 بگودلبر تویی
 دلبری کن تاقیامت
 نگاه عاشقم نقش بسته درنگاهت
 بگو دلبر تویی تا که باشم سر به راهت
 من عاشف برای دیدن تو بی قرارم
 بگو دلبر تویی عاشقم چشم انتظارم
 اگه تودلبری داری دل منو میبری
 عاشقم کردی ومیکشی منو هر وری

اگه تودلبری داری دل منو میبری
 واسه داشتنت خودمو میزنم به هردری
 ای جان بامن باش

✱

وای خدا نمیتونستم روی صندلی بشینم ...همش یه جام تگون میخورد ورقصم گرفته بود بدجور !
 ولی خدا روشکر اهنگ تموم شد وگرنه ماشین رفته بود رو هوا !
 هه هه هه !تاخود ویلا همین اش و همین کاسه بود

بابا و مامان هم از شادی من شاد بودن واینو از توی حرفاشون لبخندای گه وبی گاهشون میشد راحت فهمید
 رسیدیم ویلا و پیاده شدیم ...
 یه حسی داشتم ...
 حسی اشنا ...

ویلا برام اشنا بود .. اما اشنا ترازاون حسی بود که بادیدن دریا بهم دست داده بود
 این حس عذابم نمیداد ...
 این حس داشت بهم میفهموند که غمها داره تموم میشه
 یه حس دیگه وارد شد ...

این حس برخلاف حس قبلی میگفت پایان خوشی و ندانستن هستش
 هردور و پس زدم و وارد حیاط ویلا شدم
 به غیر از ماشین ما و مهسا اینا ماشین دیگه ای تو ویلا نبود ...
 داشتم با تعجب دنبال اثری از بقیه میگشتم ولی هیچی نبود که نبود ... !
 مامان - نیستن دخترم شب میان !
 من - اهان !

مهسا - پانی بریم لب دریا !

من - باشه صبر کن لباسمو عوض کنم ! ساعت حدودا ۶ ... ۳۰/۶ بود ... رفیم بالا و منو مسا تو یه اتاق و خانوما واقایون هم اتاقی
 جداگونه داشتن ! لباسمو با یه تونیک شل نخی و یه دامن نخی بلند و یه دمپایی لا انگشتی هم پوشیدم ... ! کلاه پهنم رو هم
 گذاشتم روی سرم و موهای خرماییمو ازاد دورم ریختم

ارایشم که نمیخواستم ... با مهسا رفتیم پایین واز ویلا زدیم بیرون ... همه چیز خیلی برام آشنا بود .. درست مثل جاهای دیگه ...! اما بازم همون حس ها ... یه حس شیرین و تلخ ...!

نمیدونم چه حسی بود اما هم قشنگ بود هم غمگینم میکرد!

رفتم لب دریا و صندل هامو دراوردم و پرت کردم کنار ساحل! دامنم رو ازپایین زانوم گرفتم و تابالای زانوم کشیدم!

نوک انگشتای پامو زدم به اب!

مهسا هم داشت همین کارومیکرد! پام یخ کرد! خنک شدم! وجودم خنک شد!

حس قشنگی خزید زیر پوستم!

دوباره و دوباره پامو کردم توی اب ...! نزدیک یک ساعت بود داشتیم اب بازی میردیم!

مهسا-بسه دیگه روانی!

من-روانی؟

مهسا-اری!

من-باکی بودی؟

مهسا-با یک روانی!

من-اون روانی کیه؟؟؟؟

مهسا-نمیدونی؟؟؟؟

من-نه!

مهسا-تودیگه!

من-نه بابا!

مهسا-چون تو!

من-چون خالت!

میدونستم مهسا روی خاله اش خیلی حساسه! برای همینم گفتم خاله! هه هه هه!

مهسا-پانسی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

این یعنی خونت حلاله! من بدو و مهسا هم پشت سرم مثل جت شروع کرد دویدن!

وای خدا به نفس نفس تافده بودم ...! نیم ساعتی بود که همینجوری کل ساحل رو با دو وجیغ جیغ متر کرده بودیم!

من-بسه مهسا!

مهسا-اوکی ولی بعدا حسابتو میرسم!

من-...

رفتم تا زانو توی اب تا خنک شم که یهو خیلی خنک شدم ... !

مهرسای دیوونه هولم داده بود توی اب ... !

اب خنک بود ولی یکمی هم سرد بود زیادی !یکمی دست وپازدم که مثلا دارم غرق میشم ، اما مهسا ککش هم نگزید ... !منم

بیخیال و ریلکس ازاب اومدم بیرون !البته نه بیخیال بیخیال ولی دیگه دیگه!

مثل موش اب کشیده دنبال مهسا راه افتادم طر ویلا !

مهسا-خنکیدی ؟

من-اره خیلی حالید دستت مرسی !

مهسا-رفانی !

من-نه بابا ؟

مه-آله !

من-ایش مَسی درست بحرف ... !

مهسا-اسممو دلشت بگو تانم دلشت بحلفم !

من-ای مرض ! خب باشه مهسا جونم خوب شد ؟

مهسا-اره !

من-اورین !

برگشتیم ویلا ودوش گرفتم وخزیدم روی تخت وبه خواب عمیقی فرو رفتم.....

وای نه توروخدا دستمو ول نکن ولم نکن اینجا تاریکه روانی دستمو ول نکن گم میشم نه ...نه ...

_____!

از خواب پریدم ... دونه های سرد عرق از سر وروم میبارید !با استرس به دور وبرم نگاه کردم ... توی اتاق بودم ... سمت راستم

مهسا وسارینا وسمت چپم هم اترا خوابیده بوداینا کی اومده بودن ؟

لابد وقتی من خواب بودم دیگه

پتو رو زدم کنار

چه خوابی بود از روی تخت بلند شدم ورفتم تا ابی به دست وصورتم بزنم رفتم تو روشویی ودست وصورتم روشستم ...

یه مشت اب پاشیدم به صورتم وبه خودم توی ایینه روشویی خیره شدم ... !

{نکنه این خوابم واقعی باشه ؟

-نه نیست نگران نباش ...

-اگه باشه چی ؟

برخوردم به چیز محکمی دریای ابی پاتوق اشکان غم نگاهش بغضش ارزو ... سپهر ... سپهراد ... غرغرای
 مامان ... چار دیواری اختیاری ترلان مهسا علاقی به سام شمال جرات یا حقیقت جینگل کسری .. دستمو
 با بیرحمی تموم ول کرد و بعد پوزخندش
 نازمدیم با اشکان والیبال گیتار ... کسری قطره اشک سمج
 مهمونی نامزدیش بامونا تصادف خون
 فیلم تموم ناشدنی بود سرم هنوز گیج میرفت ... واژه های توی سرم رژه میرفتن

سره _بخشیدخانوم؟

من_بله؟؟

پسره_خودکارتونو نمیخواید؟

برگشتم طرفش دستمو دراز کردم خودکارمو ازش گرفتم وبه سرعت نور ازشون دور شدم ...

وارده حیاط مدرسه شدم وای هیشکی تو حیاط نبود یعنی بدبخت شدم.....

مهسا_خوشبختم اقا کسری .

کسری_همچنین.

پس اسمش کسری بود چه اسمم قشنگی رفتم توبهر اسمش الحق که بهش میومد .

بابا- و امشب هم قراره این رسم اجراشه ومن از همینجا به همه اعلام میکنم که اشکان وپانته ا نامزد همدیگه شدن !.....!

اشکان وپانته ا نامزد همدیگه شدن اشکان وپانته ا

این جمله توی ذهنم رژه میرفت

اره حافظم برگشته بود همه چی یادم بود ولی ولی .. پس اشکانم کو ؟؟؟؟

صدای اترا توی گوشم زنگ میزد (عزیزم رفت عزیزت رفت)

نمیخواستم بشنوم نه طاقت نداشتم طاقت اینهمه افکارونداشتم

یعنی طاقت هجوم اینهمه افکارنگاهانی رونداشتم

بایاد اشکان همه ی حس هاروپس زدم وبدون توجه به صدازدنای کسری با سرعت شروع کردم به دویدن داشتم

میرفتم طرف ویلا پام لیز خورد یهجانزدیک بود بیفتم که یکی کمرمو ازپشت گرفت !

برام مهم نبود کی بود ؟

فقط میخواستم سریع تر برم خونه !

من-ولم کن

کسری-داشتی میفتادی؟طلب کارم هستی ؟

من-اره هستم ! میخواستی نگهم نداری !

کسری متاثر از حرفای چند دقیقه سکوت کرد بعد گفت:توچت شد یهو توجنگل؟

من-مهمه ؟

کسری-اخه یهو افتادی زمین !

من-اشکان کجاست !؟

از سوال ناگهانیم متعجب شد بعد کمرم روول کرد

کسری-منظورت چیه ؟

پوزخندی تند زدم :منظورم؟نمیفهمی منظورمو ؟اشکان کجاست ؟

کسری-اشکان رومیشناسی ؟

قهقهه ای عصبانی زدم و داد کشیدم : نشناسمش ؟امزدمو نشناسم ؟

چشماس تا اخرین حد ممکن گرد شد وگفت : توچی میگی ؟کسی بهت چیزی گفته ؟

عصبی شدم ... حرف زدن با کسری بی فایده بود راه ویلا رودرپیش گرفتم وبه حرفای پشت سرهم کسری توجهی نکردم

.....

کسری-دختر صبر کن ببینم ... پانی ؟پانی ؟پانته ا با تواما

وارد ویلا شدم چراغ هاروشن بود واین نشون میداد اهالی خونه بیدارن

همینکه توخونه پاگذاشتم صدای جیغ مهسا دلم رولرزوند

اخ چقدر دوست داشتم خفش کنم

مهسا-کجابودی این وقت شب؟

من-به توریطی داره ؟

مهسا متعجب بهم خیره شد وبعد سرشو تکون دادهمه بیدار بودن والبتّه متعجب ازحرف من کسری وارد خونه شد

کسری-مگه من باتو نی.....

حرفشو نصفه خورد با دیدن رنگ نگاه های متعجب مامان اینا وپرسشگرشون !

مهسا-شما دوتا باهم بودید؟

من-فکر نمیکنم باید برات توضیح بدم !

داغون بودم اشکان کجاست؟نمیخواستم باور کنم حرفای اترا اینارو

مehsa-چته تو؟ داری پاچه میگیری ؟

باداد گفتم :ازهمتون بدم میــــاد از همتــــون !

اینو گفتم وبه سمت اتاق هجوم بردم ! روی تخت نشستم اخ اشکان اشکان چرا بدون من ؟

الان کجایی عزیزم ؟

چرا انقدر زود رفتی اخه ؟

چرا منو نبردی با خودت ؟

ازچیزی که داشتم دربارش حرف میزدم مطمئن نبودم ولی یه حس بدی داشتم اینکه اشکان دیگه پیشم نیست اینکه

تنهام گذاشت اینکه قدرشو ندونستماینکه تازه داشتم بهش دل میدادماینکه نفسام به شماره افتاده بود دربار شد وهمه اومدن داخل اتاق

من-تنهــــام بذارید !

همچین با جیغ حرف زدم که مامان اینا برگشتن اما مهسا اینا موندن همونجامهسا اروم به سمتم قدم برداشت کنارم

نشست روی تخت و سرمو دراغوشش کشید

مehsa-چیشده تورو عزیز دلم ؟

من-مهــــسا ! تو تو همتون ازمن پنهون کردید !

با حق حق اینارومیگفتم ... دفعه ی اولم بود اینجوری گریه میکردم

مehsa-راجب چی حرف میزنی پانی ؟

من-بسه بسه نگو که نمیدونی !

مehsa-نه نمیدونم

من-مهسا لطفا ! دیگه همه چی تموم شده ! اشکان کجاست ؟

مehsa-چیشد تو یهویی یاد پسرعموت افتادی ؟

من-یادپسر عموم نیفتادم !

مehsa-پس چی ؟

من-یاد نامزدم افتادم !

مehsa متعجب وبا چشمایی که هرکدومش شده بود یه توپ تنیس بهم نگاه میکرد !

مehsa-تو ... تو چی داری میگی ؟

من-بس کن من همه چیو میدونم !

مهسا-چطوری وازکجا؟

من-مهسا چرا رفتش ؟

مهسا-کی ؟

من-اشکان !

مهسا-کجارت ؟

من-چراتنهام گذاشت ؟چرا منوباخودش نبرد ؟!

مهسا-ب ... بینم ت .. تو حافظت ؟

من-اره برگشته !

مهسا مات نگاهم کرد وبعد محکم بغلم کرد ... !

مهسا-تبریک میگم !

من-دیره !اشکان ؟

مهسا-میخوای همه چیو الان بدونی ؟

من-اره !

مهسا-اما میدونم سخته برات دونستنش !

من-حتی اگه بمیرم هم باید بگی ! این حقم نیست ؟

با بغض اینارومیگفتم قلبم تیر میکشید

مهسا-اره عزیزم ! فردا همه چیو بهت میگم !

من-نه الان میخوام بدونم !

مهسا-ولی

من-همین الان !

مهسا-باشه !

من-منتظرم !

مهسا-یک ماه بود تو کما بودی ! دکتر امیدو به بهوش اومدنت نداشتن ! همه حالشون بد بود البته اینارو من خودم

ندیدم ولی مامان اینا گفتن بهم همه داغون بودن همه اشکان باید برای مسافرت کاری میرفتش دویی وازحساب

بانکیش توی اونجا باید دومیلیارد تومن به حسابش توی ایران واریز میکردمتاسفانه بانک اونروز مشکلی داشت وچون

کار اشکان هم عجله ای بود ... با پارتی واینجور چیزا پول رونقد میگیره ولی ولی

من-ولی

مehsa-میزنش ! چند نفر از اینجا دنبالش بودن ... مٹ اینکه میدونستن قراره چی بشه و هم پولاش رومیزنن به جیب ودوتا ضرب چاقو به اشکان میزنن

ماتم برد خشکیدم پلک نمیزدم دیگه اشک نمیریختم . الهی بمیرم برات اشکانمچه بد ازاین دنیای بی رحم رفتی کاش من جای تو میرفتم

بی اختیار اشکام روان شد سرمو تو اغوش گرم مهسا پنهون کردم وبی صدا اشک ریختم برای خودم برای اشکان برای اینکه دیگه نداشتمش برای اینکه خوشبختیم خیلی کوتاه بود

مهسا-میخوای بریم پایین ؟

من-نه !

مهسا-باشه پس بخواب !

نمیدونم چقدر مهسا برام حرف زد ودرد دل کرد که خوابم برد صبح وقتی بیدار شدم همه بالا سرم بودن متعجب بهشون نگاه کردم که مامان با ذوق گفت : دخترم خوشحالم که حافظت برگشته ! محکم منو یکی یکی بغل کردن وبعداز کلی فشردن راضی شدن وولم کردن

همه خوشحال بودن چون من شده بودم همون پانته ای قبلی! ولی نه..... فقط حافظم برگشته ولی خودم خودم پیش اشکانم هستم صورتم روشستم وبعدازتعویش لباس باسر ووضعی اشفته رفتم طبقه پایین ! همه ی نگاه هاچرخیدسمت من

مهسا-چرااین ریختی تو ؟

من-برگردیم !

بابا-چی ؟

مامان-کجا برگردیم ؟تازه اومدیم !

من-میخوام برم سر خاک اشکان !

بغش کردم ولی نه دیگه گریه نمیکنم !هیچوقت سردشده بودم ... شیشه ای بودم درعین حال

مامان-اما ما تازه

من-اگه نمیخواید منوبیرید خودم میرم !

حتی یه لقمه هم نخورده ازسرمیزبلندشدم ورفتم بالا .. لباسمو جمع کردم وازاتاق باچمدون ویه تیپ کاملامشکی زدم بیرون

مامان-کجا؟

من-برمیگردم !

مامان-تنهایی؟؟

کسری-من باهاش میرم خانوم حشمت !

من-لازم نکرده!تنهامیرم !

کسری عصبی نگاهم کرد که خفه شدم

مامان-آ قربونت ؟برات زحمت نمیشه پسرم؟

کسری-نه خاله چه زحمتی؟یکی ازدوستانم زنگ زد گفت برگردم چون کاراش سنگین بود وکارای من هم افتاده رو دوش اون !

مامان-که اینطور!باشه پس

حوصله نداشتم ادامه ی حرفاشون رو گوش کنم اومدم داخل حیاط ویلا و تکیه دادم به ماشین کسری با پام روی سنگ

فرش ها ضرب گرفته بودم که کسری اومد

کسری-بریم!

نستم رو صندلی جلو ودر رو کوبیدم به هم عصبی بودم بی دلیل

کسری-بشکون راحت باش !

من-راحتم ...

کسری-معلومه کاملاً ..

حرفی نزدم تا خود بهشت زهرا ... کسری میخواست بره خونه که من بهش گفتم اول بهشت زهراپیاده شدم افتاب بهم

میخورد وگرمم شده بود

باراهنمایی کسری رفتم کنار یه سنگ قبر نو و البته با یکمی خاک

اخ اشکانچرا الان ؟

روی سنگ روخوندم :اشکان حشمت

اخ اشکانم عزیزدلم

من-میشه تنهام بذاری؟

کسری بی هیچ حرفی رفت ومن موندم اشکانم خم شدم وقبرشو شستم نصفشو باگلاب ونصفشو با بغضم

قبرشوبوسیدمروی اسمشو دست کشیدم

من-میشه تنهام بذاری؟

کسری بی هیچ حرفی ازم دورشد ...

بابغض به اسم اشکانم خیره شدم . نمیخواستم بغضم بشکنه . نمیخواستم اشکام بریزه ولی نشد بغضم شکست و اشکام بی هیچ ممانعتی روی گونه هام جاری شد.....

-هی خدا ... چرا؟!خه چرا؟!خه توچرا رفتی عزیزم؟!الهی هرکی اینکاروباهات کرد به جزای کارش برسه کاش پیشم بودی . چیکار کنم حالا من ؟ بدون تو چیکار کنم؟به کی تکیه کنم ؟با کی قهر کنم ؟ خدا چرا من ؟ چرا تو ؟چرا انقدر زود ترکم کردی ؟ مگه دوستم نداشتی ؟ مگه نگفتی دوستم داری ؟ چرا ترکم کردی پس ؟چرا ؟ دیگه برنمیگردی عزیزم نه؟ بر نگرد فقط هرجاهستی خوش باشی . میدونم جات توبهشته ... خدا خودش مراقبه توهستشکاش من جای توبودم زیراین همه خاک ... کاش روی این قبر براق اسم من رونوشته بودن

نا نداشتم افتادم روی سنگ قبر سرد وبی جون اشکان چند دقیقه بعد کسری کمرمو گرفت وکمکم کرد بلند شم ... رنگ نگاهش رنگ نگرانی بود بانگرانی ازم پرسید :خوبی؟

جواب ندادم نمیخواستم جواب بدم دیگه حرف نمیزنم دیگه هیچی برام مهم نیست

کسری نگران ومتعجب تکونم داد ودوباره تکرار کرد : خوبی پانته ا ؟

خوب نبودم نه ولی بازم فقط سکوت

کسری-دِ لعنتی حرف بزنی

سکوت

کسری-با توام پانته ا ! حرف بزنی

من-.....

سیلی که بهم زد برق ازسه فازم پرید اما بازم سکوت

کسری بانگرانی بهم خیره شد وبعد سریع دستموگرفت ومنودنبال خودش کشوندسوارماشینش شدم و کسری م با آخرین سرعت داشت رانندگی میکرد نمیدونستم کجامیریم ولی با دیدن بیمارستان لبخندمحوى نشست روی لبم به زورازماشین پیاده ام کرد منکه خودم یه مرده بودم ولی متحرکهه ! واردشدیم وکسری وقت گرفت روی صندلی نشسته بودم کسری کنارم دستای سردم تو دستای گرمش بود

-اقای محبی بفرمایید !

وارد اتاق روانشناس شدیم یه مرد حدودا ۵۰ ساله

کسری-سلام آقای دکتر

دکتر-سلام پسر چیشده خب ؟توضیح بده !

کسری...چیزه

دکتر-دخترم شما بیرون باش !

پوف بیا بیرونم کرد بهتر ... رفتم بیرون وروی یکی ازصندلی ها ولو شدم کسری باقیافه ای نگران اومد بیرون و دستموگرفت ومنو دنبال خودش کشوندهیچی مهم نبود حتی اگه توتیمارستان بستیریم میکردن من حرفی نمیزدم هیچی نمیگفتم ... عهد کردم من پس نمیشکنمش کسری به مامان اینازنگ زد ومامان ایناهمون روز اومدن خونه !هه ! همه نگران بودن ... همه داشتن باهام حرف میزدن ... اعصاب هیچ کدومو نداشتم وعلاوه براون حل حرف زدن هم نداشتم ! همه با تشر کسری ازاتاق رفتن بیرون من روتنها گذاشتن ! به دیوارخیره شدم ! چهره اشکان روبه روم بود چهره ی عزیز ترینم

کسری

اعصابم داغون بود فجیح !

امروز فیلمبرداری داشتم ولی اصلا حال وحوصله نداشتم !

تلفنم زنگ خورد ... بادیدن شماره ی خونه اقای حشمت سریع جواب دادم !

من-الو ... !

اقای حشمت-سلام کسری جان سریع خودتو برسون اینجا !

من-چیشده ؟!

بوق ... بوق .. استرس گرفتم وای خدا چیشده یعنی ؟ نکنه برای پانته اتفاقی افتاده باشه ؟نه .. نه خدانکنه ! سریعحاضرشدم

وازخونه زدم بیرون جلوی درخونه ی اقای حشمت ایستادم واف اف روفشردم بدون پرسیدن در باز شد ... مات ومبهوت

واردحیاط شدم و بعد تا اومدم در بزخم که دیدم دربازه اردخونه شدم که یهو خونه مثل بمب ترکید و بعد صداهای مختلف به

گوشم رسید !

-تولدت مبارک !

-وای تولدت مبارک کسری !

-تولدت مبارک داداش!

چیشد ؟قضیه چیه ؟ تولد من ؟اونم توخونه ی اقای حشمت ؟نه بابا اشتباه میشنیدم ! ولی بادیدن مامان اینا همه ی شک ها

تموم شدن ومطمئن شدم که تولدمه ! وای جدی ؟ پس تولدم مبارک !هه هه هه !

همه بغلم کردن وبوسیدنم وبازم تولدم روتبریک گفتن ! همه اینجا بودن ... مامان اینا ... مهسا سام اون یکی آقای
 حشمت (عموی پانی).... همه بودن ... جز یک نفر
 من-ممنون از همتون ! واقعا انتظار نداشتم !
 آقای حشمت-قابلی نداشت پسر م !
 لبخند قشنگی به روی آقای حشمت پاشیدم ... نگاهم روی راهروی متصل به طبقه بالا موند ... کاش الان ازپله ها میومد
 پایین و تولدمو تبریک میگفت ! پوزند مزخرفی نشست روی لبم !
 (-چی میگی کسری؟چه انتظاریی داری ها !
 -خب چی میشه بیاد ؟
 -مگه نمیدونه باصداش قهر کرده !
 -ولی تولدمه !
 -مگه یک سال نیست که گوشه ی اتاقشه وهمش به در و دیوار خیره میشه !)
 وای نه ... دوباره اعصابم خورد شد ... یه بااجازه به جمع گفتم و درمقابل چشمای مات ومبهوت همه رفتم طبقه بالا جلوی
 دراتاقش کمی مکث کردم دستمو اوردم بالا دوتا تقه به در زدم ... هه بازم پوزخند ... اخه من چقدر خنگم انتظار دارم
 الان پانی جواب بده بگه بیا تودستمو گذاشتم روی دستگیره واروم در روباز کرد ... روی تختش خوابیده بود رفتم جلو
 خیلی اروم نفسای منظمش نشون دهنده این بود که خوابه
 دستمو اوردم بالا ... موهای خرماایش وسوسه ام میکرد که نازشون کنم نیمه راه پشیمون شدم ودستموگذاشتم لبه ی
 تختش واروم نشستم تکونی خورد واروم لای چشماشو باز کرد
 من-سلام !
 چند دقیقه مات ومبهوت بهم نگاه کرد بعدش خیلی ریلکس بلندشد
 هه جواب نداد ! معلومه که جواب نمیده ! یک ساله که جواب هیچکسونمیده !
 -امشب تولدمه ! حداقل یک کلمه حرف بزن !
 نگاهی ازسر بی تفاوتی بهم انداخت..دوباره سرشو چرخوند به طرف مخالف من !
 پوف لطفا حرف بزن اخه دختر تونمیدونی که چقدر دلم برای صدات تنگ شده !باغم بهش نگاه کردم ! اخه توچیکار
 کردی با دل من ؟
 من-باشه حرف نزن ! ولی کاش میفهمیدی
 لحن صدام پراز غم بود یه نگاه تیزبهم انداخت که معلوم شد میخواد ادامه حرفمو کامل کنم !
 شیطون شدم وگفتم:اصلا فکرشم نکن ! تاحرف نزنی ادامشو نمیگم !

دوباره سرشو برگردوند و من هم سر شکسته ازاتاقش اومدم بیرون ... چرا اینکارارو میکنی دختر؟ چرا اخه؟ یکسال حرف نزده!
یکسال گوشه گیره

اخه مگه من چه گناهی کردم؟

مامان-کسری جان بریم؟

من-بریم!

بامامان اینا ازخونه آقای حشمت زدیم بیرون .. دلم میخواست یکم قدم بزنم یکمی فکر کنم

من-مامان من میرم بیرون!

مامان-کسری نصف شبه ها!

من-خدانگهدار!

از مامان اینا جداشدم بی هوا داشتم میرفتم ... متاسفانه پیاده هم بودم.....وقتی به خودم اومدم دیدم که جلوی پاتوق هستم
... بسته بود ... خب معلومه بسته هستش دیگه ساعت ۳۰/۱ شب بود یادمه دومین دیدارمون توی این رستوارن بود
.....وقتی که اشکان رودید ... اخ چقدر بامزه شده بود قیافش الهی چقدر دلم برای اون قیافش تنگ شده ...

باید یه کاری کنم ... اینجوری نمیشه ، چقد دیگه بایدتحمل کنم اخه؟

یکم دیگه توخیابونا پرسه زدم وبعدهش راهی خونه شدم!

رفتم توی اتاقم و خوابیدم!

صبح بیدارشدم ورفتم دست وصورتم رو شستم!

امروز تعطیل بود خداروشکر!

تصمیم گرفت برم یکمی دوربزنم!سوئیچ رو برداشتم وازخونه زدم بیرون ... سوارماشینم شدم وروندم طرف دربند ... ازماشین
پیاده شدم و شروع کردم تنهایی قدم زدن! هواعالی بود چون امروز روز خوبی بودشاید ..ولی نه مثل اینکه زیادم روزخوبی
نبود.....البته برای من خوب بود ولی خب مطمئنا برای پانی خوب نبود

برگشتم خونه ...

مامان-کجابودی؟

من-سلام مامان!

مامان-سلام ... توچرااینجوری شدی؟

من-چجوری شدم دقیقا؟

مامان-چراپاچه میگیری؟

من-مرسی مامان جان!

مامان-قربونت راستی (یه لبخند پرمعنی) بابا کارت داره

من-عجب !

مامان-هوم ؟

من-میگم شما نمیدونی بابا چیکارداره ؟

مامان-نه !

من-مطمئن ؟

مامان-اِ کسری برو ازخودش پرس !

من-پس بگو میدونی ... !

مامان-اره میدونم ! راحت شدی ؟

من-نه ... بابا چیکارم داره ؟

مامان-پسر برو تواتاق مطالعه منتظرته !

من-باشه بابا ...

دستشو گذاشت روی کمرم وهلم داد ازاشپزخونه بیرون جلوی درکمی مکث کردم وبا تردید وشک دوتا تقه زدم ... دلم

میلرزید ناخوداگاه قلبم کوبنده میزد ... کوبنده مینویسم کوبنده میخونیدا نمیدونید چه حسی بود که حس شک

وخوشی باهم ... خدامیدونه بابا چی میخواد بگه

بابا-بیاتو

وارداتاق شدم

من-سلام !

بابا-به اقا کسری پسر گلم !سلام خوبی ؟

شادمیزدا !

من-خوبم !

بابا-نیستی !

من-بله ؟؟؟؟؟

بابا-میگم نیستی !

من-یعنی چی ؟

بابا-منظورم اینه که خوب نیستی !چشمات اینو میگه !

من-بیخیال بابا ! میشه بهم بگید درمورد چی میخواستید حرف بزنید ؟

بابا-اخ داشت یادم میرفتا !

من-....

بابا-میدونی که اهل پیچوندن و مقده چینی نیستم به خاطر همین یک راست میرم سراصل مطلب !

من-بفرما !

بابا-نظرت درمورد پانی چیه ؟

چشمم تااخرین حدممکن گرد شد ها ؟ یعنی چی الان ؟

من-چی ؟

بابا-نچ نچ قبلا باهوش تر بودیا !

من-بابا میشه واضح تر توضیح بدی ؟

بابا-میگم نظرت درمورد پانی چیه ؟ به نظرت میتونید باهم کناربیاید ؟

من-میشه بدونم چرا باید باهم کناربیایم !

بابا-یعنی همه پسردارن ماهم پسرداریم ! آی کیودرحد چی

من-خب نمیفهمم !

بابا-عاشقی ؟

من-اه نییچون بابا !

بابا-باشه اخرهفته میخوایم بریم خاستگاری !

من-به سلامتی ... پس بالاخره این کامیار یه دختری روپسند کرد !

بابا-هه هه هه !خدا از دست تو مخ عزیز میریم خاستگاری برای من ؟

چندثانیه طول کشید تا حرف بابا روتوی ذهنم حلاجی کنم.....

من-چـــــی ؟

بابا-چی یعنی چی ؟ میریم خاستگاری دیگه !

من-خاستگاری کی ؟

بابا-آی کیو ... پانته !

چیشد الان ؟؟؟؟؟؟؟؟؟ قلبم وای نه خدا نفاسم به شماره افتاد قلبم به تپش چشمم گردشده بود بابا داره

شوخی میکنه نه ؟ مگه میشه یعنی انقدر زود ؟!! حتی فکرشم نمیکردم

وای خدا این دیکه چه وضعشه از زورهیجان نمیتونستم نفس بکشم

وای وای مخم ارور میداد

بابا-چیشد تورو؟سکته نکنی بیفتی رودستمون !

من-بابا اخیه چرا پانته ا ؟

بابا-ازش خوشت نمیاد یعنی ؟

من-نهنه راستش ولی اون وضعیتش نامساعده.... میدونید که!

بابا-بله میدنم !

من-پس چی ؟

بابا-ماهیم برای اینکه پانته ا ازاون وضعیت دریاد داریم اینکارومیکنیم !

من-یعنی چی ؟

بابا-یعنی ما و خانواده ی حشمت این تصمیم روگرفتیم !

من-خب مطمئنید این راه نتیجه میده ؟

بابا-اره ... !

من-ولی اگه پانته ا راضی نباشه چی ؟

بابا-راضی میشه !

من-نه خیرنمیشه !

بابا-میشه !

من-نمیشه !

بابا-چیومیگی ؟

من-میگم پانته ا راضی نمیشه !

بابا-منم میگم میشه !

من-ولی ...

بابا-ولی بی ولی توراضی ؟

یکم فکرکردم معلومه که هستم مگه میشه نباشم....

من-اره !

بابا-پس خوبه !

من-کی قراره بریم ؟

بابا-عجله داری ؟

لحنش شیطون شده بود ... فهمیدم میخواد اذیتم کنه سعی کردم خودمو خونسردنشون بدم.....

من-نه همینجوری پرسیدم!حتی اگه نریم هم برام مهم نیست !

بابا غش غش خندید و گفت: دروغ نگو! من پسر خودمو نمیشناسم؟ خودت انکرش میکنی ولی چشمت که نمیتونه!

خندیدم ... بابا خوب مارو میشناخت حتی بهتراز خودمون ...

بابا- حالا دور از شوخی پنجشنبه میریم!

امروز سه شنبست ... نه! همش دوروز وقت دارم یعنی وای وای ... از هیجان زیاد نمیتونستم نفس بکشم

از اتاق بابا زدم بیرون وبه اتاق خودم پناه بردم..... برای اینکه یکمی از التهاجم کم بشه گیتار زدم نه نشد ... همیشه هنوزم

هیجان واسترس دارم

لب تابم رو روشن کردم ... دنبال یه اهنگ قشنگ میگشتم اخیش پیدا کردم

یه اهنگ شاد بود و باعث شد یکمی از استرسم کاسته شه

پانته ۱

هنوزم مثل قبل بودم ... باهیچکس حرفی نمیزدم فقط برای اینکه یادم نره حرف زدنم گهگاهی با خودم دوسه تا کلمه زمزمه

میکردم همین ... لخ که چقدر دوست داشتم شب تولد کسری بهش تبریک بگم ... ولی نه من عهد کردم عهدم هم

نمیشکونم به این زودی ها یکشاله که پای بند عهدم هستم باز میتونم باشم همه ی دلیل ساکتی من اشکان

نیست ... میخوام دور باشم از همه چی و همه کس نمیخوام دیگه دل ببندم ... میترسم که مثل اشکان بره ... پس همون بهتر

که دل نبندم و باکسی حرف نزنم ..

اخ خدا

طبق معمول همیشه گوشه ی تختم کز کرده بودم که بابا وارد اتاق شد ... خوبه دیگه در هم که نمیزنن البته بزمن هم فرقی

نداره چون بعدش میان تو ...

بابا-سلام!

سکوت ... جز سکوت هم نمیتونستم کار دیگه ای بکنم ... بابا وقتی دید هیجی نمیگم باناراحتی گفت: اخه این چه کاریه

تومیکنی دختر؟ فکر میکنی یک ساله حرف نزدی به کسی غیر از خودت هم آسیب رسوندی؟ فکر میکنی اشکان الان خوشحاله

که تو بعد از مرگش یه بار رنگی به غیر از مشکی به تن نکردی؟ فکر میکنی الان خوشحاله که تو یک ساله با همه قهری وبه

هیچکس حرف نمیزنی ...

بغض کردم ... بابا راست میگفت ... معلومه که راست میگفت من فقط دارم خودم راداغون میکنم ولی چاره ای ندارم ...

ندارم خب

نگاهمو دوختم به زمین ... نمیخواستم به بابا نگاه کنم ... بغلم کرد و روی موهام روبوسید

بابا-دخترم؟

من-....

بابا-باشه حرف نزن پس حرفای من رو بشنو ...

من-....

بابا-خاستگار داری گلم! تو الان ۲۰ سالته کمکم باید از فکر اشکان بیای بیرون

سعی میکردم عکس العملی نشون ندن ولی داغ شده بودم ... بابا چی میگفت؟ یعنی چی؟

بابا-میدونم ک خودت دوست داری حرف بزنی ...!

من-...

بابا-حرف بزنی عزیزم خودت خالی کن ..

من-...

بابا-باشه گلم حرف نزن! ولی فرداشب آقای محبی به همراه خانواده اش میان! آگه خدا بخواد والبته تو و کسری ه بخواید ،
قراره باهم نامزد کنید

حرفی نمیزدم .. ظاهره تغییر نمیکرد نه ولی خدامیدونه توی دلم چه اشوبی بود ... بابا سرم رو بوسید و رفت بیرون
.....نمیدونستم چیکار کنم؟! حرف بزنی؟ نزنم؟ چی بگم؟ فرداشب چی میشه یعنی؟ چی بگم به کسری؟ حرف بزنی باهاش
؟ وای خدا داریم دیوونه میشم

{ }-چیزی نگو!

-همیشه که!

-همیشه ...

-اما چجوری؟

-ناراضی یا راضی؟

-نمیدونم!

-نمیدونی؟

-نه!

-حست به کسری چیه؟

-چه ربطی به حس داره ...!

-آگه هم میخوای به عهده وفادار بمونی هم اینکه به کسری برسی بهتره فرداشب حرف نزن ...

-ولی آخه

-آخه بی آخه .. همه چی حل میشه خود به خود { }

باشه ... شاید کار درست هم همین بود ش اره همینه حرفی نمیزنم فرداشب هم اره عالیه .. همینه

*

مامان-پانته ا ؟

من-...

مامان-اماده نشدی هنوز ؟

معلومه که نمیشدم .. مامان رفت به مست کمد وازتوش یه دست کت دامن صورتی کمرنگ درآورد یعنی پوست پیازی ! چون دامنش کوتاه بود یه ساپورت مشکی هم برام گذاشت کنار ... لباس خوشگلی بود وغیرقابل توصیفتاپش رووشیدم وکتش رو ازروی تاپ پوشیدم چون زیادی باز بود

موهامو برام شینیون کرد مامان ... یه دوره کوتاه ارایشگری رفته بود یه ارایش فوق لایت هم نشوند روی صورتم ... خوشگل شده بودم زیاد ...

مامان بابغض نگاهم کرد وبعدش روی سرم روبوسید

مامان-الهی قربون دخترم بشم ! انشالله به خیر وسلامتی باشه

فقط یه لبخند محو زدم.....

لبخند محوی که هزاران حرف درش نهفته بود ...

میدونستم مامان هیچی ازال من نمیدونه ، هم خوشحال بودم هم ناراحت ... ! خوشحال برای اینکه نمیدونم ... واقعا نمیدونم برای چی خوشحال بودم ولی خب بودم دیگه کاش میدونستم چرا خوشحال بودم ولی دلیل غمم رومیدونم ... غمگینم چون باید بشکنم نه خودم نه که باید دیوار تنهایی وسکوتم روبشکنم میدونم که به زودی خواه ناخواه شکسته میشه ولی انگاری غمگین نیستم نه نیستم حالا که فکرمیکنم میفهمم که هردوتا حس ،حس شادی وخوشحالی هستن ... حس شادی اولو که نمیدونم هچ ولی حس دوم برای اینکه بالاخره میخوام باصدای بلند حرف بزنم ... ولی نه امشب امکانش هست تا چندوقت دیگهمیدونم که باید حرف بزنم ... مامان تنهام گذاشت ساعت رونگاه کردم ... عقربه ها ۷عصر روشنون میدادنچقدر تند دونبال همدیگه میدویدنعقربه هارومینگم شاید درنظر من خیلی تند میدون خیلی خیلی تند به تصویر خودم توی ایینه خیره شدم من بودم ولی چقدر عوض شده بودم

دیگه اثری ازاون شیطنت ها وشادی ها توی صورتم نبود ... به جاش غم توی چشمام بیداد میکرد ولی ازامشب عوض میشم ... امشب شبی تازه و فردا صبح هم صبحی تازه هستش ومن باید خودم رو تغییر بدم وبشم همون پانته ای شاد وشیطون ۲ سال پیش !

نمیدونم چقدر توی ایینه به خودم خیره بودم که باصدای زنگ پریدم بالا

من-یا امام رضا

چیز عادی نبود ! همیشه توی خلوت خودم حرف میزدم حدس میزدم که کسری اینا باشن

دوباره اون لبخند محو روی لبم نقش بست

مامان وارد اتاق شد و باتشویش گفت :پانته ! میدونم که هنوزم نمیخوای حرف بزنی پس حداقل هروقت صدات کردم بیا چای هاروبریز !

هیچ عکس العملی نشون ندادم و مامان هم سریع از اتاق رفت بیرون

بعد از حدودا ۲۰ یا ۲۵ دقیقه صدای مامان روازپایین شنیدم ...

مامان-پانته دخترم !

از راهروی پشتی رفتم دالخ اشپزخونه و چای ریختم و با استرس ... سینی روبه دستم گرفتم و وارد هال شدم

همه نشسته بودن ... مامان .. بابا ... مهسا ... عموسپهر ... خاله ملیحه .. اقا و خانوم محبی ... کامیار... کسری ... کسری هم بود

مگه میشه نباشه ؟

مثلا دوماده ها !

بهش نگاه کردم ... چقدر خوشتیپ شده بود ... یه کت وشلوار مشکی و پیرهن سفید ... دکمه های کتش باز بود و کراوات

صدفیش هم توی پیرهنش بود

اخی چقدر نازشده بچم ...

به پای هم پیریشیم الهی

ه ه ه !

شاد بودم حسابی !

چای روبه همه تعارف کردم !

مونده بود کسری ...

رفتم روبروش و سینی رو گرفتم طرفش بدون اینکه بهم نگاه کنه یه چای ازتوسینی برداشت

تو دلم خندیدم

مثلا خجالت کشیده ها ...

با اشاره بابا رفتم نشستم کنارش ...

اقای محبی-اگه اجازه بدین پسر و دختر برن حرفاشون روباهم بزنین !

هه هه ! اخه اینا نمیدونن من که نمیخوام حرف بزnm ... بی حرف بلندشدم و راه اتاقم رو پیش گرفتم ... کسری هم دنبالم میومد

....

وارد اتاق شدیم و کسری پشت سرش دررو بست ...
 نشستم روی تخت و درشکوت و آرامش کامل ظاهری بهش خیره شدم ...
 معلوم بود کلافس
 دستی توی موهای کشید و بازدمش رو با کلافگی و حرص داد بیرون

کسری-سلام !

من-...

کسری-خب حداقل امشب حرف بزن !

من-....

کسری-ای بابا !

اومد جلوی تخت زانوم زد و دستامو گرفت توی دستاش ... اروم روی دستم رنوازش کرد و با لحن گرمش ادامه داد: چرا حرف نمیزنی ؟ اصلا میدونی مابرای جی اینجا هستیم ؟ هه معلومه که میدونی ! خب حداقل بگو نظرت چیه ؟!

من-...

کسری-این سکوت رو پای چی بذارم ؟ پای یکسال حرف نزدنت یا سوکت علامت رضاست ؟
 از حرفش خنده ام گرفت که لبخند محوی نشست روی لبم که ازچشمای تیزبین کسری دورنموند لبخند شاد و پرنرژی زد و گفت :خوبه پس حله ! حرفی نداری ؟ یعنی انقدر زندگی مشترک ایندمون برات بی ارزشه ؟

من-....

کسری-||| باشه الان حرف نزن ! خودم به زودی به حرف میارم !
 اینو گفت و یه لبخند دندون نما نثارم کرد منم متقابلا بهش لبخندزدم ... یه لبخند واقعی و ازته دلم ... دستم رو بوسید ...
 چشماشو بست دوباره بوسید .. پشت دستم رنوازش کرد ...
 بلندشد ایستاد و دستشو به طرفم دراز کرد :بریم پایین ؟
 دستمو گذاشتم توی دستای گرم و مردونش ! باهم رفتیم پایین ! دست تو دست هم
 همه با تعجب به ما نگاه میکردن ...

کسری لبندی زد و گفت:جوابمون مثبته !

اول صدای جیغ جیغوی مهسا وبعد مامان اینا بلندشد که تبریک میگفتن !

مامانی(خانوم محبی)-دخترم بیاید بیاد دهننتون رو شیرین کنید !

جعبه شیرینی روازش گفتم و چرخوندم بین همه و بعد خودمون هم خوردیم !

بابا-خب تاریخ عقد و عروسی یکی باشه به نظرتون ؟

بابایی(اقای محبی)-من که هیچ کارم کسری وعروسم تصمیم گیرنده هستن !
 کسری به من نگاه کرد ... نگاهش پرسش گر بود ... راضی بودم ... یعنی اصلا حال وحوصله نداشتم که عقد جدا وعروسی
 جداباشه ولی بازم یه فکرای داشتیم توی سرم ... یه فکرای که اگه به مهسا میگفتم میگفت این رمانایی که میخونی روت
 تاثیر گذاشته !

ولی به نظرم کار درست همین بود

لبخندزدم وکسری گفت : مامواققیم !

بابا-بیینم دخترم توچجوری به کسری میفهمونی حرفاتو ؟

کسری-تل پاتی داریم بابا جون !

همه زدن زیرخنده ومن لبخند زدم فقط !

مامانی-پس مبارکه !

قرار شد دوهفته دیگه عقد وعروسی باهم باشه نمیدونستم تصمیمم روچجوری به کسری بگم ولی خب باید میگفتم دیگه

انگشتر نشون رو دستم کرد وبهش خیره شدم خیلی قشنگ بود ... توانگشتای کشیده وسفیدم حسابی میدرخشید وبهشون
 میومد

خودم توی ایینه نگاه کردم !

این من بودم؟

اره من بودم ..

ولی ...

ولی ..

چقدرتغییر کرده بودم ...

یعنی خیلی تغییر کرده بودم ... موهای رنگ شده ام به رنگ طلایی وابروهای برداشته شده ی تیره ام... ارایش فوق لایتی که
 روی صورتم بود ونشون دهنده ی عروس بودنم بودفقط مهسا پیشم بود ولی خبری از اترا وساناز نبود ... یعنی اونا رفته
 بودن یه ارایشگاه دیگه امشب موقع اش بود ... موقع شکستن این عهد یک ساله بود ...

اره امشب میشکونمش ! البته من خیلی وقته شکستمش منتهی امشب عمومی میشه !

مهسا خیلی خوشگل شده بود ... توی این دوهفته همش بامهسا بودم ...

این دوهفته مثل برق وباد گذشته بود ...

بامهسا و کسری بیشتر خریدامون رو کرده بودیم واگه چیزی میخواستیم ومن خوشم میومد فقط لبخند میزدم که مهسا باشیظنت به کسری میگفت لبخندمو براش ترجمه کنه !

خلاصه این دوهفته به اندازه پلک زدن گذشت ومن الان توی ارایشگاه منتظرم تا کسری بیاد ... به لباس سفید تنم نگاه میکنم ...

یه لباس سفید دکلته بدون بند که از قسمت چپ روی سینه اش مروارید دوزی شده تا قسمت سمت راست کمرم دامنش هم پف داره .. یعنی چندلایه روی هم زده شده وحسابی پف پفی شده خیلی خوشگل شدم ...

مخصوصا با موهای فر شده ی خوشگلمموهام روپایینش روفر کرده بود وجلوش روهم پرده ای ریخته بود برام ...قسمت بالایی سرم روهم پوش داده بود که حسابی خوشگلش کرده بود .. فقط یه گل توری سفید روی سرم بودیعنی کنارگوشم بود..... حسابی ناز ودلبر شده بودم ...
ه ه ه ه !

مهسا-چه جیگری شدی !
من-....

مهسا-بیچاره اشکان !
اشتباهی ازدهنش پرید ولی همین یه کلمه کافی بود که اشک توچشمام جمع شه ...
مهسا-اخ ببخشید پانی !

سعی کردم بغضم روقورت بدم ... اخ اشکان ... امشب شب عروسیمه ... شب عروسیم با کسری ... کاش بودی اینجا ...
البته همون بهتر که نیستی !

مهسا-عزیزم غلط کردم خودتو ناراحت نکن دیگه !کسری اومده ها
میدونستم مهسا قصدی نداشت .. بلند شدم وباکمک مهسا شنل ساتنم روپوشیدم
یهو درارایشگاه باز شد واتسا وساناز وپشت سرشون کسری باصورتی قرمز وارد ارایشگاه شد.....

سرم پایین بود و نمتونستم قیافشو بیشرازااین ببینم ... ولی میتونستم تیپ خوشگل وجیگرشو ببینم ... حسابی پانته ا کش شده بود ...

اومد جلو ودسته گل رز قرمزی روبه طرفم گرفت ...

کسری-نمیخوای بذاری ببینمت ؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم !

کسری-باشه ... حالا هی منواذیت کن !

بچه ها حواسشون به مانبودش ... داشتن باهم حرف میزدن .. مهسا که حسابی خوشحال بود چون قرار این هفته سام بره خاستگاریش !

منم براش حسابی خوشحال بودم ... دسته گل رز قرمز رواز کسری گرفتم وتو دستام فشردمش !

فیلمبردار هم اومده بود ...

باهم ازارایشگاه رفتیم بیرون ...

مهسا-باساناسور میرید ؟

کسری-اره !

مهسا-باشه پس منتظرمانمونید ۱

کسری-باشه ...

رفتیم داخل اسانسور وکسری دکمه ی طبقه اول روفشرد ... دستام توی دستش بود ...

فیلمبردار هنوز فیلم میگرفتسوارماشین کسری شدیم ... کسری به طرف باغ روند

جلوی در باغ پراز ماشین بود ... البته مطمئنا توی باغ هم همین بود....

ورادباغ که شدیم

کسری در طرف منوباز کرد ومن پیاده شدم ...

پنجه هاشو بین پنجه های ظریفم قفل کرد وکنارگوشم گفت:امشب چه شبیست ،شب مراد است امشب ...

لبخند زدم ... لبخندی پرازمعنا ...

بوی اسفند میومد وبعدش صدای مامان اینا ...

چون قرار بود عقد کنیم رفتیم داخل ویلا

اتاقی که آماده شده بود ،حسابی قشنگ تزئین شده بود ...

نشستیم سر جای مخصوصمون وتا عاقد بیاد منتظرموندیدم ...

بالاخره حاج اقا تشریف فرما شدن ...

دل تودلم نبود ...

دستام که توی دست کسری بود میلرزید ...

دلمم میلرزید ...

کلا میلرزیدم ...

رفته بودم روویرره ..

ه ه ه !

وای الان باید بله بگم

انقدر حواسم پرت بود که اصلا نفهمیدم عاقد داره برای بار سوم میپرسه !

عاقد_برای بار سوم میپرسم عروس خانوم ایا وکیلیم ؟

مهسا-عروس زیرلفظی میخواد ...

همه خندیدن خودمم خندم گرفته بود

مامانی اومد جلو یه ست طلا سفید بهم داد

عاقد-ایا وکیلیم ؟

باید حرف میزد ... دوست نداشتم الان بشکنه ولی باید میشکست ...

من-با اجازه بزرگترا وپدر ومادرم بله !

صدای کف اومدش ...

کسری به دستم فشار خفیفی واردکرد

حالانوبت کسری بود ...

عاقد-اقای کسری محبی ایا وکیلیم ؟

کسری-بله !

صدای همهمه وصدای هلله مهسا اینا کرکننده بود ...

مهسا-هیس!هیس !

بالاخره همه چی تموم شد ! کسری مال من شد ... من مال کسری !

باورم نمیشد ...

همه چی به سادگی یک خواب بود ... !

صداشو زیر گوشم شنیدم:بالاخره حرف زدی !

لبخندی زدم ... !

شنلم رو برداشت ... سرم رواوردم بالا ... مات موند ... خشکش زد ... بعدش خندید وپیشونیم روبوسید

کسری-فرشته کوچولو !

رفتیم توی باغ ... همه درحال رقصیدن بودن و تعداد کمی نشسته بودن ...
 کسری دستمو ول کرد و رفت پیش ارکستر !
 چیزی گفت و برگشت ...
 دستمو گرفت و منو دنبال خودش کشوند وسط !
 اهنگ پخش شد !
 چه اهنگی بود !
 کسری زیرلب شروع کرد خوندن با اهنگ !
 دستاش روی کمرم بود و اروم اروم حرکت میکرد ...
 دستامو دورگردنش حلقه کردم .. سرمو گذاشتم روی سینهش !

(عروس زیبا-دانیال شهرتی)

امشب تودلم دل نیست
 شادی شده مهمونم
 تویی عروس قلب من
 پامیذاری توی خونم
 امشب که تو می رقصی
 دستات توی دستامه
 انگار توبهشتم من ،یه فرشته همرامه
 انگار توبهشتم من ،یه فرشته همرامه
 تو،تو،تو،تو گل سرخ عشقی
 تو،تو،تو،تو عروس زیبا
 دوست دارم عزیزم قده تموم دنیا
 امشب که بایک بوسه
 غنچه ی لبات خندید
 از برق نگات میشه
 راز دلت روفهمید

باهمیم واغوشم ازعطر توسرشاره
 خوشخبتی مثل بارون نم نم داره میاره
 خوشخبتی مثل بارون نم نم داره میاره

سرمو اوردم بالا ... به دریای من نگاه کرد ... دریام این دریا مال من بودش دیگه بهم خیره شده بود ... سرمو انداختم دوباره
 پایین ... !

تو،تو،تو،تو گل سرخ عشقی
 تو،تو،تو،تو عروس زیبا
 دوست دارم عزیزم قده تموم دنیا
 امشب تودلم دل نیس
 شادی شده مهمونم
 تویی عروس قلب من
 پامیذاری توی خونم
 امشب که تومیرقصی
 دستات توی دستامه
 انگارتوبهشتم من یه فرشته همراهم
 انگارتوبهشتم من ،یه فرشته همراهم
 تو،تو،تو،تو گل سرخ عشقی
 تو،تو،تو،تو عروس زیبا
 دوست دارم عزیزم قده تموم دنیا

اهنگ تموم شد ... حرارت بدنم حدنداشت دستام گرم بود یعنی این اهمگ مال من بود ؟
 وای خدا
 اخ استرس دارم....
 صدای دوستای کسری بلندشد-دوماد عروسو بیوس یالا ! دوماد عروسوبیوس یالا !
 کسری خندید !
 بهم نگاه کرد !

فقط نگاهش کردم ...

اروم نزدیکم شد ولباشو گذاشت روی پیشونیم ویه بوسه کوتاه واورم زد

رفتیم نشستیم سر جامون .. !

کسری-چراساکی هنوز ؟

من-چی بگم ؟

کسری-هرچی میخوای !

من-راستی ...

کسری-بله ... ؟

من-میدون شرایط ازدواجم با خودت رونمیدونی !؟

کسری-چی ؟چه شرایطی ؟

من-یعنی اینکه اصلا نباید کاری به کار من نداشته باشی !

لحنش عوض شد وقیافش درهم شد ...

کسری-خودم میدونستم !

نه نمیدونست ... حداقل چشماش بهم میگفت که شوکه شده !

من-خوبه پس !

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد تاموقع شام ...

اوخ چه میزی بود ...

البته میزمهمونا بود !

خوش به حالشون !

روی میز مخصوص ما که فقط یه بشقاب بود !

فکرکنم به من رژیم دادن !

ایش !

نمیزارن شب عروسیمونم یه شام درست وحسابی بخوریم ... یه بشقاب همش آوردن هی وای من نکنه باید باکسری

توی این بشقاب غذابخورم ؟وای نه

{-چرا نه ؟کچله کسری ؟

-وا نه ...

-پس چرا نه ؟

-خب ...

-خب؟

-خب نمیدونم ... یکم بدم میاد !

-دلتم بخواد !

-حالا که نمیخواد !!)

کسری-چی نمیخوای ؟

اخ پس تیکه ی اخرشو بلند فکر کردم ... اه اه ابروم رفت ... ولی ازاونجایی که من خیلی صادق بودم ...

من-نمیخوام باتو توی یه بشقاب غذا بخورم !

کسری چشماش گردشد وباناباروی نگاهم میکرد ... شونه هامو با بی قیدی انداختم بالا

کسری-هان ؟

من-هان چیه ؟ میگم ...

کسری-خیلی خب فهمیدم فهمیدم !

کلافه دستشو توی موهای ارایش شده اش کرد واروم گفت : همیشه امشب رو کنارییای ؟

من-نه ...

برگشت طرفم چشماش سرد شده بود .. یخ زدم ازسرماش ناخودآگاه دستمو روی بازو هام کشیدم تاگرم بشه ..

با خشم گفت:خیلی خب من نمیخورم !

دلم لرزید ... فهمیدم ناراحت شده ... خب چیکار کنم بدم میومد ...

اوف ...

ای بابا شانسو ... کسری ازم دور شد ... همه داشتن شام میخوردن ... عروس بی داماد رفت نشست سرمیز وبه غذاها خیره شد

...

غذاها چشمک میزدن ...

قاشق روبرداشتم تا یه ذره ازجوجه بخورم ولی گلوم خشک شده بود ...

باهرزحمتی بود قاشق روپرکردم و گذاشتم تو دهنم ...

وای نمیرفت پایین ...

یعنی ازگلوم نمیرفت پایین ...

به کسری نگاه کردم ...

یکمی دورتر داشت بهم نگاه میکرد ... نه تنهایی نمیتونم این غذا رو بخورم ...

بلند شدم و رفتم طرفش ... چشماش یکمی رنگ تعجب گرفت ولی بعدش دوباره یخ شد ...

دستشو گرفتم دنبال خودم کشیدمش ...

کسری-چیکار میکنی ؟ دستمو ول کن !

من-وای کسری همیشه اصلا غذا از گلوم نمیره پایین !

چشماش برق زد ..

هه هه ... !

الان چه فکرای پیش خودش میکنه

کسری-چرا اونوقت ؟

من-عذاب وجدان گرفتم خب !

یه لحظه مکث کرد و بعد خودش دستمو گرفت و در کمال آرامش غدامون رو خوردیم !

اخیش بالاخره دارن میرن وقت خدا حافظی رسیده ... مامان رونگاه کردم ... توی چشماش اشک جمع شده بود ... باباهم

غمگین بود ولی من که اصلا انگار نه انگار

مامان-کسری پسر مراقب دخترم باشیا ! تک دخترمه ... !

کسری-مامان حواسم هست بهش شما نگران نباشید ! اول من بعدش شما !

مامان-یعنی چی ؟

کسری-یعنی اولا خودم که حواسم همه جوړه بهش هست ! خانومه ها ! دوما شما که گفتی حواسمو بیشتر جمع میکنم !

ایش ... هرکی ندونه فکر میکنه عاشق و دلباخته ی منه

مامان-ممنون پسر !

مامان رو بغل کردم .. زدی زگریه ... ای بابا نمیرم که بمیرم مادر من ...

بابا هم سرم رو بوسید و همشون منو سپردن به کسری ...

به عجب کسی ...

سوار ماشین شدیم ...

انقدر خسته بودم که اگه جاداشتم همونجا توی ماشین میخوابیدم

اصلا حواسم نبود که کی رسیدیدم !

کسری-اگه مایلی پیاده شو !

پیاده شدم ... تحالا اینجاروندیده بودم ... یه ساختمون بزرگ بود ... رفتیم داخل اسانسور .. طبقه ۱۳ روزد ... اوف ۱۳ طبقه ؟
 کی میره اینهمه راهو ؟
 رفت بیرون ومنم مثل یه بره دنبالش رفتیم ...
 کلید رو توی واحد ۲۶ چرخوند ودر باز شد ...
 یه خونه حدودا ۱۵۰ متری
 وای چقدرناز بود ...
 شمعی قرمز ..
 گلای رز قرمز پرپر شده
 چقدر رمانتیک بود
 اخی ..
 من-وای چقدرنازه ... !
 کسری-همش کاراین مهسا ایناست !
 پکر شدم ... بادم خوابید ... عجب
 حالا میمرد بگه من درستش کردم ؟
 البته همون بهتر که مهسا اینادرستش کردن ...
 من-هان ! دستشون دردکنه ...
 کسری رفت طبقه بالا .. منم دنبالش ... دریه اتاق بزرگ روباز کرد ...
 کسری-اینجا اتاق توئه !
 من-باشه !
 کسری رفت توی اتاق خودش .. یعنی دقیقا اتاق روبرویی منمنم در رو بستم ... رفتم کنار تخت وروی تخت نشستم .. باید
 به مامان اینابگم لب تاپمو بیارنچون اینجوری حوصلم سرمیره صد درصد
 موهامو با اخ واوخ وبه زور باز کردم
 حالا کی میخواد زیپ این لباس روبکشه پایین !؟
 زیپش پشت بود دقیقا
 کسری ؟
 نه عمرا برم بهش بگم بیاد زیپ لباس منو بکشه پایین !
 به هرزور وزحمتی بود لباسمو دراوردم ویه لباس خواب عروسکی تنم کردم ارایشم روحوصله نداشتم پاک کنم
 روی تخت ولو شدم وازفرط خستگی نفهمیدم کی خوابم برد ...

صبح با احساس خستگی زیاد بلند شدم ... تازه موقعیت و مکانم یادم افتاد با کوفتگی ازروی تخت بلند شدم و ازاتاق زدم بیرون .. خبری از کسری نبود رفتم پایین ... نه اصلا نبودش انگاری ... حتما رفته سرکاردیگه ... اره حتما رفتم بالا تا صورتم رو بشورم

بادیدن خودم توی ایینه جیغ خفیفی کشیدم ...

ریلم که ازدیشب مونده بود زیرچشمم پخش شده بود تمام ارایشم روی صورتم ماسیده بود ... هی وای من ... اصلا یه وضعی بودش سریع پریدم و یه دوش گرفتم .. اخیش ...

حوله رو به تنم پیچیدم و اوادم بیرون دل درد گرفتم همیشه وقتی ناشتا میرفتم حموم دل درد میگیرفتم .. خب کسری که نیست پس برم پایین صبحونه درست کنم بخورم

با همون حوله رفتم پایین . با تعجب روی میز رونگاه کرد ... چندتا نایلون بودش .

یهو باترس برگشتم و رفتم یه جای محکم جیغ خفیفی از ترس کشیدم ... با ترس سرموبالا اوردم که کسری رودیدم ! ای خیر ندیده اینجا چیکار میکنی ؟ اومده منوسکته بده فکرکنم ! کسری نگاهش به من نبود ! نگاهش روی شونه هام بود ! تازه فهمیدم چجوری روبروش ایستادم ... اوخ اوخ ... یعنی گندازاین گندتر ؟ کسری-صبح بخیر !

وای سرمو با شرم انداختم پایین ! مطمئنا قرمز شده بودم شایدم لبو شده بودم حرارت همینجوری از بدن میزد بیرون ... فکرکنم قطره های ابی که روی شونه هام بود از حرارت بدنم همش بخار شدش ! من-صبح بخیر واییی !

اینو گفتم و سریع از جلوی پشماش ناپدید شدم !

وارد اتاق شدم و در رو سریع و محکم بستم ! قلبم تندتند میزد دستمو گذاشتم روی قلبم ... اروم اروم ... رلکس تموم شد ! بعد از اروم شدن قلبم حوله رو دراوردم و یه چیز ابرومندانه پوشیدم و رفتم پایین !

روی میز روچیده بود اخى بچم ... چقدر خوش سلیقست ! کسری بهم نگاه کرد ... با خجالت سرمونداختم پایین ! صدای پوزخندش رو مخ بود ... درحد لالیگا

کسری-بفرما صبحونه !

با سر پایین نشستم سرمیز ! با ولح لقمه میگرفتم و میخوردم ... کسری متعجب بهم نگاه کرد و بعدش پوزخند زد ... ای بمیری با پوزخندت !

داشتم چای میخوردم با پوزخندی که زد هرچی خوردم برگشت تو لیوان ... به سرفه افتادم ... یه لحظه رنگ نگاهش نگران شد
 وبعدهش سریع دوباره سرد شد!
 کسری-خوبی؟ چته؟
 من-هیچی!
 کسری-اوکی...!
 پوف بابا فارسی راگرام بدار ... هه هه!
 من-نه بابا؟
 کسری-چی؟
 من-تو هم؟
 کسری-خوبی پانته؟ من چی؟
 من-! میخواستم بگم توهم انگلیسی بلدی؟
 چشماشو توی حدقه چرخوند.....
 حالا نوبت من بود ... پوزخند صداگذاری بهش زدم ... اخماشو کشید تو هم
 بعداز صبحونه بلندشد ورفت بیرون ازاشپزخونه.....
 اوف بابا ایول!
 حالشو گرفتم!
 اگه ساکت میموندم،عقده ای ازدنیا میرفتم ...!

بعدازجمع کردن میز وشستن دوتیکه ظرف رفتم توی حال روی کاناپه نشستم وکنترل TV رو گرفتم دستم ...
 روشنش کردم وکانال هارواینور واونور کردم ... دریق از یه برنامه درست وحسابی!
 من-پوف!
 کسری-من دارم میرم بیرون پانی! شب دیر برمیگردم!
 به یه ...
 خفه شدم! بی ادب شده بودما....
 من-باش!
 در وبهم کوکید....

وحشی دیگه چیکارش کنم ! با در هم مشکل داره خب خب وقت فوضولی بود ! یوهاهاها بلند شدم ... از اتاق کسری شروع کردم ... اتاق گرمی بود ... یعنی رنگای دیوارش اتاق روگرم کرده بود ... یه اتاق فوق ساده بود ... به غیرازاتاق کسری یه اتاق دیگه بود که درش قفل بود ...

ای تف تو این شانس !

در روهم قفل کرده بود ناکس !

هی خدا ...

باحرص دستگیره روکشیدم چندبار وقتی دیدم بازنمیشه بیخیالش شدم !

اخ صبا

دیشب شیفتش بود و نتونسته بود بیاد عروسی !

عروسی ؟

چه واژه غریبی ...

چه عروسی ؟

عروسی که عروس نشد ؟

اه کلافه شده بودم....

عقربه های ساعت ۳ بعدازظهر روشنمون میداد ومنکلافه کل متراژ خونه رو فهمیده بودم از بس قدم رو کرده بودم

تلفن زنگ زد ...

انقدر هول کردم برای جواب دادنش که نزدیک بود لیزبخورم و بترکم !

من-بله ؟

مامان-یسلام دخترم !

من-ا مامان شمایی ؟ سلام خوبی ؟

مامانی-خوبم توخوبی ؟

من-خوبم مرسی !

مامانی-خب زنگ زدم بگم امشب بیاید اینجا .. !

من-ام راستش فکر نکنم بتونیم بیایم !

مامانی-چرا ؟

من-چون کسری دیرمیداد !

اخ از دهنم پریدش !

مامانی-یعنی چی دیرمیداد ؟ مگه خونه نیست ؟

من-نه

مامانی-کجاست ؟

من-....

مامانی-الان بهش زنگ میزنم !

من-نه نمیخواه مامانی !

مامانی-یعنی چی نمیخواه ؟ تورو ول کرده رفته بیرون ؟

من-اشکال نداره مامانی حتما کارمهمی داشته !

مامانی-باشه زنگ نمیزنم ولی شب اژانس بگیر خودت بیا اینجا ... توخونه تنها نمون

من-ولی ...

مامانی-ولی بی ولی همین که گفتم !

من-چشم !

اخیش ذوق زده شدم ! پس امشب تنها نمیمونم ! ناهار نخورده بودم هنوز ... داشتم ضعف میکردم .. بلند شدم ویه بندری

درست کردم وخوردم ساعت ۵ بود که ازشوقم رفتم بالا تا آماده بشم

کشوروباز کردم ویه بولیز مشکی وشلوار کتون نارنجی برداشتم !

ارایش کنم یعنی ؟

نه حوصله ندارم ...

فقط موهام رو فر کردم وازبالا ترین نقطه ممکن بستم ...

مانتو مشکی رو تنم کردم وشال نارنجی وشلوارنارنجی ... ال استار مشکیم روهم پوشیدم ...

زنگ زدم اژانس گفت تا ۱۰ مین بعد میرسه !

تره ای ازموهای فر شده ام ریخت توی صورتم که پششون زدم

رفتم طبقه همکف وبعدش رفتم خیابون اخ گوشیم جاموند بیخیالش لازم نی

سوار ماشین شدم ... ادرس رودادم وسرمو تکیه دادم به پنجره ... به ظاهر داشتم به رادیو گوش میدادم ولی دراصل داشتم

ادمارودید میزدم ... ادمای رنگ و بارنگ ادمایی که حتی لباساشونم رنگ و بارنگ بودخودمم جز اونا بودم ... ولی نه ...

من فقط لباسام رنگ وبارنگ بود وگرنه دلم صاف صاف بود

دور و نبودم ...

اشکان رودوست داشتم ...

ولی عاشق کسری بودم

چی ؟

چی گفتم ؟

عاشق کسری بودم ؟؟

یعنی چی ؟

نه امکان نداره نه نمیشه نه ... نه کسری ... وای خدا ...

-خانوم بفرمایید !

کرایه روحساب کردم و باحالت منگی پیاده شدم.....

چه حال بدی داشتم ...

نمیتونستم با این حال و واردخونه بشم ، تیکه دادم به دویوار ... یعنی من واقعا عاشق شدم ؟ نه نشدم معلومه که نشدم ! هنوز زوده

برای عاشق شدن ... اره هنوز زوده بعدشم گیریم که من شده بودم ،، قتی کسری حتی یه حس کوچولو هم به من نداره

چرا باید عاشقش بشم اخه ؟ اره همینه کسری اصلا حسی به من نداره پس منم عاشقش نمیشم ! معلومه که نمیشم ! سعی ردم

بخندم و این افکار رواز ذهنم دور کنم

لبخند مصنوعی زدم و اف اف رو فشردم ... در ویلا باز شد ... وارد شدم ... مامانی اومد استقبال ...

مامانی-به به عروس خوشگلم !

من-سلام مامانی !

توی غلش فرو رفتم و گونه ام رو بوسید !

مامانی-خوبی دخترم ؟

من-خوبم مرسی ! پس بابا کو ؟

مامانی-شرکت کاراش خیلی عقب افتاده بود امشب نمیداد !

من-اها تنهایی شما امشب ؟

مامانی-اره من تنهای تنهام !

من-پس کامیار کوش ؟

مامانی-اونم رفته پیش دوستاش !

من-اها !

مامانی-بیاتو بیا ... اینجا اصلا حواسم نیست ! راستی راحت اومدی ؟

همونجور که داشتیم میرفتیم داخل خونه گفتم : اره خیلی راحت اومدم! راستی به کسری خبردادید که من اینجا ؟
 مامانی شبطون خندید و گفت : نه نمیخوام بهش بگم ... امروز عروسم روتنها گذاشته ورفته تو روز به این مهمی !بذار یکم
 اذیتش کنیم !

خندیدم و چیزی نگفتم ولی راستش میترسیدم ... از عکس العمل کسری میترسیدم.....
 ساعت حدودا ۱۰ شب بود ... هنوز شام نخورده بودیم ! وای خدا گوشیم هم همراهم نبود اخهدلشوره داشتم فجیح ...
 تلفن مامانی زنگ خورد .. بادیدن شماره لبخندی زد و گفت:کسری است !
 دلم شروع کرد به کوبیدن خودش !

جواب داد

صدای کسری رو نمیشنیدم !

مامانی-سلام برپسر گلم !

مامانی تلفنش رو زد روی ابلندگو...

کسری-سلام مامان !

مامانی-خوبی؟چیشده؟چراصدات گرفته ؟

کسری-هیچی ؟! یکمی بی حوصله ام ... !

مامانی-! پس زنت چیکر میکنه ؟بگو حوصله اتو بیارسرجاش ! راستی کجایی ؟

کسری-خونه ام ...

مامانی چشماش متعجب شد ...

مامانی-کسری چیزی شده ؟

مامانی تمام مدت با شیطنت حرف میزد ولی کسری غمگین وناراحت بود ... !

کسری-اره !

مامانی-خب بگو چیشده ! جون به لبم کردی !

کسری-پانته نیست

مامانی گوشی روگرفت دورتر وریز خندید

سعی کرد لحنش متعجب باشه ...

مامانی-! مگه میشه ؟ کجاست نمیدونی ؟

کسری-نه ...

مامانی-ولی من میدونم !

کسری-چی شما از کجامیدونید ؟

مامانی-دیگه دیگه ...

صداش دیگه غمگین نبود وحالا عصبانی شده بود

-مامان میگم کجاست ؟

مامانی-خب اروم باش ! اینجاست خونه ی ما !

صدای بوق های ممتدد فهمون که کسری گوشی رو قطع کرده لبم رو گزیدم وگفتم : فکر کنم کاردرستی نبود !

مامانی-اشکال نداره بذار عقلش بیاد سر جاش !

دقیقا ۱۰ مین بعد زنگ خونه فشرده شد وبعدش قیافه برزخی کسری نمایان شد

امد تو ویه راست خیز برداشت سمتم ...

مامانی تواشپزخونه بود

من-س ... سلام !

نمیدونم چرا ترسیده بودم.....

بازوموباخشم گرفت ومنو دنبال خودش کشید ... لباسام رواز اویز چنگ زد قرمز شده بود ورگ گردنش متورم شده بود

ازخونه زدیم بیرون ...

||| چیکار میکرد ؟

من-کسری چیکار میکنی ؟

کسری-ساکت شو فقط !

خفه خون گرفتم

ازویلای مامانی اینا زدیم بیرون ... منو پرت کرد توی ماشین.....

اخ روانی ها ! دستم دردگرفت ... باخشم نشست پشت رل وبا یه فرمون دنده عقب گرفت ... گوشیش ویبره میرفت اما توجهی

نمیکرد ... واه واه روانی شده بود ... برعکس چند دقیقه پیش اروم شده بودم واسترس نداشتم

ریلکس به بیرون خیره شدم بودم ! که صدای داد کسری نیم متر ازجاپروندم ...

کسری-چراگوشیتو نبرده بودی ؟

من-جا گذاشته بودمش !

فکر کنم زیادی ریلکس بودم چون کسری پاش روپدال گاز فشرده داشتیم پرواز میکردیم

بسم ا...

این امشب میخواد منو بکشه یا ناقصم کنه مطمئنا !

یا ابرفرز ..

دلم داشت پیچ و تاب میخورد

جیغ کشیدم: بزن کنار !

توجهی نکرد و پاشو بیشتر روی پدال فشرد وای خدا الانه که دل ورودم بالا بیاد .. !

من-بزن کنار عوضی !

دوباره توجهی نکرد

واقعا نمیتونستم تحملش کنم . !

دستمو بردم سمت دستگیره که با تما قدرتش کوبوند روی ترمز !

به سمت شیشه متمایل شدم ولی خودمو نگهداشتم و سریع دروباز کردم و رفتم کنار جوب ! هرچی که روی دلم بود

وسنگینی میکرد رو بالا اوردم !

معدم خالی شد ... !

توی گلوم سوزش خاصی بود ... !

صدای نگران شو درست کنار گوشم شنیدم !

کسری-خوبی؟

باخشم برگشتم طرفش و نگاه تیزبینم چشماش رو هدف قرار داد !

من-یه بطری اب میخوام !

رفت ازتوماشین ویه بطری اب آورد صورتموشستم ! اه حالم بد بود خیلی .. !

کسری-پانته ا باتواما خوبی ؟

باخشم غریدم: به توجه ربطی داره ؟! اخه تورو سخته ؟

چشماش متعجب شد ... ! هرکاری هم میکرد اون حق نداشت کاری کنه دل ورودم بالا بیاد..... والا ! انگار خودش فقط رانندگی

بلده .. ! باخشم بطری روپرت کردم توجوب و سوار ماشین شدیم آن چنان دررو محکم به هم کوبیدم که خودم لرزیدم ... !

اومدش ... !

چیش !

اخم کرده بود در حد لالیگا !

به درک داشت دل ورودم رواج می کند ! ایندفعه با سرعت معینی شروع کرد رانندگی کردن ... ! وارد پارکینگ شدیم ومن

وارد خونه شدم !

منتظر کسری نمودم و به راست رفتم سمت حموم ! به یه دوش یک ربعی بسنده کردم واومدم بیرون ! اخیش سبک شدم !

صدای بسته شدن دراتاقش نشوند میداد تاجه حد عصبیه ! به درک خب ... هرچی مری وروده داشتم بالا اوردم ! اه اوق

دوباره دلم داشت قیلی ویلی میرفت که با زور وزحمت خوابیدم ... همچنین میگم زور ورحمت انگار میخوام کوه بکنم والا !

غلطی زدم تو جام وبلندشدم اخ ... امروز باید میرفتم پیش صبا مطمئنا از دستم شاکی بود .. سریع از تخت اومدم بیرون ورفتم یه صبحونه درست و حسابی خوردم ... کسری میرفت سرکار واصلا انگار نه انگار من توخونه حوصلم میپوکه ! لباسمو عوض کردم وازخونه زدم بیرون ... خدا روشکر ماشینمو اوردم وهمینطور باقی وسایلامو که توخونه مامان اینا بود..... تخته گاز تا خونه ی صبا اینا روندم !

جلوی درمتوقف شدم ودستم رو روی اف اف گذاشتم ! سینا-بله ؟

من-پانته ا هستم صبا هستش ؟

سینا- سلام خانوم ! بله بفرمایید تو .. !

در باصدای تیکی باز شد ومن وارد حیاطشون شدم

واردحیاط شدم ... خبری از صبا نبود ولی به جاش سینا اومد استقبالم

سینا-سلام پانته ا خانوم ! خویید خوشید ؟چه خبرازاین طرفا !؟

زیادی داشت گرم میگرفت اخمامو کشیدم توهیم وگفتم :سلام ! صبا نیستش ؟

سینا یکمی خودشو جمع جور کرد ...

سینا-متاسفم زیادی گرم گرفتم ! امیدوارم فکرید نکنید !

باناباوری بهش نگاه کردم که لبخندقشنگی زد وگفت:فقط به عنوان یه دوست !

من-من همچنین فکرنکر

سینا-لازم نیست چیزی بگید چشمتون همه چیو گفت ... !

سرمو باخجالت انداختم پایین ! ابروم رفت یعنی ... ای خاک برسرت کنن !

من-متاسفم ... !

سینا-مشکلی نیست من زیاده روی کردم ! بفرمایید تو بشینید تاصبا بیاد ؟!

من-صبا نیست ؟

سینا-نه بیرون کارداشت یکمی زودمیاد ... !

من-باشه .. !

رفتم داخل خونه ونشستم روی کاناپه وسینارفت وچندلحظه بعد با میوه برگشت !

من-ممنون لازم نی !

لبخندی زد وچیزی نگفت ... !یاد اوندفعه افتاده که میخواست بهم چیزی بگه ولی نمیتونست بگه ...

من-راستی

سینا-بفرمایید ... !

من-فکر کنم اوندفعه میخواستید چیزی بگید ولی نشد !

سیناچشماشو توی حدقه چرخوند بعد از چند مین گفت:آهان بله راست میگید اصلا یادم نبود ! راستش اون موقع شما

حافظتون رواز دست داده بودید ! میخواستم بگم من پلیسی بودم که ماموریت پیدا کردن اشکان روبه عهده داشت !

باناباوری بهش خیره شدم .. !

-اصلا نمیخواستم بهتون بگم یعنی اونروز میخواستم بگم ولی صبا گفتش که حالتون خوب نیست به خاطر همین نگفتم !!!!!

چیزی نگفتم وتوسکوت بهش خیره شدم

صبا اومدش وبغلم کرد

صبا-کجا بودی ؟ دلم برات تنگ شده بود ! راستی تبریک میگم بابت ازدواجت ... !

من-منم همینطور ! ممنون !

صبا-چه خبرا ؟ چی کار میکنی ؟ خوش میگذره ؟ اقاتون اینا چطورن ؟

پوزخند عمیقی بهش زدم وگفتم : خوبن سلام میرسونن ! خیلی هم خوش میگذره ... !

صبا متعجب نگاهم کرد وبعد مشکوک شدش !

صبا-چیزی شده ؟

من-نه !

صبا-ولی چشمات اینو نمیگه !

سینابلندشد ورفت تامامثلا راحت تر حرف بزیمم !

من-چیزی نشده صبا ... !

انقدر باتحکم اینو گفتم که خودم چندلحظه متعجب شدم ولی بعدش لبخندی زدم !

-خب از خودت بگو چیکارا میکنی ؟

صبا-هیچی میرم بیمارستان وبرمیگردم !

من-فقط همین ؟

صبا-اره مگه قرار بود چیز دیگه ای هم باشه ؟

من-مشکوک میزنی اخه !

گنگ نگاهم کرد

صبا-وا !

من-وانه وارنا !

صبا-ایکیبری !

من-عاشقی ؟

صبا-ار نه !

من-هوم ؟ چیشد ؟ ار نه ؟ چیه این ؟

سرشوانداخت پایین ولبشو گزید

من-صبا؟

-هوم؟

-چیشد ؟

-هیچی ؟

-جوابمو ندادیا !

-اره !

-نه !

-اره !

-وای جدی تبریک میگم حالا کی هست این شازده بدبخت ؟

-ازخداشم باشه !

-اون که بهله !

....-

من-صبانگفتی کی هستشا !

صبا-یکی ازدکترایی هستش که تازه اومده !

من-او لالا ایولا دکتری ؟

صبا-خاک برسرت ... !

سیب روبه طرفم پرت کرد که توهوا قاپیدمش وبه گازاش زدم !

من-صبا جان من برم دیگه مزاحم اوقات فراغتتون نمیشم !

صبا-مزاحمی ... !

من-مراحم یا مزاحم ؟

صبا-چه فرقی داره مهم اینه که راحمی ؟!

من-خاک توسرت پش !

صبا-خودت ... !

من-فلاهای صبایی !

صبا-خداحافظ !

من-اوف ایرانی اصیل !

صبا-خف !

من-چشم بدرود بانوی پارسی !

صبا-نمکدون .. !

من-یوهاهاها !

ازخونشون زدم بیرون دلم میخواست یکمی

خرید کنم حوصله نداشتم برم خونه اما رندم طرف خونه

دلم بدجور هوس رقص کرده بود

یه اهنگ تکنو گذاشتم و شروع کردم تگون رقصیدن وسط رقصم حرکات بیریک هم میزدم !

کلا عاشق این جور رقصا بودم زیاد باعربی ونمیدونم ترکی واینجور چیزای میونه خوبی نداشتم

وقتی تموم شد صدای دست زدن باعث شد متعجب برگردم و کسری روبیینم !

دست به سینه واستاده بود وداشت کف میزد ... !

کسری-خوبه خوبه قشنگ میرقصی !

من-...

کسری-خب به مایاد نمیدی ؟

من-چندنفری ؟

کسری-منه یه نفر !

من-بعد ما کیه ؟

کسری-خب اشتباه شد شما بیخش ؟

من-من چندنفرم ؟

کسری-اه کلاس ادبیات راه انداختی ؟

من-اوهوم ادم باید برای یاد گرفتن رقص اول سواد داشته باشه ... !

قیافش درهم شد ومن به اشپزخونه رفتم ویه لیوان اب خوردم !

کسری-حوصله ات سرنمیره توخونه ؟

من-اتفاقا خیلی هم میره امروزم میخواستم برم خرید متنهی گفتم توییای باهم بریم !

کسری-باهم ؟

من-اره میخوای نیا خودم میرم !

شونه هامو با بی قیدی انداختم بالا

لبخندی زد ... یه لبخند پوزخندمانند !

کسری-باشه فردامیریم !

من-اوهوم شام میخوری ؟

کسری-نه رژیمم !

من-نمکدون !

کسری-به همسرم کشیدم !

من-اوهــــــــــــــــوک !

میزروچیدم لازانیا درست کرده بودم نشست پشت میز

روبه روش نشستم برای خودم تیکه ای از لازانیا برداشتم وبا ولع شروع کردم به خوردن!

کسری-کلاس رقص بزن !

اب پرید توگلووم به چشماش شیطونش نگاه کردم چشماش داشت میخندید !

اخمامو کشیدم توهم !

چیزی نگفتم ومشغول خوردن شدم دوباره !

ظرفاروشستم ورفتم طبقه بالا توی اتاق خودم !

یکم نت گردی کردم وبعدش رفتم سایت موردعلاقم !

به مهسا اس دادم ...

-چطوری خانوم ؟خاستگاری چطو بود ؟

کسری به همه گفته بود رفتیم ماه عسل براهمینم نتونستم توی خاستگاری مهسا شرکت کنم !

گویشیم وبیره رفت !

-چه عجب !

-چی ؟

-هیچی توچطور ی؟

-سوال باسوال ؟بگو بینم خاستگاری چیست ؟

-هیچی نشد !

-یعنی چی ؟

-یعنی همه چی حل شد !

-زن سام شدی یعنی ؟

-خیر نامزدش شدم !

-خب چه فرقی داره ؟

-هیچی بیخی ! راستی بینم نمیخوای مامان شی ؟

-نه !

-وا چرا ؟

-به توچه اخه ؟

-بیابزن !

-راه داشتم میومدم !

-خاک توکفشت ! به توهم میگن دوست ؟

-مهسا ؟

-بنال !

-بی ادب !

-خب بگو کارتومیخواوم برم بکپم !

-میخواوم ازایران برم !

۱۰ دقیقه هیچ اسی ازطرف مهسا نیومدش بعداز ۱۰ دقیقه تک انداختش !

نمیتونستم جواب بدم ودرباره این موضوع باهاش حرف بزنم ؟

-چی میگی ؟دیوونه شدی ؟

-حوصله توضیح ندارم فقط گفتم که بدونی ! بعدا راجعش حرف میزنیم !شب بخیر !

-تودیوونه ای !

-شب بخیر !

-شب بخیر..

گوشی رو گذاشتم کنار چشمامو بستم

نفهمیدم کی خوابیدم و کی بیدار شدم

کسری-صبح بخیر !

من-سلام صب بخیر !

کسری-آماده نشدی هنوز ؟

من-میبینی که دارم صبحونه میخورم فعلا !

کسری-باشه پس بعدش سریع آماده شو من باید برم فیلمبرداری !

من-فیلمبرداری ؟ راستی تو استاد هستی اره ؟

کسری-اره قرار بود استاد شما چهارتا بشم ولی فعلا استاد مهسا اینام !

متعجب نگاهش کردم

اصلا اهمیت نداد و لقه گرفت و گذاشت تو دهنش !

رفتم بالا تا آماده بشم ، یه مانتو مشکی،شلوار مشکی،شال سفید مشکی،ال استار سفید،... !

آماده شده بودم تیپم به نظر خودم خوب بودش دیگه ...خمشل همیشه یه مداد ویه برق لب از اتاق رفتم بیرون دراتاق

کسری هم باز شد و کسر با شلوار مشکی وپیراهن مردونه سفید که سراسیتیناش مشکی بود وکفش ورنی براق ظاهر شد !!

با هم ست کرده بودیم البته ناخواسته

ابروی چپش رو متعجب بالا انداخت ویه لبخندشیطون زد .. !

کسری-جالبه !

من-بیبینم تو اتاقم دوربین نصب کردی ؟

کسری-اره !

بازم باشیطنت بهم لبخندزد

من-مهم نیستش پس !

خندید چال گونه اش مشخص شد و من دوست داشتم انگشتای اشاره ام رو بکنم تو اون چالای خوشگلش !

باهم رفتیم پایین وسوار ماشین کسری شدیم !

کسری-کجا بریم خب ؟

من-بریم پاساژ.....

کسری-چشم !

کاملاً مشخص بود امروز خیلی خوشحاله از تمام حرکاتش خوشحالی میبایرد !
دستشو برد سمت پنل و بعداز جابه جایی چندتا اهنگ روی یه اهنگ مکث کرد لبخندقشنگی زد .. پلی کرد اهنگ رو...

(بهترین ترانه-بردیا)

بهترین ترانه رو من از چشای تو می سازم
تو قمار زندگیمون تو نباشی من میبازم
اگه باشی در کنارم با تو من مالک دنیام
بی خیال غربتو غم بی خیال نور فردام
دوست دارم دوست دارم تو این دنیا تو رو دارم
دوست دارم دوست دارم تو این دنیا تورو دارم
مثه آسمون که تنهاست امیدش چندتا ستاره اس
دیدن برق نگاهت باسه من عمر دوباره اس

دلَم زیرورو شد تپش های نامنظم قلبم صورت سرخم همش نشون میداد حالم خوب نیست با گذاشتن این اهنگ
چی رو میخواست ثابت کنه یعنی؟

از سر انگشت تو یعنی قصه خوبه نوازش
هر نگاه عاشق تو غزل آبی خواهش
جادهای مهربونی میگذره از تو نگاهت
روشن شبای تارم با خیال روی ماهت
جادهای مهربونی میگذره از تو نگاهت
روشن شبای تارم با خیال روی ماهت
بهترین ترانه رو من از چشای تو می سازم
تو قمار زندگیمون تو نباشی من میبازم
اگه باشی در کنارم با تو من مالک دنیام
بی خیال غربتو غم بی خیال نور فردام
دوست دارم دوست دارم تو این دنیا تو رو دارم

دوست دارم دوست دارم تو این دنیا تورو دارم
 مئه آسمون که تنهاست امیدش چندتا ستاره اس
 دیدن برق نگاهت باسه من عمر دوباره اس
 از سر انگشت تو یعنی قصه خوبه نوازش
 هر نگاه عاشق تو غزل آبی خواهش
 جادهای مهربونی میگذره از تو نگاهت
 روشن شبای تارم با خیال روی ماهت
 جادهای مهربونی میگذره از تو نگاهت
 روشن شبای تارم با خیال روی ماهت

اهنگ تموم شد ... ! اخماشو کشیده بود توهم یه جای دیگه بودم یه جای دور ... یه جایی که خبری از غم نبودهمش
 عشق بود وعشق
 دلم لرزید سعی کردم نگاهش نکنم !

حرفی نزدیم جلوی پاساژ نگهداشت !
 کسری-پیاده شود من ماشین روپارک کنم زود میام !
 بدون حرفی پیاده شدم
 ازجلوی مغازه ها در میشدم باسای رنگ وبارنگ مجبورم میکردن بایستم ونگاهشون کنم ...
 یه نفر اومد کنارم ازبوی عطرش شناختمش ! عطر تلخ وگش !
 عطرش سرد بود خیلی سرد
 دستامو گرفت وانگشتاشو گذاشت بین انگشتام ...
 کسری-چی رواینجوری نگاه میکنی ؟
 من-اون مانتوئه خوشگله نه؟
 به مانتوی سفید پشت ویتترین اشاره کردم !
 کسری-خوشت اومده ؟
 من-اره !

دستمو کشید و باهم وارد مغازه شدیم فروشنده ی پسر جوون بود
پسر-بله بفرمایید !

کسری به مانتو اشاره کرد:میخواستم پرو شه !

پسررفت سمتش و بعد با مانتو اومد مانتورو داد به کسریراهنماییمون کرد سمت اتاق پرو

مانتورو از کسری گرفتم ورفتم توی اتاقک

دکمه های مانتوی مشکی رو تک به تک باز کردم ومانتو روپوشیدم

خیلی نازبودش تو تنم مخصوصا اینکه گودی کمرم روبه خوبی نشون میداد کمرم زیاد ازحد گود بود ولی زیبایی خاص خودش روداشت.....

به در تقه ای خورد وپشت بندش صدای کسری روشنیدم:چطوره؟بیا بیرون بینمت !

در وباز کردم وکسری مانتورودید چشماش برق زد . یه برق عجیب ... یه برق دوست داشتنی !

لبخندی زد و من بعدازتعویض مانتوم از اتاق پرو اومدم بیرون !

حساب کردیم ورفتیم بقیه چیزاروهم خریدیم !

ساعت نزدیکای ۳۰/۱ بودش که حس کردم دلم قیلی ویلی میره ... !

من-گشمنه !

کسری-باشه بریم بیرون یه چیز بخوریم؟

من-بریم !

باهم رفتیم مینی رستوران بغل پاساژ جوجه سفارش دادیم وخوردیم !

تلفن کسری زنگ خورد

کسری-سلام بله ؟

.....-

کسری-کی ؟چرا ؟

.....-

کسری-یعنی چی ؟

.....-

کسری-مگه میشه قرارداد بستیم مثلا !

.....-

کسری-لعنتی تا نیم ساعت دیگه اونجام !

صورتش قرمز بود و رگ پیشونیش زده بود بیرون !
 کسری-پانته من باید برم جایی کاردارم ! خودت بروخونه !
 منتظر جوابی از جانب من نشد و رفت بیرون
 اخمامو کشیدم توهم ... دلخور شده بودم ... رفتم تا حساب کنم ولی حساب شده بود !
 تاکسی گرفتم
 سرمو به شیشه ماشین تکیه دادم!
 چراناراحت شدم با این رفتارش ؟
 نباید میشدم ؟
 نه نباید میشدم من هیچ حقی ندارم تا از کارای کسری سردر بیارم !
 چرا یه حقایی داشتم به عنوان همسرش !
 هه همسرش ؟ خوبه خودم بهش گفتم نباید اصلا کار به کارمن داشتبه باشه ! پس منم نباید کار به کارش داشته باشم دیگه

 باصدای راننده تاکسی از فکر او مدم بیرون: بفرمایید خانوم !
 کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم !
 اه لعنتی ...
 توان راه رفتن نداشتم ... وارد خونه شدم ... خیلی اهسته حرکت میکنم ... واقعا پاهام سست شده بود
 قلبم میکوبید ... اه این چه حسیه شاید مزخرفه ... ولی نه درعین حال شیرینه
 هرچی هست بره به درک !
 کسری کنفم کرد !
 احمق حالت میکنم !
 باخشمی که حاکی از فکر و خیال بود وارد اتاقم شدم و لباسام رو باخشم عوض کردم ! صورتم درهم بود و موهام جنگلی شده بود !
 روی تت نشستم باید یه فکری بکنم یه طوری حال کسری رو بگیرم و گرنه جوون مرگ میشم !
 موهامو کشیدم و فکر کردم
 ...
 ...

اه لعنتی ! دریغ از یه فکر خوب! اخه اینم مخه من دارم ؟ هیچی توش نیست انگاری ... بادستم چندتا ضربه به سرم زدم ... نه انگاری جدی جدی خالی هستش صدامیپچه وقتی بهش ضربه میزنم ! با شک دوباره بهش ضربه زدم ... وا ول

خودم و دمر روی تخت انداختم ... ! مهسا ...

نه اول اتسا وساناز ... گوشیمو برداشتم وهمزمان به هردوشون اس زدم ... !

-سلام خل وچل ... !

جوابی از طرف آتسا نیومد ولی درعوض ساناز یک مین بعد جواب داد !

-به ... من توپ تو چطوری ؟

-خوبم !

-مرگ !

-ها ؟

-ها نه بله ؟

-اه مزخرف مرگ یعنی چی ؟

-یعنی اینکه تو خیلی خری !

-خرعتمه !

-هوی !

-هوم ؟

-هوم نه بله !

-خف ساناز !

-منکه حرف نمیزنم دارم اس میدم، ایسگا !

اوه لعنتی ... سوتی دادم ...

نه بابا ؟ منظورم این بود ...

گوشیم زنگ خورد واس ام اسم نصفه موند !

من -بله ؟

ساناز-ازاین وراونور شنیدم داری خل میشی گلم !

من-اشتب شنیدی ! باید سمعت روعوض کنم سرفرصت !

ساناز-جون من ؟ اخ خداخیرت بده ... خیرازجوونیت ببینی ! سمعک نمیخوام پولشو بهم بده دهمچین گوشام تیز شه که !
من-نه بابا ؟زررشک !

ساناز-خسیسی دیگه ازت انتظار دیگه ای هم نمیشه داشت !

من-درسکوت بمیر !

ساناز-راستی

من-بنال

ساناز-خفت میکنم !

من-درسکوت بمیرم یعنی ؟

ساناز-yas !

من-فارسی راگرام بدار !

ساناز-برو باو !

من-شکمت بره !

ساناز-پانی کی ببینمت ؟

کلا هممون اینجوری بودیم بهو بحثو میپیچوندیم و وارد یه بحث دیگه میشدیم !

من-حالا انگار من دوست دارم قیافه نحستو ببینم !

ساناز-خف قضیه جدیه بگو کی میتونی بیای بیرون !!؟ یعنی اقاتون بهت اجازه میده بیای بیرون ؟

پوزخند عمیقی روی لبم نقش بست ... اقامون ... اقامون کسری ! اصلا به اون چه ربطی داره اخه !

-فردا میتونم ! کی وکجا ؟

ساناز-ساعت ۱۲ دریند ... !

من-اوکی !

ساناز-خب دیگه به خاک میسپارمت بای !

قطع کرد ... وا نداشت حرف بزnm ... عجب !

اصلا حواسم با ساعت نبود ...

باصدای درخونه فهمیدم اقا برگشته !!!

سریع روتخت دراز کشیدم وپشتمو کردم به در اتاق ، خودم زدم به خواب ... !

موهامو روی صورتم بادست ریختم که اگه اهیانا کسری اومدش توی اتاق ؛ چشمامو باز کردم نفهمه !

صدای قدماشو میشنیدم که لحظه به لحظه نزدیک تر وصدای پاش واضح ترمیشد !

ضربان قلبم باهر قدمش میرفت روهزار وبرمیگشت ...!

دستام عرق کرده بود !

وای داشت به اتاق من نزدیک میشد ... ! لعنتی تو اروم باش دیگه میترسیدم کسری بشنوه صدای قلبمو حتی از پشت در ... !

حس میکردم باهر کوبشش منم تو تخت تکون میخورم !

اه ...

لعنت به این حس !

در اتاق باز شد یا فقط من حس کردم انگاری !

ولی نه جدی جدی باز شد

صدای قدماشو از پشت سرم میشنیدم ... ! اه لعنتی ! بوی عطرش پیچید توی بینیم ... ! عطر سردش بوی گس عطرش

مشامم رنوازش میکرد حس میکردم رنگم عوض شده ... !

شاید الان قرمز شدم !

اه کلا امروزم همش شد اه ... یا لعنتی !

واقعا اه ...

نزدیک تر شد ...

نزدیک ..

نزدیک

نفسای داغش به پشت گوشم میخورد !

هیــــــــن این چرا انقدر اومده نزدیک من ؟

صداش گوشم رنوازش داد

کسری-میدونم بیداری !

اه بازم لعنتی

از کجافهمید بیدارم ؟

اوف ...

بیدارشم یانه ؟

منکه بیدارم !

کسری- زیاد فکر نکن ! از ریتم نفسات مشخصه !

اخه این چرانقدر تیزه ؟

باچشمای گردشده برگشتم طرفش ونگاهش کردم

به محض دیدنش یه جیغ بلند کشیدم وبه پوزخندش توجه نکردم !

من-هوی پاشو،پاشو لنگرانداختی ؟

بی توه به حرف من ، در حالت درازکشش سیگاری برگی روشن کرد .. !

اه لعنتی ... !

عاشق بوی سیگاربرگم !

پوزخند روی لبش بدجور توچشمم بود وخودنمایی میکرد !

با اخم گفتم:بهت میگم پاشو! اینجاتخت منه !

کسری-درست مثل دخترپچه ها هستی !

اخمم غلیظ تر شد !

براق شدم طرفش !

من-مگه باتونیستم ، اصلا چرا اومدی تو اتاق من ؟ ها ؟ پاشو بروبیرون !

همه ی ایناروبا داد میگفتم وکسری بدون توجه به من پک های عمیقی به سیگار میزد !

سفیدی چشماش قرمز شده بود !

نه مثل اینکه نمیخواه بلندشه !

خیلی خب من بلندمیشم !

چی فکر کرده ؟<

آقا قشنگ لم داده توتختم انگار تخت خودشه !

چی—ش !

بلندشدم

تاخواستم برم مچ دستمو گرفت :آخ ول کن دستمو !

کسری-کجا ؟

من-توروسننه ؟

کسری-بشین سرجات!

من-برو بابا !

یه اخمی بهم کرد که به خشک بودن شلوارم شک کردم !

کسری-میگم برگرد سرجات !

وای وای ...

عقب عقب رفتم ونشستم رو تخت !

دستموازیشت کشید که پرت شدم روتخت ، نه سرم موند روی بازو کسری !

آخ ...

این چه صحنه ای دیگه ؟

وای مطمئنا قرمز کردم ... !

اخ این چه وضعشه ؟

ضربان قلبم حتی ازموقعی که کسری اومده بود توی اتاق رفته بودبالا تر !

لعنتی ...

بازم لعنتی ... !

خواشتم بلندشدم که دستاشو دوربازوم حلقه کرد !

آوه این امشب یه چیزیش شده به جان خودم ! اصلا به مرگ عمم !

وای مطمئنا قرمز کردم ... !

اخ این چه وضعشه ؟

ضربان قلبم حتی ازموقعی که کسری اومده بود توی اتاق رفته بودبالا تر !

لعنتی ...

بازم لعنتی ... !

خواشتم بلندشدم که دستاشو دوربازوم حلقه کرد !

آوه این امشب یه چیزیش شده به جان خودم ! اصلا به مرگ عمم !

صداشو زمزمه وارشنیدم :ازمن بدت میاد ؟

شوکه زده شدم ! یعنی چی ؟ انتظار این سوالونداشتم ازش !

حالا چی ؟ چیکارکنم ؟ چی باید بهش جواب بدم ؟ بهش بگم نه تنها ازت بدم نمیاد بلکه عاشقتم هم !

خفه پانی خفه !

خفه شدم وباچشمای گردشده به روبرو خیره شدم !

دوباره تکرار کرد:آره ؟ ازمن بدت میاد ؟ میخوام برم به درک ؟

ناباور به دیوار روبرو خیره و حتی توانایی پلک زدن هم نداشتم !

چی میگفت ؟

بادادش لرزیدم !

کسری-جواب منو بده لعنتی !

این لعنتی یعنی چی ؟

یعنی کلتومیکنم اگه جواب ندی ؟

یاعصبانیه ؟

خب تومورد اولم عصب هستش دیگه !

یاینکه

بازم

خف پانی خف !

کسری هنوز منتظر بود تاجواب بدم !

اب دهنمو قورت دادم .. !

با شک پرسیدم:چرا میپرسی ؟

میتونستم اخم روی صورتش روتصور کنم !

کسری-سوالموبا سوال جواب نده !

من-خب ...

کسری-ازمن بدت میاد ؟ یه کلام فقط !

بالحن شیطونی گفتم

من-آره

چندثانیه هیچ حرکتی از جانب کسری نشد !

تااوادم بگم شوخی کردم

حس کردم ازاد شدم ...

نه نه کسری .. دستاش ازدور بازوم شل شد .. معلومه که نه معلومه که ازت بدم نمیاد !
 آخه لعنتی چطوری ازت بدم بیاد ؟
 چطوری ؟
 بغض سختی راه نفسس کشیدنم روبست !

حرکت تخت بهم فهموند بلندشده !

برگشتم طرفش , برگشت واروم اروم ازتاق رفت بیرون ... !

صدار در لرزه به اندامم انداخت !

لعنت بهت پانی !

لعنت بهم !

واقعالعتن بهم !

باخشم پتورو دورم پیچیدم !

میخواستم اذیتش کنم فقط !

هق هق ! رو توی بالش مخفی کردم !

لعنت به من

چرا خواستم شوخی کنم ؟

این چه وضع شوخی بودش اخه ؟

آخ لعنت بهم ...

کسری !

اه ...

ای خدا

چرا انقدر بد شد ؟

چرا گفتم آره ؟

چرا شوخی کردم ؟

چرا ؟

چرا نگفتم نه ؟

لعنت به من

اشکام روی گونه هامو تر کردن ومن به حال خودم زار زدم ! مطمئنا کسری جوابی داره برای حرفم !وای خدا
اه نفهمیدم کی خوابم برد اصلا

کش وقوسی به بدنم دادم ! تمام بدنم کوفته شده بود !

با یادآوری دیشب دوباره پکر شدم وبا حالی خراب رفتم جلوی ایینه از دیدن خودم وحشت کردم !

زیرچشماف پف کرده بود وقرمز شده بود !

موهام به هم پیچیده بود !

خلاصه جنگلی بودم برا خودم !

توی ایینه به خودم خیره شدم !

یه غمی ته چشمام سوسو میزد چی بود ؟ ازدیشب نشسته بود یعنی ؟ نه از عکس العمل کسری میترسم !

لعنتی باید بیخیال باشم ولی همیشه

اه ..

ولل.

رفتم تو صورت شویی..

اب سرد وباز کردم،سرمو بردم زیرش،نفسم بندامد ولی حسابی سر حال اومدم !آخیش !

لباسامو بایه بولیز شل ویه شلوارک سورمه ای عوض کردم ! هم بولیز سورمه ای هم شلوار !

رفتم پایین ... !

خبری از کسری نبود !

هه !

مطمئنا که نیستش !

پوزخندی زدم و بی حال روی مبل ولو شدم !

اه امروز با ساناز قرار دارم !

ساعت روبروم ساعت ۱۱ رونشون میداد ، رفتم تاحاضر بشم

یه مانتو سبز ،شلوار زرد،شال سبز و کتونی زرد ، به قول مهسا حسابی تیرپ خز زده بودم !

هه ... مهم نیست واسه کی خوشتیپ کنم ؟ واسه کی تیرپ خوشگل بزنم ؟ اونی که باید توجه نمیکنه توجه بقیه هم نیستش

!

اه ولل دیگه ..

سوئیچو تودستم چروخوندم وازخونه زدم بیرون ...

یه تخته گازروندم تادربند

سرقرار ..

جای همیشگی

سانازودیدم که نشسته ودقیقا صورتش روبه من هستش اما معلومه که فکرش خیلی خیلی مشغوله چون اصلا متوجه اطرافش نیست !

باشیطنت رفتم بالاسرش ودستم رومحکم کوبیدم رومیزش !

بلندشد ودستشو گذاشت روقلبش ،بادیدن من اخماشوکشید توه وبدون توجه به ترسوندنش نشست سرجاش !

این سالمه الان ؟

آخه هیچوقت امکان نداره که سانازکاری رو بی جواب بذاره !

مخصوصا که الانم هیچ عکس العملی به جزاخم نشوند ندادش !

باتعجب ابرومو انداختم بالا.....

من-سانازی خوبی؟

اخماشوکشید توی هم

ساناز-بتمرگ !

یه جان خودم این یه چیزیش هستش که اینجوری سگ شده !

من-چته ؟

درعین حال نشستم روی صندلی ...

سانازباخشم بهم نگاهی انداخت !بعدیهباصدای جیغ جیغوش گفت:که میخوای ازایران بری هان؟کدوم گورستون میخوای

بری ؟

آهان پس مشکلش اینه ای مهسای دهن لق بعداپدرتودرمیارم !.....

شونه هامو بابی قیدی انداختم بالا ...

ساناز-باتواما !.....

من-اره میخوام برم!

ساناز-توغلط میکنی بری؟! به چه دلیل اونوقت ؟

چندنفری باصدای سانازبرگشته بودن وبه ما نگاه میکردن

یکی ازپسیراگفت:خوشگله امپیرت زده بالا چرا؟اب یخ بیارم؟
دوستاش زدن زیرخنده اماساناز فقط اخماشویشترتوی هم کشید ومنتظر به من چشم دوخت!
میگم که این سانازهمیشگی نیستش !
هرکی بودش الان ساناز فحش کشش میکرد !
ساناز-هوی مردی پانی ؟
پسر-عزیزم اروم ؛رلکس بده برات انقدر عصبی باشی ...
درحال انفجاربودش ساناز ...
باخشم بلندشد وکیفش روکوبوندتوسرپسره!
سرشوبادستش گرفت !!
ساناز-بریم !
تاخواست ازکنارپسراردشه پسره بهش زیرپایی داد واگه دوست پسره نگرفته بودش ساناز الان به دیارباقی میپیوست!
باخشم وبدون هیچ حرفی رفت بیرون
دنبالش رفتم
دست به سینه وباخمی فوق غلیظ تکیه داده بود به کاپوت ماشین !
منتظرنگاهم کردش دوباره!
من-برای ادامه تحصیل میخوام برم!
چندلحظه متعجب وبعدش باعصبانیت قهقه ای زد قرمز شده بود
اخی بچم چه حرصی میخوره!
ساناز-خرخودتی کره خرم.....
من-خف ساناز راستشوگفتم!
ساناز-منوخرنکن!رویشونی من چیزی نوشته ؟
من-اره نوشته توخدادی خر متولد شدی !
ساناز-پانی حوصه شوخی ندارم!تصمیمتوبگو ...
من-هم اینکه یه مدت دور ازایران وهمه باشم هم اینکه برای ادامه تحصیل واینکه مدرکمواز خارج ازکشور بگیرم؟!
ساناز-اوکی باورکردم !
کشکی بود دیگهتادومین پیش داشت کله مو می کندالان به همین راحتی دلیلموباور کرد!
من-بریم خونه ما ؟

ساناز-نه من روبرسون بعدخودت بروخونه !

من-چشم!

بعدازرسودن سانازبرگشتم خونه....ساعت ۴ غروب بودش

چی کار کنم تا اقا تشریف بیارن ؟

لباسامو عوض کردم وشغول گردگیری خونه شدم

تلفنم زنگ ورد

شیرجه رفتم روش ...

آ مامانه ؟!

من-جانم بانوی زیبای ایرانی ؟

مامان-سلام گلم !خوبی خوشی ؟

من-مرسی مامان قربونت خوییم! شماچی ؟

مامان-خوبین <؟ مگه چندفر ...

یهو جینی زد وبا ذوق گفت : وای خدا نکنه حامله ای ؟

چندلحظه شوکه وبعدش قهقهی سردادم!آخی مامانم ببین به خاطر یک کلمه چی فکرانمیکنه !!?

من-نه مامان جان بلا به دور منظورم خودمو کسری بودیم !

مامان-بله به دور ؟ خاک به سرم ! بچه شیرینی زندگیه!

عصبی وبی حوصله اخمامو توهم کشیدم!

من-خب هست که هست !

مامان-چیزی شده ؟ چرا اینجوری حزف میزنی ؟

من-هیچی مامان یکم خسته ام !

مامان-باشه گلم ! ولی بهتره زودتر برای شیرین شدن زندگیتون اقدام کنید چون منم یه نوه میخوام!

اخممامو کشیدم توهم ! چه خوش خیال ! یه صناریده اش به همین خیال باش ...!

بحثو پیچوندم ..!

من-مامان میشه بگی دقیقا بامن چیکارداری الان ؟

بعدازمکث کوتاهی گفت:فرداشب مهمونیه خونه ما ...! شماهم حتما باید بیاید !

من-اوکی چه ساعتی ؟<

مامان-خاک به سرم تومثلا دختر منی ها بعدش مخوای مثل همونا راس ساعت بیای ؟
ای بابا

اینم از شانس گندمن !.....

من-اوکی فردا ساعت ۱۲ اونجام !

مامان-باشه دخترم خداحافظ !

من-بای

تلفن رو قطع کردم و چند ثانیه به صفحه نمایشم خیره شدم.....!

تصویر زمینه ام یه بچه چشم ابی بود

درست رنگ چشمای کسری

نه رنگ چشمای کسری هیچ جاپیدانمیشه فقط مختص به خودشه !.....

اره

آبی روشن

همون دریای پرموج

همون دریای یخی

مون دریای غمگین ...

اه لعنتی ...

بسه بهتره فکر نکنم بهش !

به تمیزکاری مشغول شدم ودوباره سعی کرد فکرمو ازاد کنم ازهرچیزی که مربوط به دریا وایی میشه !.....

وقتی از تمیزکاری فارغ شدم نگاهم افتاد به ساعت که ۸ شب رونشون میداد !

آخ آخ الانه که کسری بیادش ومن هیچی درست نکردم !

پریدم تواسپزخونه وماکارنی درست کردم !.....

ساعت ۹:۱۵ بود ولی هنوز خبری از کسری نشده بود !

کم کم ذوقم جاش روداد به خشم !

چرا دیر کرده ؟

نمیخواه بیاد خونه یعنی ؟

اه لعنت بهش !

باید خونسرد میبودم وبه روی خودم نمیاردم ! نیومد که نیومد به درک نباید برام مهم باشه !

شامم روخوردم ولی میزروجمع نکردم !

ساعت ۱۰:۰۰ بودش ولی کسری نبودش !

من تنها توخونه

صدای در اومد !....

کی بود ؟

کسری بود یعنی ؟

آره دیگه به جز کسری کی میتونه باشه ؟

دستاموشت کردم روی میز !

نبض شقیقه ام رو حس میکردم !

ولی نه باید خونسرد باشم وخونسردیمو حس کنم !

از جام بلندشدم ورفتم توهال !....

سرش پایین بود ولی از صورتش خستگی میبایرد ومشخص بود سخت درگیره فکرکردنه؟!

باقدما هایی محکم ولی بی اراده نزدکی رفتم ودقیقا روبروش ایستادم !

من-سلام !

سرد نگاهم کرد وبعد سرشو به ارومی تگون داد؛ درحال انفجار بودم !

نه حتی یه معذرت خواهی هم نمیخواه بکنه !

؟

پوزخندصداداری زدم !....

من-ببخشید که تا الان تنهاموندی ومن انقدر دیراومدم خونه !

آن چنان تیز نگاهم کرد که یک مین پشیمون شدم ازحرفم ولی بازم ادامه دادم !

من-نه ؟فکرنمیکنی صورت خوشی نداره زنت تا این موقع شب تنها توخونه باشه ؟

اخماشو کشید توهم !

ولی بعدازحرف من لبخندزد ... لبخندش به قهقهه تبدیل شد ویه قهقهه عصبی زد!

کسری-آه خدای من ! توزن منی ؟ نه جدی توزن منی ؟!آخه چه فکری میکنی پیش خودت ؟ راستی ... اِم ... بهتره ازکسی که
متنفری یکم دورباشی !....
اینوگفت وباخشم وقدمای محکمش راهی اتاقش شد
ناباوربه جای خالیش نگاه کردم !
لعنت به من !
بازم گندزدم !.
زوی مبل نشستم
اومد پایین !
دقیقا روبروی من نشست ومشغول عوض کردن کانال ها شد !
زل زده بودم بهش !
خیلی بی هدف !.....
پوست برنزش زیادی توچشم بود !
برگشت طرفم ویه نگاهی بهم انداخت ! دوباره پوزخند زد !
کسری-تموم شدم !
گیج بهش نگاه کردم : ها ؟
کسری-تموم شدم میگم! همچین زل زدی بهم !
آهان پس منظورش اینه
سعی کردم مثل خودش سرد باشم !
من-همچین مالی هم نیستی !
پوزخندش پررنگ تر شد !
ای من جقدر بدم میاد ازاین پوزخند زدناش !
باحرص ناخونمو تو رون پام فروکردم !
کسری-اِم ولی میبینم که ... فعلا هستم چون داری درسته قورتم میدی !
چشماتو حذقه چرخوندم وچندبار پلک زدم !
بعدش قهقهه تمسخرامیزدم ! لحظه ای ر نگاه یخیش رنگ تعجب به خودش گرفت ولی بازعادی شد
من-محض اطلاع من شام خوردم ! ودیگه گشتم نیستش ! ولی توشام نخوردی ها !
جمله اخروباشیطنت گفتم وابروهاموبالا انداختم ...
کسری-خب چیکار کنیم وقتی "زنمون" بهمون شام نمیده باید بریم بمیریم !

زنمون روبا تاکید گفتش !

آتیشی شدم

نفس عمیقی کشیدم وخیلی ریلکس(البته درظاهر)گفتم:به نظر یک زن وقتی "شوهرش" دیر میاد اونم بدون "اطلاع" باید

برای تنبیه بدون شام بمونه !

پوزخندی به روش پاشیدم ...

فکرکرده من کم میارم !

هه ! یه صناربدۀ آش به همین خیال باش !

زبونمو براش دراوردم که ازچشمای تیزبینش دورنموند !

روشو بابی خیالی ازم گرفت وبه تلویزیون خیره شد !

کسری-منتظر نباش جوابتو بدم چون با بچه ها کل کل نمیکنم !

من-توبزرگ ! من نمیدونم توچرا با هم سطح خودت کل کل نمیکنی اخه ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

کسری-میدونی حالا که فکر میکنم میبینیم کل کل بایه بچه چشم طوسی والبتۀ زبون دراز بیشتر از کل کل باهم سطحای

خودم حال میدۀ !

یه چشمک شیطون بهم زد!

جاشو عوض کرد وکنارم نشست !

سعی کردم خونسردباشم وبه ضربان قلبم توجهی نکنم !

کسری-پایه یه فیلم بسی زیبا هستی ؟

من-زیبا از چه لحاظه ؟

کسری-ترسناک !

من-اوهوم !

بااینکه به شدت ازفیلم ترسناک متنفر و خیلی هم میترسیدم ولی قبول کردم ، چون نمیخواستم ونباید کم بیارم !

دی وی دی برداشت و گذاشت داخل دستگاه ؟!

ازهمین الان دستام داره میلرزه ! یاخدا ...

ولی نه مثل اینکه فیلم موردنظرش نبود چون دوباره مشغول شد

خداروشکر ...

ه ،خدااخر وعاقبت این فیلم دیدن رو به خیر کنه .

صدای تپشای نامنظم قلبم بدجور رومخمه ...

اه به خشکی شانس

وقتی فیلم مورد نظرشو پیدا کرد یه لبخندشیطنت امیز زد و گذاشتش توی دستگاه

یاهمون لبخندشیطونش اومد دقیقا کنارم بافاصله کمی نشست

داغ کردم ، حرارت بدنم رفت بالا

پلی کرد ...

بعداز کمی تبلیغات رسیدش به فیلم ... !

الهی نمیری !

حتی معرفی کردنشون هم ترسناک بودش !

بلندشد و رفت برقارو خاموش کرد ؛ بی خبر یه جیغ کشیدم که لبخندشیطونش شیطون ترشد !.....!

دوباره نشست سر جاش

اوایل فیلم قشنگ بودش وبدون ترس نگاهش میکردم ! داستان راجع دوتا دختر ودوتا پسر بودش که میرن شمال

آخه لامصبم فیلمش ایرانی بود ... اه اه ... دیگه بدتر ... فیلم ایرانی هم آخه ...

آهان داشتم میگفتم این چهارتا میرن جنگل تابگردنولی باچندتا جن آشنا میشن ...

ازاین به بعدش فوق العاده ترسناکه ...

آخه این چه فیلمیه ؟

شمال هم که کلا ازاینجور چیزا زیــــــــــــاد !

الان سخته میکنم یاخدا !.....!

همون موقع دختره داشت میدوید که پاش گیر میکنه به یه چیزی ومیفته زمین ... ولی تامیاد بلندشه یکی پاش رومیگیره

ومیکشه

دختره به همه چی چنگ میزنه وبر اثر کشیده شدن صورت وبدنش زخمی میشه ...

یه لحظه صورتشو نشون میدن که پرازخونه

ازته دل یه جیغی کشیدم وتو خودم جمع شدم

چشمامومحکم روهم فشار دادم تانبینمش !

لرزبدی افتاده بود توتنم !.....!

تمام تنم داشت میلرزید یاخداخودت کمک کن ! چشماموباز نمیکردم ! جراتشو نداشتم ... ازبچگی ازفیل ترسناک بدم میومد

وخیلی هم میترسیدم ... ! اه لعنتی

هنوز می‌لرزیدم ...

بی هیچ حرفی حس میکنم لیوان ابی رو لبم گذاشته میشه
کسری هستش !

کمی از اب خوردم ... !

هنوز نمی‌خوام چشمامو باز کنم !

کسری-پانته ا ؟

اروم چشمامو باز میکنم ولی با صدای جیغ اون دختر دوباره چشمامو میبندم و از ته دل جیغ میزنم !
من-خفش کــــن !

صدای خاموش شدن تلویزیون و بعدش روشن شدن برق !

وای هنوزم می‌لرزم ! !

اصلا نمی‌خوام چشمامو باز کنم !

با صدای مجبوری چشمامو باز میکنم !

کسری-تو که انقدر ترسویی نباید قمپز بیایی !

آتیش از سر وروم میبارید، احمق

من-ترسو نیستم !

کسری-کاملا از جیغ جیغات و چشمای بستت مشخصه !

باشم خب ، بهش گفتم : برو بابا ! خب که چی ؟

کسری-هیچی فقط دفعه بعد موقع کل بهتره سریه چیز کل بندازی که بتونی تا آخرش باشی ... !

با اخم از جام بلند شدم و بدون جواب دادن به کسری رفتم سمت اتاقم

لباسمو با لباس خواب عروسکی عوض کردم !

توی تخت دراز کشیدم ولی ترس افتاد به جونم ، الان من بخوابم میان منو میبرن !

بسم ا ...

سه تاصلوات دادم ولی دلم اروم نشد ! اه کاش می‌مردم و فیلم نمیدیدم !

دوبار آیه الکرسی خوندم ...

یکم اروم شدم ولی بازم می‌ترسیدم ... !

برقو روشن گذاشتم و رفتم زیر پتو ... !

خوابم نمی‌برد ، لعنتی ... تو جام غلتی زدم ولی نشد که نشد ! مطمئنم امشب خوابم نمی‌بره و تا صبح باید بلرزم ... !

یه یه ساعتی غلت زدم و اینور اونور شدم وبالاخره تصمیم گرفتم بلندشم برم پیش کسری !
 ازجام بلندشدم وبی توجه به لباسم رفتم پایین ... روکاناپه خوابیده بود وتلوژیون روشن بود ! معلومه که داشته فیلم نگاه
 میکرده!
 !!

رفتم کنارش .. موهای تیره اش روی پیشونیش روپوشونده بود ... بالبخند زیبایی دستاموبردم سمت پیشونیش وموهاش زدم
 کنار ... نفساش منظم بود و گرمی نفساش توصورتهم میخوردلبخند عمیق ترشد ... !
 رفتم ازتو اتاقش وپتوشو اوردم ، انداختم روش ... همونجا زانو زدم وبه صورتش خیره شدم !
 چقدر اروم بود توی خواب ...
 خبری ازسردی های حرفاش نبود چون لبای قشنگش بسته بود !
 قفسه سینش با هر دم وبازدمش بالا پایین میشد
 دستمو گذاشتم روسینش ... اروم حرکتش دادم ... قلبم بی طاقت میکوبید !
 آروم وقرار نداشتم !
 خم شدم وخیلی نرم روی پیشونیش روبوسیدم ... !
 به سرعت نور از اونجادورشدم ورفتم تو اتاق خودم ..
 پشت در تکیه امو دادم ونشستم روی زمین !
 بغض سختی توی گلویم بودش !
 تنهابودم حالا، به بغض اجازه شکستن دادم ... گونه هام خیس شد !
 چشماموبستم وسرمو گذاشتم روزانوم!
 زانومو توشکم جمع کردم ونفهمیدم کی خوابم برد !
 به بدنم کش وقوسی دادم که دستم محکم خورد به یه چیزی ، اخ درد گرفت !
 بالاسرمو نگاه کردم !
 دستگیره در !!!!
 دستم خورده بود به دستگیره در !!!
 چشمای نیمه بازم کامل بازشد وتازه دیشب رو یادم اومد !
 نفس عمیقی کشیدم وخواستم تابلندشم اما نشد ...

کمرم خشک شده وزانوهام بی حرکت بودن ... !
 اه لعنتی بدنم هم کوفته هم خشک شده بود !
 ساعت روبروی اتاقم ۷:۰۰ رانشون میداد !
 آی آی امروز باید برم پیش مامان ای وا ی من با هر زور کندی بود بلندشدم ورفتم پایین !
 صدای سر و صدا ازتوی آشپزخونه میومد واین یعنی امروز کسری جایی نمیره !
 حس قشنگی زیر پوستم خزید ! باهمون حس شاد وارد آشپزخونه شدم ! اوه چه کرده .. یه میز پرازمحتوا چیده وداره با بی خیالی صبحونشو میخوره!
 بادیدن میز وسلیقش دستامو بهم کوفتم که سرشو آورد بالا وبا دیدن من لقمه ی تودستش رو هوا ودهنش نیمه باز موند ... !
 سرتاپامو ازنظر گذروند وبعدچشماش به طرز فجیحی گرد شد و به سرفه افتاد !
 تندتند سرفه میکرد ومن اصلا حواسم بهش نبود !
 آب پرتقال روی میز رو یه نفس سر کشید !
 یکم که ازقرمزیش کاسته شد به من نگاه کرد !
 اخماشو کشید توی هم !
 کسری-چه وضعشه ؟
 تازه یادم افتاد ... یه خودم نگاه کردم ... یاعلی ... چشمام شد توپ تنیس ...
 باجیغ ازجلوی چشمش رد شدم ورفتم تواتاقم !
 واقعا این چه وضعش بود ؟تاپم رفته بود بالا و منظره بدی رو ایجاد کرده بود .. دوباره ازیاد اوری اینکه اینجوری جلوی کسری بودم جیغی کشیدم .گونه هام سرخ شد !
 لباسامو عوض کردم وسی کردم با کرم پودر رخی چشمامو بیوشونم چون براثر گریه دیشبم سرخ شده بود !
 رفتم پایین !
 دوباره اخماش توهم بود ! عجبا چه خشن ... واه واه ... صبحونه خوردم وجریان مامان رو بهش گفتم !
 کسری-خب ؟
 من-خب به جمالت !
 کسری-الان من چیکار کنم ؟
 من-اول منو میرسونی بعدش خودتم اونجا میمونی !
 کسری-کاردارم !
 من-نچ نچ این مهم تره !

من که دوست دارم و توهم دوست دارم
 بگو به حرف این و اون تنهام نمیداری
 بگو بگو بگو دوسم داری
 بگوبگو بگو .

آهنگ قشنگی بود ولی نمیدونم چرا باشنیدنش دلم یه حالی شد ... !
 خوشم نیومد از اهنگش ! یعنی یه جورایی دلم گرفت ... !
 یه حسی تو بدنم ایجاد شد که باعث شد به حرف پیام : عوضش کن !

بدون توجه به حرفم بادستش باریتم اهنگ روی فرمون ضرب کرد ... !
 دستمو بردم جلو تا عوضش کن که همزمان بامن دستش اومد و ثانیه ای انگار به من برق وصل کرده باشن ! سریع دستمو پس کشیدم !

اهنگارو جلو عقب کرد و روی اهنگ مورد نظرش مکث کرد !
 با تردید دستشو روی دکمه پلی گذاشت و اهنگ پخش شد !
 (رفتنی - بهادر)

ای وای نگو که رفتنی شدی
 نگو اینهمه سالو بیخودی منتظر نشستم
 عشقت همه ی زندگیم شده
 همه نفس و دلخوشیم شده

بازم همون حس لعنتی ... حس دلشوره بدجور افتاده بود تو دلم ... !
 پیاله مستم

پاشو نفس و خوابمو بگیر
 جنون و تب و تابمو بگیر
 گونه هامو تر کن
 اما از جدایی بهم نگو
 از بی وفایی بهم نگو

مرگو بی اثر کن

عکست رودر و دیوار خونمه

نگو این دروغا بهونمه..

حس میکردم کسری یه چیزایی میدونه ! از تصمیم رفتنم ... حسم بهم میگه ! حسم هیچوقت دروغ نمیگفت ... ! لعنتی اگه بدونه چی ؟

یعنی کی بهش گفته ؟

شاید بدون قصد این اهنگارو گوش میداد ! نه ... نه ...

ای کاش اونی که پاپی ات شده

شریک شراب ومی ات شده

مثل من نخوادت

دلَم لرزید ... ناخوداگاه نفس عمیقی کشیدم ... پس منظوری نداشت از این اهنگ !

اینجا هنوزم خونه ی تو

یکی هست که دیوونه ی تو

رفتنت جنونه ، دیدی واسه تو گریه کردم

نگرفتی دستای سردمو ، خاطرت بمونه

اینه آخرین ارزوی من ، بشینی یه شب روبروی من

بگی بی قراری

گریت بگیره با صدای من

واسه گریه جز شونه های من چاره ای نداری

نفسم بالا نمیومد ! مطمئنم کسری یه چیزی میدونه ... مطمئنم که میدونه لعنتی میدونم این دوتا اهنگش بی منظور نیستش !

اخ خدا ... فهمیده حالا من چیکار کنم ؟

لعنتی ...

لعنت بهش

از کجافهمیده یعنی ؟

ابروهاشو با بی تفاوتی و اخم انداخت بالا وبه من گفت :چیزی شده ؟ حس میکنم حالت خوش نیست !

لحنش مثل کسایی بود که می خواست مچ بگیره ..

سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم وگندنزنم بیشترازاین !

من -نه چیزی نشده !

ابروهاشو بالتر برد ونچ نچی کرد ... !

نوبت منه ...

اخمامو کشیدم توهم وگفتم: آهنگات خیلی مزخرفه ! فلشت روبده برات پر کنم !

شسطنت به لحنش اضافه کرد وگفت:درسته بی مضمون ومزخرفه ولی مخاطب ومعنی داره !

قلبم بی تاب میکوبید ...

دیگه جدی جدی نفسم بالنمیومد !

حالا مطمئنم کسری یه چیزی میدونه!

مطمئنم .. کاملا ... کاملا ...

داشتم حرفشو تو ذهنم حلاجی میکرد {{مخاطب ومعنی داره }}{

لعنتی ...

یاصدش که میگفت پیاده شو از فکر اودم بیرون وپیاده شدم !

اف اف روفشردم وکسری ماشین روبه داخل برد!

ماشینا توجهمو جلب کرد ...

ولی فکرم جای دیگه بود ...

با قدمایی سست وارد خونه شدم ...

صدای مهسا ازتواشپزخونه میومد ...

دستاشو پیچید دور کمرم ومنو به خودش نزدیک کرد ...

چیزی درگوشم گفت که نشنیدم

سام- به به زوج عاشق ! سلام بفرمایید !

سعی کردم ازاون حال وهوا دریام ...

ابروهاموبالا انداختم

من-خونه خودمه میفرمایم !

سام-هه هه ... نطق باز شده ! خدامیدونه این کسری باهات چیکار کرده !
 یه فشار خفیف به کمرم داد !
 مهسا-به میمون ... ! چطوری میمون !
 کسری نچ نچی کرد و روبه سام گفت : زنتو ادب کن ! من همیشه انقدر اروم نیستم ... !
 مثلاً تحدید میکرد ... !
 سعی کردم زیادی تعجب نکنم چون همش فیلم بود ... !
 ولی بالاینکه حتی فیلمم بود دلم یه جوری شد !
 همه ی حسای خوب رو پس زدم ..
 پوزخندی رو لبم نشست که به دید بقیه لبخندی برای طرفداری های کسری بود !

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

مهسا جیغی کشید و دستشو به نشونه تحدید طرف کسری نشونه گرفت و گفت :اولا که قبل ازاینکه زن تو بشه ابی من بود
 دوما سام لازم نکرده منو ادب کنه سوما میمون ازسرتم زیاده !
 من-مهسا-آ !
 مهسا-آهان منظورم این بود فرشته ازسرت زیاده !
 باحرفاش همه زدن زیر خنده ... !
 لباسمو عوض کردم و مشغول کمک به مامان شدم !
 چون مهمونا برای شب زیاد بودن باید یه قابلمه سنگین روبلن میکردیم !
 مامان که کمرش درد میکرد و منم حوصله نداشتم !
 مهسا-دِ یالا دختر اونور قابلمه روبگیر !
 لبامو جمع کردم و گفتم : نه مهسا جون ! من ضرر داره برام !
 مهسا-خف بابا زود باش !
 من-عوضی میگم ضرر داره .. نه برای خودما برای بچم ... !
 و دستمو باحسرت روی شیکمم کشیدم ...
 مهسا چشماش گرد شد ...

قابلمه ازدستش افتاد ...

یهو جیغ زد واومد بغلم رد : وای تبریک میگم دارم خاله میشم پس !

لبخند دندون نمایی زدم !

من -اره ایشالا ۷ یا ۸ سال دیگه !

چند لحظه مات و بعدش باجیغ زد توسرم ×

مهسا -خاک به سرت کنن عوضی !

خندیدم وبا کمک هم قابلمه رو بردیم پایین !

قابلمه که نه دیگه دیگه ... !

وقتی ناهار آماده شد اول دوتا بشقاب برای کسری وسام بردم .. سعی میکردم همه حرکاتم با عشو و دلبری باشه !

کسری با اخم غلیظی بهم نگاه میکرد !

از فرصت استفاده کردم ویه چشمک شیطون بهش زدم که اخمش غلیظ تر شد !

ساعت ۸ شب بود ومن ومهسا ومامان خسته و کوفته روی مبل ولشده بودیم ومن اصلا حال و حوصله مهمونی رونداشتم !

کسری با چشم و ابرو اشاره کرد که بریم !

تا بلندشدم صدای مامانم بلندشد : کجا ؟

من -حوصله ندارم بمونم تومهمونی مامان جان میخوایم بریم !

مهسا -اره خاله بذار بره اخه با این وضعیتش گناه داره !

یه چشم غره بهش رفتم که خفه شه اما نشد ...

عوضی میخواست کارم رو تلافی کنه ...

کسری وسام با تعجب ویه صدا پرسیدن -چه وضعیتی ؟

مهسا -اخی بهت نگفته کسری ؟

من -مهسا خفه ... !

کسری ایندفعه با اخم گفت : چیو باید میگفت ؟

مهسا به صورت نمایش زد تو صورتش وگفت : خاک به سرم چرا از شوهرت مخفی کردی مسئله به این مهمی رو ؟ هان ؟ گوریه گور شده !

خندم گرفته بود واز طرفی مهسا داشت واقعی نقشش رواجرا میکرد ...

کسری بهم نگاه کرد و با حرکت لب خونی گفت : چیو باید میگفتی ؟

مامان -مهسا دختر چی میگی ؟ درست حرف بزن بینم ! جون به لبم کردی که !

مهسا-هیچی خاله برای بچش ضرر داره تا الان اینهمه کار کرده وخسته شده

به وضوح دیدم کسری تعجب کرد رنگش پرید ... مامان شاد شد ... سام خندید ومهسا یه چشمک شیطون بهم زد ...

شیطنتم گل کرده بود میخواستم حسابی کسری رو بچلونم !

ولی از یه طرفم میترسیدم از عواقبش ... !

منم سعی کردم باخجالت بگم : الهی بمبری مهسا ! سورپریز بود!

مامان-وای دخترم مبارکه !

-مرسی مامان جون ... !

دستش روپاهش مشت شده بود وباچشماش داشت برام خط ونشون میکشید ... !

لبخند دندون نمایی نثارش کردم که قرمزی صورتش بیشترشد !

رفتیم خونه ولی کاش نمیرفتیم !

آن چنان دادی سرم زد که توجام لرزیدم !

کسری-بچه دوست داری ؟ خوشت میاد ؟ اینم شوخی بود ؟ آره ؟

یه قدم اومد جلو ویه قدم رفتم عقب ...

دستاشو انداخت زیر زانوم وبا یه حرکت ازمین کندم !

جیغ زدم ولی بی توجه به من بود !

اه .. اه ... این نور لعنتی اول صبحی رومخ بود ...

با بوی عطری اشنا چشماموباز کردم اما سریع بستم ... !

کسری جلوی ایینه داشت لباسش رومرتب میکرد وبه خودش عطر میزد ... با یاد اوری دیشب اخمامو کشیدم توی هم وزیرلب

گفتم : بی جنبه .. !

بلندشدم وخیلی با احتیاط از اتاقش رفتم بیرون وبه اتاق خودم پناه بردم !

در وقفل کردم وزدم زیرگریه !

گریه ای ازجنس یخ

گریه ای غمگین ...

لعنت بهت کسری ...

بی جنبه احمق ... شوخی هم حالیش نمیشه !
چندتا تقه به درخورد وبعدهش صدایش اومد-پانته خوبی ؟
خشمگین دندونام رو روی هم ساییدم ! خوب بودم ؟ معلومه که نه !!! اون عوضی
اشغال ...

باصدایی که ازبغض میلرزید گفتم :خوبم !
صدای دورشدن قدماش وبعد کوبیده شدن در خونه به هم ... !
با گریه بلندشدم ..

دوش گرفتم ولباسامو پوشیدم
دستم روی شکمم کشیدم ...
بانفرت مشتش کردم ... ! کسری حتی یه بارم بهم نگفته که دوست دارم ! لعنت بهش لعنت ...
ازتودفترچه شماره دوستامو دیدم وبا فکری که داشتم
زنگ زدم به یکی ازدوستای دوران دبیرستانم : تبسم !!
خدا خدا میکردم شمارشو عوض نکرده باشه وجواب بده !
باصدای بوق نفس عمیقی کشیدم وبی اراده لبخند زدم !
یه بوق

دوبوق
وبعدصدای قشنگ تبسم پیچید !
تبسم-بله ؟
من-سلام تبسم !
تبسم-شما ؟
من-سلامت کو بی ادب ؟ پانی ام !
تبسم-پانی .. پانی .. به جا نمیارم !
من-پانته ! حشمت !
تبسم-اوه خودتی پانی ؟ چه عجب یادی ازما کردی !!!
هیچوقت باهات زیاد صمیمی نبودم اما دخترخوبی بود !
من-چه میشه کرد!

تبسم-حالا اونا روییخیال ! خوبی خودت ؟
 من-خویم مرسی ! راستش برای یه کاری مزاحمت شدم !
 تبسم-بگو جانم !
 همه چیزو براش توضیح دادم وازش کمک خواستم ... اولش من من کرد ولی با پولی که بهش پیشنهاد دادم قبول کرد ش
 ولی بازم مصمم نبود ... !
 بالاخره مخشو زدم وبا خیال راحت روی تخت ولو شدم!
 اگه میشد که عالی میشد !
 پوزخندی زدم بالاخره میرم وراحت میشم .. !
 قلبم تیر کشید .. دستمو مشت کردم و گذاشتم رو قفسه سینم ! قیافم جمع شد ... ! اه لعنتی خب چیکار کنم باید برم دیگه .. من
 موندنی نیستم
 صدای در اومد
 میخواستم برم پایین ولی نه نباید برم !
 باید بیخیال همه چیز بشم !
 دراتاق باز شد و کسری اومد تو ... ! بابته داشتم به در باز شده نگاه میکرد که تخت تکون خورد و کسری نشست روی تخت !
 ای بابا چی میخواد اینجا ؟
 دوباره ضربان نامنظم قلبم و صدای نفسای عمیق کسری باعث شد از فکر بیام بیرون !
 بی توجه به صورت خستش گفتم : مگه اینجا درنداره ؟ این درو واسه تو گذاشتن !
 اروم گفت : معذرت میخوام !
 آخی چه ارومه ... الهی ! فکر کنم اومده معذرت خواهی کنه بابت کاردیشیش !
 نه بابا مطمئنم به خاطر یه چیز دیگس !
 سرشو اورد بالا و زل زد به چشمام !
 تاب نگاه غمگینشو نداشتم ! سرمو انداختم پایین ...
 با ناخونای انگشتم بازی بازی میکردم !
 کسری-پانتها ؟
 دلشوره افتاده بود به جونم ...
 هی شیطونه میگفت بگم جانم ولی اهسته گفتم :بله ؟
 کسری-چیزه ... راستش ...

قراره برای یه سفر برم جایی ودوماه نیستم ! میخوام به مامان اینا بگم توهم همراهم اومدی !
 سعی کردم خودمو نیازم .. داشت شوخی میکرد مطمئنا اره مطمئنم ... دوماهد میخواد کجابره برای چی بره اخه ؟
 با لحن ریلکس و بیخیالی رو کردم بهش :
 من-خب چه کمکی از دستم برمیاد ؟
 مطمئنا تعجب کرد از لحن حرف زدنم ... سرشو آورد بالا و متعجب نگاهم کرد !
 نه مثل اینکه قضیه جدی هستش !
 کسری-نمیدونم ولی بهتره تو این دوماه زیاد بیرون نری که کسی نبینت !
 فکم افتاد زمین .. نه بابا مسئله خیلی جدی هستش پس !
 ای لعنتی
 دوماه ...
 کم چیزی نیست !
 به خشکی شانس !
 من-صبر کن بینم ! دوماه چه خبره؟ تنها بمونم یعنی ؟
 کسری-بچه که نیستی تنها بمونی ! دوماهم چیز کمی هستش !
 باخشم غریدم : چیز کمی ؟ اون به کنار به خاطر تو نباید دوماه ازخونه برم بیرون ؟
 خنده عصبانی سردادم ولی سعی کردم اروم باشم
 کسری-نمیمیری که ! هرچیز لازم داری به یکی از بچه ها سپردم برات میگیره !
 وای داشت زیادی چرت و پرت میگفت موهامو کشیدم و بعدش جیغ کشیدم : تو غلط میکنی منو دوماه تو این خونه
 وحشتناکت تنها بذاری ! من سخته کنم کی باید جمعم کنه ؟
 زد زیر خنده ...
 اثری از خستگی تو چهره اش نبود و همشو داده بود به شیطنت !
 کسری-خب چرا بحثو میپیچونی ؟ بگو دلت برام تنگ میشه !
 دیگه واقعا جوش اوردم و به سمتش خیز برداشتم که سریع دوید و جاخالی داد !
 انگشت اشاره ام رو به نشونه تحدید اوردم بالا و گفتم: اصلا به درک ! برو هر جا که دلت میخواد چه دوسال سال چه دوماه !
 متعجب نگاهم کرد ...
 این حرف از ته دلم نبود ...
 معلومه که دلم براش تنگ میشه !
 شونه هاشو بالا انداخت و با بی قیدی گفت : باشه پس شب بخیر ! من فردا صبح نیستم !

رفت ..

در اتاقم روبست و رفت .

رفت ... جدی جدی رفت ...

مات و مبهوت به در بسته اتاقم نگاه کردم ... !

نه رفته مثل اینکه !

پاهام سست شد و افتادم روی تخت

بغض چنگ انداخت به گلوم .. ولی نه نباید گریه کنم .. ! من ضعیف نیستم !

اخه اون دوماه نیستش ومنم که باید برم !

پس یعنی امشب شب اخیره که میبینمش !

لعنتی

رفتم پایین ... !

شام رو حاضر کردم و اومدم پایین !

ازهمون پله اول تا پله اخر نگاهش کردم ؛ میخواستم از لحظه های پایانی زندگیم لذت ببرم ! تاملتونم باید ازش استفاده کنم

امشب !

نشست پشت میز و شروع کرد به خوردن عذاش .

داشتم بازی بازی میکردم باغدام و برای کشیدن عطر تلخ و گسش تند تند نفس عمیق میکشیدم !

یعنی امشب شب اخره

شب اخری هستش که میبینمش !

نفس عمیقی کشیدم

دستام میلرزید یکمی

کسری- چیزی شده ؟! چرا غذا تو نمیخوری ؟

لبخند مصنوعی بهش پاشیدم که نگاهش رنگ تعجب گرفت :هیچی اشتها ندارم !

رفتم تو حال

کسری هم اومد ...

حتی حاضر نبودم ظرفارو بشورم .. نمیخواستم حتی لحظه ای ازش دورباشم !
اه لعنتی ..

بی توجه به من مشغول فیلم دیدنش شد !
نفس عمیقی کشدم وریه هامو ازعطرش پرکردم !
دوباره اون بغض لعنتی ...
یکم بهش نزدیک شدم ...
عکس العملی نشون نداد
بلندشد وگفت:شب بخیر !
اصلا حواسم به ساعت نبود !
۱۲ شب بود .

لبخندی زدم وگفتم:شب بخیر !
ازجام تکون نخوردم وباقی مونده عطرش که توهوا پراکنده بود رو کشیدم تو ریه هام !
بعداز چند دقیقه بلندشدم ورفتم تو اتاقم !
چشمام لبالب پراز اشک شد
ترسی نداشتم ...
اینجا اتاق من بود ...
خلوت من بود
گونه هام خیس شدش !
اجازه ی باریدن روبهشون دادم ؛هراسی نداشتم !
خزیدم زیرپتو وگریم شدت گرفت !
حق هقمو توبالش مخفی کردم !
نفس کم آورده بودم ... ! فضای اتاق خفقان اور بودش وداشت داغونم میکرد !

بلندشدم اصلا نمیخواستم طرف اتاقش برم به هیچ عنوان ... یه هفته ازرفتنش میگذره واین یه هفته اصلا طرف اتاقش
نرفتم !

خیلی وسوسه میشدم که برم تواتاقش ولباسشو بو کنم ولی جلوی خودمو میگرفتم یه هفته بود خبری ازسردیاش نبود
یه هفته بود دریایی رونمیدیدم ! یه هفته بود که دلم پرمیکشید برای صداس حتی صداس که ازسرما یخ شده بود ... دلم

از هیچکس

مامان اینا فکر میکردن باکسری هستم !

تلفنم زنگ خورد ، بادیدن شماره تبسم ضربان قلبم رفت بالا خداکنه کارم جور نشده باشه ومن بمونم تادوباره اون دریا رو بینم ! اون دریای که شب اخر به دنیا غم توش بود ... !

لعنتي،

من-الو؟

تبسم-سلام خانوم! خبری نمیگیری!

من-خوبی تبسمی؟ بیخشید یکم خرابم!

تبسم - ا خدامر گم یدہ ! جتہ ؟

من-خدا نكنه ... ! هيچي، ! چي، شد راستي، ؟

تبسم-مژده گونی بده که خبرای داغ دارم !

تنم لرزید و سرم داغ شد ... نه تبسم ... التماس می‌کنم بگونه ... بگو نه بگو باید بمونم !

من - ب.... بگو !

تسم-کارات ردیف شد و حداکثر تا یه هفته دیگه اونوری! چیغ!

چیغش گوشم وکر نکرد در عوض چشمامو بستم واشکام ریخت ... آخه چرا ؟ چرا تبسم ؟ چرا نگفتی باید بمونی اینجا ؟

هنوز به ماه وخورده ای هستش که رفته ... هنوز موندههنوز مونده تابرگرده

نمیدونستم چی کار کنم ؟ خوشحال باشم یا نارحت ؟ بخندم یا گریه کنم ؟ ولی این تصمیمو خودم گرفتم پس باید تا آخرش برم

من-تبسم؟

تبسم - جانم - ؟

من-میشہ برام بلیط بگیری؟

تبسم-چی مگہ خودت دست وپا نداری ؟

من! تبس به چون تو نمیتونم بگیر دیگه!

تبسم-باشه بذار الان بهت خبرشومیدم !
 من-چند دقیقه طول میکشه ؟
 تبسم-یه رب ! بهت زنگ میزنم ! فلا ... !
 خداحافظی کردم وتلفن روقطع کردم ! قلبم تو سینم فرو ریخت ! لعنتی
 پوزخندی زد
 کسری دارم میرم ...
 دیگه نمیبینمت !
 بعداز بیست دقیقه گوشیم زنگ خورد : هوم ؟
 تبسم-بی ادب ! خوبه برای تو ها !
 من-ببشید خب بگو !
 تبسم-کانادا دیگه ؟
 من-اره !
 تبسم-ونکوو ؟
 من-اره دیگه ! هرجایی شد شد !
 تبسم-اوکی برای سه روز دیگه ! ۱۰ شب بلیط هستش !
 ناباور داشتم گوش میدادم سه روز دیگه ؟ یعنی سه روز دیگه باید برم جدی جدی ؟
 نه امکان نداره !
 من-مطمئنی ؟
 تبسم-اره چطور مگه ؟ زودتر میخوای ؟
 من-نه نه ... باشه پس برام با وسایلا بفرست دم درخونه !
 تبسم-اکی !
 من-مرسی تبسم نمیدونم چطوری جبران کنم ؟
 تبسم-هیچ طوری فقط مارا فراموش نکن !
 من-حتما ! راستی تبسم چقدر بدهکارم بهت ؟
 تبسم-وا خره مگه من به خاطر پول اینکارو کردم ؟ بروگمشو !
 من-تبسم ! چه ربطی داره ؟؟؟ حساب حساب کاکا برادر !
 تبسم-اکی ! بهت باوسایلا میدم !
 من-باشه !

تبسم-فلا !

گوشی رو قطع کردم ... چندثانیه به عکس دختر روی صفحه نگاه کردم ..

یهویی دلم پیچ خورد همه ی محتویات معده ام اومد بالا ، به سمت دستشویی دویدم ولی چیزی نبود !

از جلوی در اتاقش که داشتم رد میشدم !

دیگه فقط سه روز مونده بود !

مسیرمو به سمت اتاقش عوض کردم ... وارد اتاقش شدم .. با کمی مکث بوی عطرشو میداد ! عطر کسری ! عطرشو

کشیدم تو ریه هام !

لغنتی

حس خوبی نبود !

به هیچ وجه ...

حس دوری .

حس جدایی

حس ترس

حس دلتنگی ...

غم

بغض

در نهایت

عشق

چه واژه ای ! عشق ؟ من عاشق بودم ؟ شاید بودم ...

اره بودم

عاشق چشمای لعنتیش شده بودم

عاشق لحن حرف زدنش شده بودم

عاشق برق نگاهش شده بودم

عاشق چشمای شیطونش شده بودم ...

عاشقش شده بودم ...

عاشق کسری

عاشق مردم !

لبخند تلخی زدم وبه سمت میز ارایشش رفتم .. !

عطرشو برداشتم

بوش کردم

لعنتی

قلبم به تب وتاب افتادش !

دوباره ودوباره عطرشو بوکردم

به سمت کمدش رفتم وتی شرت ابی رنگشو تومشتم فشردم ... بوی عطرشو میداد ..

توتختش خزیدم ...

اشکام اروم اروم روانه شد ...

بالششو بغل کردم وبوسیدم .. !

سرمو توبالش خوش بوش مخفی کردم وگریه ام اوج گرفت !

چجوی میخواستم برم ؟

اخه چرا نمودی کسری ؟

چرا ؟

خدا یعنی بازم میبینمش ؟

یعنی بازم چشم توچشم اون دریای ابی میشم ؟

یعنی میشه ؟

یعنی میشه کسری دوباره مَرَدَم بشه ؟

وای خدا

توتختش جمع شدم وتی شرتش روبوسیدم ...

صورتمو باهاش نوازش کردم

نمیدونم چقدر گذشته بود که حس کردم گوشیم میزنه !

من -بله ؟

صدام خفن گرفته بودش !

تبسم -اژانس دم درتون هستش !

بی هیچ رمقی وباکراه بلندشدم ورفتم پایین مانتوم رو پوشیدم ... کیف پولمو برداشتم ورفتم پایین ... !
 وسایلا رو گرفتم ودادم !
 رفتم توی خونه
 به نظرم وسایلا زیادی سنگینی میکردن !
 گذاشتمشون رومبل وبدون هیچ کنجکاوی به بلیط نگاه کردم !
 پاسپورت وشناسنامه جدیدم که به اسم سارا حقیقت بود !
 پوزخند سردی زدم
 سارا حقیقت
 این اسم منه ..
 اسن هویت جدید منه ؟
 ازاین به بعد باید بشم سارا ؟
 سارا حقیقت ؟ دختری که معلوم نیستش واقعا وجود خارجی داره یا نه
 لبام کش اومد وپوزخند زدم !
 بادستای لرزون تاریخ بلیط رونگاه کردم دقیقا پس فردا پرواز داشتم !
 ۱۰ شب به ساعت ایران ...
 پوزخندم عمیق ترشد !

**

کش وقوسی به بدنم دادم
 دوروز تمام تواتاق کسری هستم ! ازجام تکون نخوردم ! ساعت روبرو ۴ بعداز ظهر رانشون میداد وصدای تیک تیک ساعت
 سرسام اور بود ! فقط چندساعت دیگه اینجا !
 بالاخره بعدازدوروز ازاتاق کسری دل کندم ورفتم اتاقم، لباسامو جمع کردم ودوباره رفتم تو اتاق کسری ... یکی از تی شرتاش
 رو برداشتم ! یعنی همون تی شرت ایبه رو
 لغض سختی توگلوبود ولی نمیخواستم گریه کنم .. الان وقتش نبود ... نباید میشکستم !
 عطرشم ازروی میز + ییکی ازعکسای تکیش رو برداشتم ومثل یه شی با ارزش گذاشتم تو کیفم !
 موبایلمو خاموش کردم و سیم کارتمو شکوندم ... !
 هردوشو انداختم روی کاناپه وبه سمت کاغذی رفتم !
 یه برگه برداشتم ونوشم :

خوشحالم که وقتی نیستی دارم میرم ! چیزی ندارم که بگم فقط اینکه به بقیه بگو مردم ! و خودت هم دنبال نگرد، البته بعید
میدونم بگردی ولی اگه میخوای بگردی نگرد !
مواظب خودت باش ، خدانگهدار .. !

برگه خیس خیس بود و قلب منم بی تاب ... !
روی هر کلمه یه قطره اشک ریخته بود

دست خطم به طرز بدی شده بود چون موقع نوشتن دستام میلرزید ...
تماس گرفتم اژانس وباهمون صدای گرفته ام ماشین خواستم ...
وسایلا رو دوباره چک کردم تامبادا دوباره برگردم !
صدای بوق ماشین روشنیدم ...
باکمی مکث نفس عمیقی کشیدم و هوای خونه مشترکمون رو فرستادم توریه هام !
لبخند تلخی زدم وبا همون بغض لعنتی رفتم بیرون
آخرین نگاهمو به خونه انداختم و دروبستم ...

من-سلام!

راننده-سلام خانوم !

بی هیچ حرفی اومد چمدونم رو گرفت و گذاشت توی صندوق عقب !
سرمو به شیشه تکیه دادم وبه اهنگی که پخش میشد گوش سپردم !

(باورکن دنیامی-محمدرضا گلزار)

دوسه روزه که دلم بهونتو میگیره
همه ی ثانیه ها بدون تودلگیره
تو کجایی نمیدونم ، من که فکرتم هنوز
شک ندارم که دوباره تورو میبینم یه روز

دلم هری ریخت چشمام لبالب پر از اشک شد نه نمیداشتم بریزن نباید مشکستم نمیخوام ، نباید گریه کنم !!

شک ندارم اره واقعا شک ندارم که دوباره میبینمش یه روز ، یه روزی که زیاد دور نیست !
یه لحظه پشیمون شدم و خواستم به راننده بگم دور بزنه ولی جلوی خودمو گرفتم !

باور کن دنیامی ، همونی که میخوای
حسم بهت عوض نمیشه
کی جز تومیتونه ، مثل من دیوونه
عاشق تو باشه همیشه

خودتم خوب میدونی که من چقدر دوست دارم

یعنی میدونه که من دوشش دارم ؟ یعنی میدونه ؟ قلبم فشرده شد !آی کسری میدونی که دارم پرپر میزنم ؟
میدونی که منتظرم بری خونه ویبای دنبالم ؟

سخته واسم که بخوام دوریتو طاقت بیارم

سخته اما مطمئنم همه چی درست میشه

کاش منم انقدر مطمئن بودم ! کاش مطمئن بودم به زودی زود برمیگردم پیشش و بهش میگم عاشقتم !
کاش

یکی اینجا هست که عشقت همه ی زندگیشه

عشقش همه ی زندگیه ! ولی حالا دارم از عشقش وزندگیم میگذرم

یعنی برگردم ؟ برگردم بهش بگم همه چیو ؟ برگردم تا کسری ببادش ؟

نه نه من تصمیمو گرفتم و باید برم

وقتی از ماشین پیاده شدم تنم به لرز افتاد اما به روم نیاوردم و وارد فرودگاه شدم !

قلبم ریخت

بادیدن دخترایی که داشتن اشک میریختن و پسرای که بانارحتی به شخص مدنظرشون خیره شده بودن !

قلبم شروع کرد به کوبیدن خودش ...

باترس رفتم توجایگاه انتظارنشستم !.....!

بعدازانجام کارا چیزی نمونده بود تا پرواز

صدایی از پشت بلندگو محوطه روپرکرد :مسافرین محترم پرواز ۲۳۴....

سرم به دوران افتادش

حرفاشو نمیشنیدم

سرمگیج میرفت وتارمیدیدم ! باهربدبختی رفتم و بعداز پیدا کردن صندلیم نشستم ! کنار پنجره بودم .. نفس عمیقی کشیدم

خداحافظ کشورم خداحافظ وطنم خداحافظ عشقم بغشم داشت خفم میکرد ولی دم نزدم !

داشتم برای همیشه میرفتم ... دیگه خبری ازدود ودم وتترافیک تهران نبود داشتم ازهوایی که کسری توی اون نفس

میکشید دورمیشدم !

باتذکر کمربندم روبستم ونفس عنیق کشیدم بغضم شکست واروم اروم گونه هام خیس شد ؟

یعنی واقعا دارم میرم ؟ دارم میرم ازایران ؟ بدون کسری ؟ بدون عشقم ؟

هییس ... ساکت پانته ا ... خودت خواستی پس ساکت باش ...

قلبم تندتند وریتم نفسام نامنظم بود

یه دخترموبورچشم ابی بغلم نشسته بود که موهاش منو یاد آتسا انداخت ...

آه ..

آتسا ... ساناز ... مهسا الان درچه حالی هستن ؟ ا

دختر زیرچشمی نگاهم کرد وبعدش دستشو به سمتم دراز کرد : من پریا هستم خوشبختم بغل دستی !

بهش میخورد ۱۸ سالش اینا باشه ..

لبخندی زدم ودستوبه سمتش دراز کردم : منم پان ... سارا هستم !

ابروهاشو چندثانیه دادبالا ولی بعدش دوباره حالت عادی شد فهمیدم که سخت سوتی دادم

پریا-برای درس میری اونور ؟

ن-اره ...

پریا-منم !

من-....

پریا-چندسالته ؟

پوزخندی زدم سعی کردم فکرمو با حرف زدن با پریا مشغول کنم: چندمیخوره ؟

ریزخندید و گفت: نمیدونم . شاید ۱۸ ۱۹

من-اوه ... من ۲۰ سالمه

پریا-منم ۱۸ سالمه !

من-اوهوم !

پریا-رشتت چیه ؟

من-هنر-تئاتر !

پریا-نــــه ! ویه نگاه متعجب بهم انداخت که ناخودآگاه اخمامو کشیدم توی هم !

من-چی نه ؟

پریا-منم هنر ولی گریم !

من-اها موفق باشی

پریا-هم چنین !

من-...

پریا-ناراحتی ؟

معلوم بود دخترراحتی هستش !

من-یکمی !

پریا لبخندی غم انگیز زد و باهمدردی گفت : میدونم دوری از وطن سخته ولی باید تحمل کنیم !

روی کنیم تاکید کرد ...

دوباره همون بغض لعنتی اومد سراغم دوری از وطن به کنار

دوری از عشقت خیلی سخت تره

اما ایناروبه زیون نیاوردم وتودلم مخفیشون کردم !

من-اره خیلی

پریا-حالا چرا تصمیم گرفتی خارج تحصیل کنی ؟

من-همینجوری !

پریا-پس بچه مایه ای !

اخمامو کشیدم توی هم ...

مه چی ؟

من-یه جورایی !

پریا-اوهم ! نمیخوای یکم ازخودت بگی ؟

وای خدا این دختر چه مخی داشتا

من-چی بگم ؟

پریا-پندتا بچه اید ؟ اسم پدر ... اسم مادر .. کلا یه بیوکامل واین که عاشق شدی ؟ به عشق اعتقاد داری ؟ ازاین چیزا

دیگه.....

یاشنیدن اسم عشق آه از نهادم بلندشد وبه یه نقطه خیره شدم واروم گفتم :ساراهستم ، ساراحقیقت تک فرزندم !وزنم ۵۵

قدم ۱۷۰ رنگ موهام خرمایی روشن ... رنگ چشم طوسی .. بینی جمع وجور لبای خوشگل ومتناسب ابروهای کشیده

...متاهل !

برگشتم وبهش نگاه کردم !

چشماش تااخریت حدممکن گردشده بود وبهم نگاه میکرد : تومتاهلی ؟ پس شوهرت کو ؟ چه جوری اجازه داده بیای سفر ؟

اونم تنهایی ؟ اونم سفر خارج ازکشور ؟ ببینم نکنه طلاق گرفتی ..

به فکرای که میکرد تنها نیم لبخندی زدم ولی بعد زود جمع وجور شدش وجاشو داد به زهرخند !

خیلی ریلکس گفتم : فکر نکنم به تومربوط باشه !

از رُک گویم جاخورد ولی به روی خودش نیاورد واونم ریلکس گفت : خیلی خب باو !

من-یعنی ماتازه اشناشدیم فکر نکنم بخوام چیزی بهت بگم !

لبخندزد وبعددستم گرفت واروم گفت : میدونم ! درکت میکنم که اعتماد نکنی

بازم لبخندی نشست اما بادیدن چشمای ابی پریا یادم رفت وروی لبم ماسید

پریا-چیزی شده ؟ ازحرکت من بدت اومد ؟

من-نه نه

دیگه حرفی نزدیم ومن خوابیدم . !

اصلا نفهمیدم ولی باصدای پسری که میگفت نزدیک فرودگاهیم چشماموباز کردم

ازفرودگاه زدم بیرون وهوای تقریبا پاک روکشیدم توریه هام

نفس عمیقی کشیدم ...

ازهمین الان دلم برای چشمای ابیش تنگ شده بود ...

بی توجه به پریا واینکه ازش خدحافظ نکردم ، تاکسی گرفتم

با انگلیسی دست وپاشکسته ازش ادرس هتل خواستم

اول باید به فکر زبانه وبعدهش خونه واینجورچیزا باشم نه دواولین چیز این که کار پیدا کنم اه

اه فلا باید بینخیال شم .. یکمی پول دارم وباید باهاش سرکنم وبعدهش برم سرکار وبعدهش هم دانشگاه ... ویــــی

خیلی کاردارم مثل اینکه

وارد هتل شدم وبازم با انگلیسی دست وپاشکسته اتاق کرایه کردم برای یک هفته !

یک هفته ؟

بقیشو میخوام چیکار کنم ؟

خدابزرگه به هر حال ..

کارت کشیدم و وارد اتاقم شدم ...

اتاق تقریبا بزرگی بود ... تخت دونفره که روش با روتختی سورمه ای کشیده بودن ... سرویس کامل کلا خوب بود دیگه ...

یعنی برای من خوب بود ..

بی حوصله چمدونمو پرت کردم اونور ...

یکم فکرکردم ...

باید برای کار چیکار کنم ؟ دنبال کاربگردم ؟ آره دیگه باید ازهمین امروز دنبال کار بگردم نه .. اولش باید بم کلاس زبان .

!

اوهوم ...

آماده شدم ورفتم پایین برای صرف نهار ..

یه آستین سه ربع یخی بایه شلوار جین مشکی شال هم که بیخی فعلا . !

بعداز خوردن نهار همونجا رفتم بیرون ... ازچند نفری ادرس آموزشگاه زبان پرسیدم ... راستیش اصلا نمیتونستم خوب صحبت

کنم وبه خاطرهمین وقتی میگفتم: Language Schools خودشون میفهمیدن من وضعیتم خرابه وراهنماییم میکردن !

بالاخره یه آموزشگاه پیدا کردم

واردش شدم وبازم باهمون نیمچه زبانه توضیح دادم که اومدم برای ثبت نام کلاس های فشرده .. !

منتهی اون دختره بهم گفت : خانوم محترم استادان ما کلاس فشرده رو داخل آموزشگاه برگزار نمیکنن وخصوصی درس میدن

!

متعجب نگاهش کردم وبعدازش خواستم که خصوصی به من درس بدن که اونم گفت باید برم خونه استاده !

ایش ایش ...

بدبختانه استاده یه پسر ۳۰ ساله بودش

دیگه گاوم زائید واقعا .. !

متشکر گفتم و شماره تلفن هتل روبهش دادم که ساعت کلاسام رو بعدازمشورت با الکس (استاده) بگه .. !

وای خدا ..

هرچی داخل فروشگاهها میگشتم کاری نبود .

جلوی یه مغازه کاغذ چسبونده بودن که به همکار فروشنده خانوم نیازمندیم !

باتعجب به مغازه نگاه کردم یه فروشگاه تقریبا بزرگ لباس !

وارد شدم

دوتا پسر داشتن حرف میزدن ! اول ازهمه زبونشون متعجبم کرد ... داشتن فارسی حرف میزدن .. !

پسر اول -اوه آریا جمع کن مشتری داریم !

پسر دوم -کی !

دیگه اینو به انگلیسی گفتش ...

من -سلام .. ! راجع آگهیتون برای فروشنده

پسر اول -اوه بله خوش اومدید بفرمایید جلو !

نمیخواستم باهاشون ایرانی حرف بزنم چون دوست نداشتم زیادی باهاشون گرم بگیرم

بعدازحرف زدن وفرم کردن پرم توسط من .. همون پسر دومیه که اسمش آریا بود وبور بودش گفت : میتونید ازفردا بیاید سرکار

!

فکرکنم داداش بودن چون اسماشون شبیه هم بودش ! آریا وآرین ..

من -کی !

آریا به ایرانی گفتش :به نظرت چگونه ؟

آرین -فردامشخص میشه !

مثلا ایرانی حرف میزدن که من نفهمم ! گود نمیدونن که من ایرانی ام ... !

صبح باید از ساعت ۹ میرفتم اونجا وتاشب ساعت ۸

خوب بود ساعتاش

بعدامیتونم با کلاسام هماهنگش کنم

همینکه پامو داخل هتل گذاشتم گفتن که تلفن بامن کارداره !

اوه کلاسامم از ساعت ۸ به بعد تا ساعت ۱۰ اه ... هر روزه .. خب اینجوری جنازه میشم که ... !

بیخیال باید یه مدتی سختی بکشم

بااین حرفا وفکرای عجیب خوابیدم وصبح راس ساعت ۸ بیدار شدم !.

یا علی ..

باید برم فروشگاه .. !

تندتند آماآده شدم وازهتل زدم بیرون ... حتی صبحونه هم نخوردم !

خمیازه کشون وارد فروشگاه شدم !

آریا بود ولی آرین نبود

آریا بور بود وآرین یه چهره کاملاً شرقی داشت !

آریا-سلام ! روز اول با دودقیقه تاخیر !

چشمام اززور تعجب گرد شد ! دودقیقه هم حساب میکرد اه ... اه !

من-سلام خب روز اوله دیگه !

لبخندمهربونی زد و سرشو تگون داد ...

همه چیز رو بهم توضیح دادش ومنم مشغول شدم !

بعداز دوسه ساعت آرین پر سر و صدا واردمغازه شد وبه ایرانی گفت:به به داداش خل وچل ما ! اینجا ؟ تنهایی ؟ تو مغازه ؟ اینقدر

مقید بودی تو ؟

آریا یه چشم غره بهش رفت وبا چشم وابرو به من اشاره کرد !

آرین-اوه سلام بانوی !

من-سلام !

آریا دوباره بهش چشم غره رفت که ارین گفت : ای بابا این که فارسی نمیفهمه !

چپ چپ نگاهش کردم که متوجه نشد !

آریا-به هرحال ! یکم مراعت کن !

آرین-چشمــــم !

همون موقع دختری وارد فروشگاه شد ویه تاپ صورتی انتخاب کرد یعنی کلا توارایش غرق شده بود !

خوب که نگاهش کردم دیدم ای دل غافل ..

این که پری هستش ... !

بی توجه به من ... یعنی اصلا من وندیدش رفت حساب کرد وزد بیرون!
حوصله نداشتم دنبالش برم وبیخیال شدم !!

یه سره ادرس خونه الکس رودادم تا برمی برای زبان ! از صبح هیچی نخورده بودم وداشتم میمردم !
قبلش کیک گرفتم وخوردم ...
به خونه نگاهی انداختم معلومه ازاون خرپولاست ! خونس وبلایی بود ..
وارد شدم ..

خوشبختانه ازاین نگهبانای چلغوز که همیشه تورمان ها ازش میگفتن وجود نداشت !
آ چرا داشت ولی دم در سالن ورودی بود ..!

خودمو معرفی کردم واوناهم اجازه دادن وارد بشم ! ایش چلغوزا
اولین قدمی که برداشتم باعث شد محو خونه بشم ! یه خونه درست اندازه خونه ما البته تو ایران !
بازم ایران .. دلم گرفت کسری کجا بود الان <؟؟ یعنی اومده بود خونه ؟
اه پانی من فقط دوروزه که نیستما ..

آره پس مطمئنا به این زودی ها برنمیگرده که متوجه غیبتم بشه !
خونه نسبتا بزرگی بود که تموم وسایلاش مدرن وبروز بود .. !

زیاد شاهانه نبود ولی خیلی قشنگ بودش ... ! همون موقع صدایی ازپشت سرم شنیدم که سعی داشت با لجه فوق العاده
انگلیسیش فارسی حرف بزنه !
-سلام خانوم زیبا !

برگشتم طرفش یه پسر ۳۰ ساله باموهای خرمایی که خیلی خوشگل بالا داده بودشون و چشمها سبزش که زل زده بود
توچشمام ... !

حدس زدم باید الکس باشه .. !

ابرومو دادم بالا وبا شیطنتی که خیلی وقته سراغش نرفتم گفتم : سلام آقای خوشتیپ !
قهقههی زد ودستشو به سمتم دراز کرد : من الکسم . ! وشما هم باید سارا باشید درسته ؟
سارا ؟

سارا...

چقدراین اسم برای غریبه بود ...

من سارانبودم ...

پانته ا بیودم

کسی که از خودش وعشقش فرار کرد ... !
 سرمو کون دادم تا زیاد ترازین فکر نکنم !
 من-بله ساراهستم !
 لبخندی زد وراهنماییم کرد به طرف اتاقای بالا ...

اه . اه تموم بدنم درد گرفته بود وذهنم قفل کرده بود ... ! آخه د بگو فرار کردنت واومدنت به یه کشور غریبه چیه ؟ نونت کم بود ؟آبت کم بود که فرار کردی ؟
 خوم جواب خودمو دادم:نونم کم نبود ایم کم نبود عشقـــــم کم بود !
 دوباره اون بغض لعنتی نشست توی گلوم باسختی قورتش دادم .. !
 رفتم دوش گرفتم واومدم بیرون ..
 عکسشو که صبح روی عسلی بالای تختم جاگذاری کرده بودم بغل کردم وبه چشمای ابیش خیره شدم
 نفهمیدم کی خوابم برد ... !

دوباره اتاق رو اجاره کردم چون باید بیشترتوهتل میموندیم ! یه هفته برای سرو سامون گرفتن خیلی خیلی کم بود ومنم فعلا پولام خیلی کم بود !

آریا-خوبه که امروز تاخیر نداشتی !
 چپ چپ نگاهش کردم وچیزی نگفتم
 آرین به فارسی گفتش : خاک توسرت ؟ کف شدی ؟ خب زر مفت نزن دیگه ! نمیبینی تحویل نميگیره !
 اریاچپ چپ ارین ونگاه کرد : برومیر نه که توروخیلی تحویل میگیره !
 ای بابا اینا دیوونه شدنا ... ابلحا نتونستم لبخندمو پنهون کنم اینا نمیدونن که من میتونم زبونشون روبفهمم .. هه ... هه
 ! .

ارین-خودمونیمای خیلی خوشگله ولی !
 ایندفعه چپ چپم تبدیل به چشم غره شد و لب زدم: خوشگلم توروسننه ؟
 به فارسی گفتم ..
 وای خدا قیافشون دیدنی شده بود ! آریا چشماش گرد و ارین متعجب

انتظارداشتن لابد فارسی حرف بزnm

هردوتاشون باهم گفتن : توفارسی بلــــدی ؟

چشمامو چپ کردم : چرا بلندنباشم ؟

اریا-خاک برسرمن همرو شنید !

ارین باصدایی اهسته گفت : نه بابا گوشاش اونقدر تیز نیست !

چپ چپ نگاهش کردم که دوباره گفت:نه مثل اینکه تیزه !

لبام به پایین کج شد .. نمیخواستم بخندم که روشن باز بشه ولی نتونستم وریز خندیدم !

اریا-بخند بخند به هفتست مارو منگولیسیم گیر آوردی که فارسی بلند نیستی وقاچاقی همه ی حرفامونو گوش دادی !

ارین-وییی یعنی جدی جدی همرو شنیدی ؟

از رفتارشون خندم گرفت و سرمو به نشونه مثبت تکون دادم

هردوتاشون جیغ کشیدن و باناخوناشون به صورتشون چنگ زدن ...

تواین یه هفته اخلاقشون اومده بود دستم ! دوتاداداش پر جنب وجوش والبته خیلی خیلی شیطون !

ولی یهو ارین جدی شد وگفت_توایرانی هستی ؟

من-بالاجازه !

آریا-اجازه ماهم دست شماست !

من-نمک ... !

آریا-بیا ارین ازاین به بعد همه چیو جواب میده !

دوباره خندیدم ...

درکنار اریا وارین بودن باعث شده بود به کل پانته ا روفراموش کنم وسارا باشم !

اونروز سعی کردم افکارمو دور کنم . دور از ایران ، دور از پانته ا ، دور از دریا ؛ دور از کسری حتی دور از اشکان ... !

آخ اشکان

دلَم چقدربراش تنگ شده بود ... هه البته برای خودش که نه برای سنگ قبرش !

دلَم گرفت نباید میمرد ... خیلی خیلی جوون بود تازه میخواستیم !

اه قرار بود دور باشم مثلا !

دستی روی شونه هام قرار گرفت که نیم متر پریدم بالا ..

ارین داشت با تعجب بهم نگاه میکرد : کجایی دختر ؟

من-هیچی حواسم نبود !

ارین-اوهم ! نمیخواهی بری خونه ایا نا ؟

من- ساعت چنده ؟

ارین- ۸

من- اه باشه ... شب بخیر !

خدا حافظی کردم وزدم بیرون ! باید میرفتم پیش الکس ... !

مسیرمو به طرف خونس کج کردم

میخواستم پیاده برم !

میدونستم دیرمیشه ولی دلم میخواست هوا بخورم ویکمی باخودم خلوت کنم !

شروع کردم اروم اروم راه رفتن

یعنی اصلا دلم نمیخواست راه برم ... !

موبایل تازمو از جیبم دراوردم وزنگ زدم به خونه الکس ..

ماریا جواب داد ..

ماریا-سلام بفرماید !

من-سلام ماریا پ ... سارا هستم !

ماریا-اوه سارا خانوم کجایید ؟ آقای الکس منتظر شما هستن !

من-ماریا من نمیتونم بیام ! به آقای الکس خبر بده ! فردا شب .. !

ماریا-باشه خانوم ! مشکلی که پیش نیومده !

من-نه گلم شبت بخیر !

ماریا-شب بخیر !

تلفن قطع شد ... با الکس راحت بودم ولی نه در حدی که جلوی خدمتکاراش بهش بگم الکس !

پانته ا ؟

هنوز برام سخت بود سارا باشم ! خیلی سخت ... !

بارون اروم اروم شروع شد وقطرات ریزش گاهی رو پیشونیم گاهی روی چونه ام میریخت !

قدمام کند تر شد کنار خیابون راه میرفتم وهراز گاهی ماشینیی رد میشد وبرام بوق میزد که باعث میشد ناخوداگاه با افسوس

سر تگون بدم !

چرا مردم انقدر ذهنشون کثیفه ؟

هه !

اینجا مثلا کاناداست !

!!!!

واقعا همه جای دنیا همینه ولی یکم باید رعایت بشه ... !

لباسام خیس بود و چکه های اب که ازاستینام روون بود رو نمیشد ازبارون تشخیص داد ... ! بارون شدت گرفته بود وبغض من

بیشتر ! اسمونم دلش گرفته ! داره ضجه میزنه

به اشکام اجازه روان شدن دادم و باخیال راحت توخیابون اشک ریختم ... !

وقتی به خودم اومدم تمام لباسم چسبیده بود به تنم وجلوی هتل بودم به سردرش نگاهی انداختم و وارد شدم! افراد کمی

که تو لابی بودن با تعجب نگاهم میکردن ! در اتاقمو بهم کوبیدم ... !

حوصله خواب هم نداشتم دیگه

لباسامو عوش کردم ...

یکم زبان باخودم تمرین کردم ..

دلم میخواست بنویسم برای اولین بار

دفتری برداشتم و روش بی هیچ هدفی یه جمله نوشتم ... !

(تنم خیس خیس چشمام لبالب پر از اشک دستام یخ یخ صورتم بی رنگ بی رنگ .. دلم ... دلم پر از احساس یه

بی احساس)

واقعا نمیدونم این چی بود نوشتم ؟

یعنی چی ؟

خودمم مفهوم جملمو درک نمیکردم !

ولی هرچی بود

فقط نوشته بودمش !

ازدلم رد شده بود ومن روی کاغذ نوشته بودمش ! پس بی دلیل نبود .. !

وای خدا ... مخم داره میترکه .. تحمل اینهمه فشارو ندارم ... زیاده ... زیاد ... !

با بغض به نوشته های نا منظم روی کاغذ خیره شدم !....

دلم میخواست گری کنم ولی حتی اشکی هم برام نمونده بود وهمش بغض بود یه بغض تپل تو خالی ... !

ولی شکست ...

بالاخره شکست ... !

همونجور که اروم اروم گریه میکردم رفتم زیر دوش آب یخ ...

نفسم توسینه حبس شد آب خیلی سرد بود ... !

بعدازاین که دوش گرفتم اومدم بیرون ... !

هنوز سردم بودش ! .. حوله رو محکم پیچیدم به خودم ... ! نفسام عمیق وکشدار شده بودن ...

چشمم افتاد به عکس روتختم ... !چشماش خندون وشیطون بود ؟

یعنی الانم میخنده ؟

یعنی تا الان فهمیده که من نیستم ؟

یعنی بازم شاده ؟

هوزم شیطونه ؟

بایاد چال گونش دلم ضعف رفت !

آی کسری ..

چقدر دلم براش تنگ شده بود .. !

بافکراینکه بجه ها ازم خبرگیرن سریع رفتم ایمیلو چک کنم .. !

اما جز درخواستایی که میشد برای ادد توی سایتای مختلف چیزی پیدا نکردم ... !

باغم به صفحه مانیتور خیره شدم ... ای بابا چرا هیچکس نفهمیده که من نیستم ؟ شایدم فهمیده ولی حب جز مهسا وساناز

واتسا کسی میلیم رونداره ... !

اه ...

نمیدونم چرا دوست داشتم همه بفهمن من نیستم و دنبالم بگردن ... بعد پیدام کنن ومنو برم گردونن ودوباره برم پیش شوهرم

!

کسری ... !

اه ...

با بیحالی روی تخت ولو شدم که برام اس اومد ... !

باتعجب بازش کردم !

-چطوری کوچولو ؟

کی بود یعنی؟؟؟ کی میتونست باشه ؟ جالب این بود به فارسی بود .. !بسم ا ...
جوابی ندادم وهمونجور باحوله خوابیدم !

نمیدونم ساعت چندبود که با حالت تهوع بیدار شدم وبه سمت سرویس اتاقم دویدم ...
هیچی نبود ...

فقط عی زده بودم .. !

توی ایینه خودمونگاه کردم ! چشمام قرمز شده بود وغم توش خیلی راحت نمایان بودش!
رنگم پریده بود وپوست سیفدم زرد شده بود !
شده بودم زرد چوبه .. !

رفتم بیرون ولباسام روتنم کردم ! شاید اثر سرماخوردگی باشه ... اره ... شاید ؟!
زیر پتوخزیدم وتوتارریکی به یه نقطه اتاق خیره شدم !
دیگه خوابم نمیومد !

یک ساعت بعد دوباره حالت تهوع گرفتم ودویدم سمت سرویس ولی بازم چیزی نبود ... ! اخمامو کشیدم توی هم ... شاید
مسموم شده بودم ! اره شاید ... !

من-صبح بخیر !

سعی میکردم صدام حسابی شاد باشه چون دیشب وقتی تا صبح بیدار موندم تصمیم گرفتم پانته ا رو فراموش کنم وبیشم سارا
... ! سارا حقیقت .. !
اریا وارین-سلام ... !

لبخندی به چهره متعجبشون پاشیدم وبا بی تفاوتی نشستم پشت صندوق ..
با لذت مشتری هارو راهنمایی میکردم وخوشرو شده بودم !
دم دمای عصر بود که صدای ارین منو ازحساب وکتاب کشید بیرون !

ارین-چیزی شده سارا ؟

من-نه چطور ! چی قرار بود بشه ؟

ارین-زیادی خوشحالی !

چشمامو توی حدقه چرخوندم ... !

-بده مگه ؟

ارین-نه ... ولی زیاد ازحد ... ! میدونی که .. خنده اخرش گریست !

من-بیخیال بابا ! خرافاتای بچه گونست !

ارین خندید وسرتکون داد .. !

خداحافظی کردم وازفروشگاه زدم بیرون ... !

دوباره حالت تهوع بهم دست داد ووسط خیابون عق زدم .. !

بازم چیزی نبود ...

دیگه داشتم واقعا عصبانی میشدم .. !

تاکسی گرفتم وبه سمت خونه الکس رفتم ... ! نمیخواستم ظاهرم خراب بشه وچیزی ازشادیم کم بشه !

.. !پیاده شدم سرم یکم گیج وچشمام سیاهی رفت که دیوارو گرفتم وبه خودم مسلط شدم !

سرم هنوز یکمی گیج میرفت ولی بهتربودم ... !

رفتم دستمو گذاشتم روی اف اف ...

صدای ماریا پیچید -بفرمایید !

واردشدم ویک راست رفتم طرف اتاقی که همیشه الکس بهم اونجا آموزش میداد .. !

وارداتاق شد .. یه لبخند جذاب به لب داشت ... ! زیاد ازش چیزی نمیدونستم ولی پسرخوبی بود ... !

همین که اومد سلام بده بلندشدم ورفتم توی دستشویی ... ولی بازم هیچی نبود ... !

دیگه کلافه شده بودم درحد چی .. !

واردشدم ویک راست رفتم طرف اتاقی که همیشه الکس بهم اونجا آموزش میداد .. !

وارداتاق شد .. یه لبخند جذاب به لب داشت ... ! زیاد ازش چیزی نمیدونستم ولی پسرخوبی بود ... !

همین که اومد سلام بده بلندشدم ورفتم توی دستشویی ... ولی بازم هیچی نبود ... !

دیگه کلافه شده بودم درحد چی .. !

الکس-خوبی سارا ؟

من-خوبم ... !

الکس-رنگت پریده چشمامت گود شده ... ! میخوای ببرمت دکتر ؟

من-نه خوبم! مرسی ... !

الکس-باشه .. !

وسطای درس بودیم که یهو به طرز عجیبی حس کردم دور و برم سیاه شده و

چیزی نفهمیدم ... !

آی ازسردرد دارم میمیرم خدا ..

چشماموباز کردم .. همه جاسفید سفید بود ؛ حدس زدم بیمارستان باشم ، مطمئنا الکس اوردتم .. ! توی دستم سرم بود

الکس اومد بالاسرم .. نگاهش نگران بود ...

الکس-دیدی خوب نبودی ! الان چطوری ؟

لبخندی به نشانه قدر دانی زدم وبا بی حالی گفتم : خوبم ممنون !

الکس لبخندی زد وبعد یهو شاد شد !

الکس-حواست باید خیلی خیلی جمع باشه !

من-چرا ؟ چطور مگه ؟

الکس-اوم فکرکنم باید قید دانشگاه زدن روبزنی !

من-وا ... چرا ؟؟؟؟

الکس-اخه دونفری که نمیشه رفت دانشگاه !

فکرکنم دیوونه شده بود .. چی میگفت ؟ دونفری ؟ من تنهایی میخوام برم ... !

الکس-من دیوونه نیستم ولی جدی میگم !

زبونمو براش دراورددم : بی مزه !

الکس-خودتی !

من-ای بابا .. کی مرخصم ؟

الکس-مگه من دکترم ؟

من-تالان که دارو تجویزمیکردی دانشگاه نرم ! گفتم شاید باشی !

قهقههی زد وگفت : فکرکنم به زبون شما دارم دایی میشم !

دایی رو انچنان غلیظ گفت که خندم گرفت ... !

من-آ پس همونه انقدر خوشحالی ! تبریک میگم بهت !

الکس-چرا به من ؟

من-پس به کی؟ ابجیتواز کجاییارم !

خندید وبه ایرانی گفت :جلبک مغز ... !

چپ چپ نگاهش کردم ...

هنوز مطمئن نبودم بامنه یانه !؟

من-کی؟

الکس-تو!

من-چرا؟

الکس-چونکه یخی ... از کی سرگیجه وحالت تهوع داشتی ؟

گذر زمان از دستم دررفته بود

من - دقیق نمیدونم ... !

لبخندی زد و گفت:دوماهه هنوز خیلی کوچولوئه !

باتعجب گفتم:چی ؟

الکس-بچت ..!

بچم؟

بچه من ؟

شاید منظورش بچه خودش بود !

ولی اون که مجردبود ... !

من-چی ؟

الکس-هی اروم چراداد میزنی ؟حالت تهوع ورنگ های پریدت همش به خاطر بارداریت بود .. !

چندثانیه طول کشید حرفاشوتوی ذهنم حلاجی کنم ...

بارداری ؟

یعنی چی ؟

یعنی من باردارم ؟

ناباور به الکس خیره شدم که لبخندی زد وبرگه ای روبه طرفم گرفت:برگه رو بادستای لرزونم بازکردم×

اخ نه خداسرم گیج رفت ... !

امکان نداشت !

یعنی من؟

بچه ی من ؟

بچه ی من وکسری؟

بچمون توبطن منه یعنی الان؟

نه امکان نداره ... دوباره برگه رونگاه کردم .. ! ولی چرا امکان داشت انگار ... !

الکس-خوشحالی یا ناراحت ؟

خوشحال بودم ؟ اره .. ؟ معلومه که بودم ... یه نینی کوچولو داشتم ... معلومه که خوشحال بودم ولی نمیدونم چرا دلم گرفته بودش .. !

لیخندی زدم و سرتکون دادم ...

من-خیلی خوشحالم !

الکس-تبریک میگم !

من-مرسی ... !

الکس رفت تاکارای ترخیص روانجام بده ... دستمو کشیدم روی شکمم !

-مامانی ... خوشگلم .. خوش اومدی ... هنوز خیلی کوچولویی ولی ازهمین الان بگم خیلی دوست دارم عاشقتم کوچولوی من نمیدونم چرا دلم یهو گرفته شاید چون بابت نیستش ولی بازم وقتی که توهستی ... خیلی خوشحالم عزیز دلم ... ! !

الکس اومد تو و بالبخند کمکم کرد و باهم رفتیم بیرون ... ازش ممنون بودم .. شاید اگه نمیآوردتم بیمارستان نمیدونم باردارم ... !

ولی به هرحال مشخص میشد منتهی یکمی دیر تر !

ولی الان .. !

فکر کنم بچم ۸ هفتش باشه ... دقیق نمیدونم !

ازالکس خداحافظی کردم ..

دم در هتل پیاده شدم و وارد هتل شدم .. !

کارت کشیدم و وارد اتاق شدم .. فقط یه هفته دیگه اینجا بعدش میرم خونه اجاره میکنم !

لباسامو عوض کردم ...

به عکس روی تختم خیره شدم ... چقدر الان دلم براش تنگ شده بود .. کاش کنارم بود ... یعنی وقتی میفهمید قراره بابا بشه خوشحال میشد یا ناراحت ???

بیخیال روی تخت نشستم و به فکر فرو رفتم ...

به اریاینا یه چیزایی روتوضیح دادم واوناهم بهم مساعده دادن ... یه خونه ۳۰ , ۴۰ متری کوچولو ونقلی اجاره کردم ... یعنی اپارتمان بودش ... خوشگل بود وبه درد من میخورد ... هم با بودجه ام هماهنگی داشت هم با خودم .. ! الکس خیلی بهم کمک کرد وبیشتر وسایلا رو اون برام تهیه کرد .. یه جورایی مدیونش بودم .. !

نی نی کوچولوم داشت نهمین هفتش رو میگذروند ومن عاشقش شده بودم توی این یه هفته ! به غیراز الکس کسی چیزی نمیدونست ... خیلی خوشحال بودم ... با وجود بچم که هنوز خیلی کوچولو بود تموم دردامو فراموش کرده و توی تنهایی هام باهاش حرف میزدم ودرد و دل میکردم ... !

دوماه بعد **

باورم نمیشد وارد چهارمین ماه نینی کوچولوم شده بودم ... ! یک درمیان کلاسای الکس رومیرفتم وبیشتر استراحت میکردم ... ۱ اریا وارین هم فهمیده بودن ومثل یه برادر پشتم بودن ... برای این بابت ازشون متشکر بودم .. !

سرمو به شیشه تاکسی تیکه دادم وبرای رسیدن به بیمارستان وفهمیدن جنسیت بچم لحظه شماری میکردم .. ! الکس خیلی اصرار کرد باهام بیاد ولی نذاشتم توی این سه ماهی که دوربودم ازخودم وخانوادم خیلی بهم کمک کرده بود ... ! تقریبا همه چیز رومیدونست و ازاین بابت راحت بودم ... پسرخوبی بود ومهربون وخونگرم ... قرار بود با یه دختر ایرانی نامزد کنه وامشب هم نامزدیشون بود برای همین نذاشتم باهام بیاد ... خیلی دوست داشتم تو مراسمشون شرکت کنم ولی نمیشد فعلا ذوق داشتم برای شنیدن صدای تپش قلب بچم ... وای خدا ...

بااسترس ازتاکسی پیاده شدم ... لباس گشادم رو هرکی میدید متوجه میشد که باردارم ... خانوم های مسن تر با لبخند وحسرت به شکمم نگاه میکردن ودخترای جوون با شوق وذوق ... !

وارد بیمارستان شدم وبه سمت دکتر ویلسون رفتم ... ! دکتر مخصوصم بودم مارتا ویلسون دکتر مهربون وخونگرمی بود .. !

بعداز کمی نشستن وارد اتاق شدم وروی تخت به درخواست پرستار دراز کشیدم ... !

دکتر-خب اماده ای ؟ دوست داری بچت چی باشه ؟

لبخندی زدم وباشوق گفتم : هرچی که هست مهم نیست فقط سالم باشه ازخدا متشکرم !

دکتر لبخندی زد وسرتکون داد ... !

چندثانیه بعد ...

بوم ... بوم ... صدای قلب کوچولو کوچولوی من توی گوشم طنین انداخت ومن اروم اروم اشکام روان شد ... اشک شوق بود ...

نی نی کوچولوم صدای قلبش چقدر قشنگ بود ... دکتر لبخندی زد وگفت :عزیزم حس فوق العاده ای هستش مگه نه ؟

لفقط لبخند زدم !

صدای قلبش آرامش به روح وجونم تزریق کرد ...

دکتر گفت : خوشبختانه بچت سالمه !

لبخندی زدم ویزر لب گفتم : الحمدالله ... !

صفحه مانیتور تغییر کرد ورفت پایین وپایین تر ودرنهایت دختر کوچولوم !

مارتا-دخترت خیلی تپله ... ! رشدش خوبه همه چیش عالیه ولی ماهانه باید بیای برای چکاب .. !

لبخندی زدم ودستمو کشیدم رو شکمم

بیه دختر کوچولو موچولو این تو بودش ... یه دختری که حتم داشتم شبیه کسری هستش ... ! آی کسری ... !

نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده ... !

رفتم توی خونه کوچولو موچولوم که دوماهی میشد توش ساکن بودم .. !

بعداز یه دوش حسابی ..

رفتم سراغ لب تابم .. یه حسی بهم میگفتش که یه اتفاقی افتاده رفتم سر وقت ایمیلم !

باورم نمیشد بادیدن ایدی مهسا ناباور ایمیل روباز کردم هم هیجان داشتم ... یعنی فهمیده بودن که من نیستم ..

اره دیگه لابد فهمیدن ...

دوماهه که نیستم ... !

متن ایمیل هر لحظه تعجبم روبیشتر میکرد ...

"سلام بی وفا ، احمق بیشعور ، حرفتو عملی کردی ؟ کدوم گورستانی الان ؟ خوش میگذره بهت ؟ ماهارو دیوانه کردی راحتی ؟ خاک برسرت ... ! من فقط دستم به توبرسه گردنتو میکنم ... این پسره اینجا داره بال بال میزنه واونوقت توانوجا داری چیکار میکنی ؟ واقعا که پانی ... نمیدونستم انقدر ضعیفی ... نمیدونستم انقدر نقطه ضعف داری وخیلی زود جامیزنی ؟ این بود عشقت ؟ این بود عاشق بودنت ؟ اره ؟ تو خجالت نمیکشی ؟!! بی خبر گذاشتی رفتی ؟ اصلا میفهمی ؟ اصلا ما به درک به مادرت فکر نکردی ؟ به پدرت ؟ هان ؟ واقعا برات متاسفم پانی ... ! توختی از شوهرت هم گذشتی ... تو خیلی بی فکری اینجانیستی که ببینی مامانت شده کار روز و شبش گریه ... پدرت همه جارو دنبالت گشته ... کسری شده یه مرده متحرک .. واقعا که ... تو خیلی سنگدلی ... کل کشور ودنبالت گشتن .. پانی هروقت این ایمیل به دستت رسید بهم خبریده ... ! لطفا .. بذار ازنگرانی دریابیم !!"

مهسا چی میگفت ؟ من عاشق بودم ولی به خاطر عشق ازش گذشته بودم واومده بودم اینجا ... اشکام روی گونه هام میریخت ... بی اراده دستم رفت سمت تایپ .. !

"مهسا ... خوشمیگذره بهم؟؟ اره خیلی ... جانزدم فقط گذشتم ... ازش گذشتم ... ولی برای یه مدت کوتاه تاخودمو پیدا کنم ... !

درکم نمیکنی مهسا ... میدونم ... جوابتو دادم چون ازنگرانی دریای ماخویم ...

بی اراده نوشته بودم ما ... منظورم من ودخترم بود... ما ... ! هه .. !

"خواهش میکنم مهسا اگه هنوزم دوستتم در رابطه با این ایمیل هیچی بهم نگو منم درعوضش برات یه سورپریز دارم ... !"

ده دقیقه بعد آن شد وسریع جواب داد ...

"خودتی پانی؟ زنده ای؟ باشه نمیگم! ولی سورپریزت چیه?!!"

وبکم وصل شدم ... بادیدن مهسا تموم غمهارو فراموش کردم ...

شکمم معلوم نبود ...

مهسا-چطوری بی مرام؟

من-خوبم توچطوری؟

مهسا-بد ... چرا بیهویی رفتی؟

من-نمیدونم!

چیزی نگفت ودرعوض من اروم گفتم: مهسا؟

مهسا-جانم؟

من-دلم برات تنگ شده بود ...

زد زیر گریه .. اشکای منم روان شده بود ... !

مهسا-بسه بسه گریه نکن ... !

من-باشه ... !

مهسا-خب سورپریزت؟

دودل بودم بهش بگم یانه ولی تصمیممو گرفتم: اینکه روی ماهم رودیدی دیگه!

مهسا-خیلی مسخره ای!

من-مهسا یه قولی بهم میدی؟

ابروشو انداخت بالا وبا شیطننت گفت : تاچی باشه ؟

من-بهم قول بده که به کسی نگي باهم حرف زدی وایمیل تو پاک کن کاملا ... !

مهسا-اما همه نگرانتن ... !

من-مهسا اگه میخوای بهم کمک کنی تازود تربرگردم ...

مهسا-باشه ... ولی به یه شرط ... !

من-چه شرطی ؟

وقتی شرطشو گفت نیم ساعت خندیدم فقط ... دیوونه بود ... !

من-خیلی خب کی نقشه رو اجرا کنیم ؟

مهسا-حدودا ۱۱ ماه دیگه ... !

من-مطمئنی ؟

مهسا-اره !

من-چطوری میخوای راضی بشون کنی ؟

چشمکی زد وگفت : اون بامن ... ولی پانی توهم قول دادیا ... !

خندیدم وگفتم : باشه ... قولم قوله و میدونی که روی حرفم می ایستم ... !

لبخند تلخ زدم وچیزی نگفتم که مخسا دوباره گفت : خیلی خب من باید برم زمانشو بهت میگم مواظب خودت باش ! بای ... !

نمیدونم چرا انقدر با عجله حرف زد وقتی خداحافظی کردیم ... !

لب تابو بستم وبه شیکم خیره شدم ...

عکس کسری رو از روی طاقچه برداشتم وگرفتم جلوی شکم ...

-بین دخترم .. این باباته ؟ مبینی چقدرخوشگله ؟ مبینی چقدر نازه ؟

بغض داشت خفم میکرد .. !

مهلت نداد واشکام روون شد ... !

عکشو بغل کردم ... اروم اروم عطرشو کشیده توی ریه هام ... بایداد اوری نقشه مهسا لبخند زدم ... یعنی میشد که بشه ؟ وای

عالی میشد ... حدس میزنم تو اون لحظه قیافش چه شکلی باشه ... !

خندیدم وبه خواب فرو رفتم .. !

باوجود شکم نشستن پشت میز برام سخت بود ... !

اریا زد زیر خنده وگفت : وای خدا سارا شبیه توپ شدی !

جدی جدی .. شبیه توپ شده بودم ... با اینکه ۴ ماهم بود ولی بازم حدس میزدم دخترم خیلی تپل باشه چون حسابی گرد شدم

خودمم خندیدم ... !

ارین-اره باید یه فکربرات بکنیم ! کم کم داری کل مغازه رومیگری !

جینی زدم و یکی از شال های حریر رو به سمتش پرتاب کردم که توهوا قاپیدش و خندید !

بعد از ظهر بود .. الکس یه یه هفته ای نبود ومن مطمئنا حسابی حوصلم سرمیرفت چون کلی میخندیدم وقتی بودش ... ! نامزدشم که ندیده بودم هنوز ...

ای بابا

داشتم وسایلمو جمع یکردم از فروشگاه برم بیرون که اریا صدام کرد... !

اریا-سارا ؟

من-بله ؟

اریا-میخوایم ببریمت پارک !!!؟؟

من-منو ؟

ارین-پ ن پ عمو !

من-مرسی ولی نمیتونم پیام !

اریا-چرا ؟

به شکمم اشاره کردم و گفتم : با این وضع ؟

ارین-اه بیخیال بابا تازه همه میگن پیاده روی توی این دوران خوبه ... !

تردید داشتم ولی قبول کردم وباهم به سمت پارک ساحلی رفتیم ... !

کل راه رو خندیدم و وقتی پیاده شدیم ... به دریا خیره شدم ... دستام مشت شد ... !

دریا ؟

دریا ...

چقدر دلم برای این ابی خوشرنگ تنگ شده بود ... !

به دریا خیره بودم که با صدای ارین از فکر اوادم بیرون ... !

ارین-به چی خیره شدی اینطوری ؟

من-دریا .. !

ارین-ولی انگار دنبال یه چیزی فراتراز دریا هستی !

من-شاید !

ارین-اون چیز یه ؟

من-مهم نیستش !

برگشتم که برم که با حرفش جاخوردم : خیلی دوشش داری ؟

اخمامو کشیدم توی هم ... !

من-چیو ؟

ارین-چیو نه کیو ؟

من-ارین تو ...

ارین-شوهرت رو میگم ... !؟

نفس عمیقی کشیدم وبه خودم مسلط شدم ..

من-اره خیلی ... !

ارین-ایرانه ؟

من-اره !

ارین-چرا تنها اومدی ؟

من-جریاناش مفصله !

ارین-میخوام بشنوم !

من-ولی من دوست ندارم بگم !

ارین-چرا ؟

من-چون ...

اریا-کجایید شما چس دوساعته دارم دنبالتون میگردم ؟ بیاید دیگه !!!

ازاریا ممنون بودم که نجاتم داده دوست نداشتم کسی غیرازالکس چیزی بفهمه ... !

رفتیم واتیش کردیم کناردریا ...

سیب زمینی خوردیم ...

ازبچه ها معذرت خواهی کرد ورفت کناردریا ...

پاچه های شلوارمو زدم بالا ومشغول قدم زدن شدم ... !

چقدر خوب بود ...
 ماسه های خنک زیر پام ...
 ماه بالای سرم ...
 ودریا روبروم ...
 فقط کاشکی الان کسری هم اینجا بود ...
 دستم رومیگرفت ومن سرمو میگذاشتم روی شونه های ستبر ومردونش وباهم همقدم میشدیم !
 کاشکی

لبخند تلخی زدم ...
 ارین داد زد : سارا برگرد بریم هوا تاریک شده ... !
 برشتم به خونه ودوش سرسری گرفتم و ولو شدم روی تخت
 دستمو کشیدم روی شکمم ...
 -خوبی مامانی ؟ خوش گذشت ؟ دوست داشتی باباهم باشه ؟ واستا برگردیم اونوقت که بابایی روهم میبینی !
 غلتی زدم وبه خوابی ابی فرو رفتم ... ! خوابی به رنگ چشمای کسری ... !
 ساعت هشت بود داشتم میرفتم خونه که تلفن کنار پیاده رو توجهمو جلب کرد ...
 یه حسی منوکشوند به اونطرف خیابون ...
 ناخوداگاه دستم رفت بالا وشماره کسری رو گرفتم !
 دستام میلرزید ...
 تپش قلبم نامنظم بود ... !
 سرم داغ کرده بود و قلبم بی تاب بی تاب ... !
 یک بوق ...
 دوبوق ...
 سه بوق ...
 وبالاخره صدای پکر وغمگین کسری توی گوشم پیچید ... !
 کسری-الو .. !?
 قلبم هری ریخت ... !
 تازه میفهمیدم چقدر دلتنگ صداشم ... !

چقدر دوست دارم ساع ها باهاش حرف بزنم ومن توی چشمش غرق بشم ... !
 کسری-الو ؟ الو ؟ صدا میداد ؟
 من-...

فقط دوست داشتم به صدای دلنوازش گوش بدم ... !
 نمیخواستم حرف بزنم به هیچ عنوان ... !
 کسری-خب اخه نمیخواهی حرف بزنی برای چی زنگ میزنی ؟ مزاحم ..
 بوق ...

گوشی قطع شد ..
 از دستم افتاد وازسیمش اویزون شد ...
 بادستای یخ کرده وروح بی جونی وارد خونه شدم ودروارو بستم ... !
 روی مبل نشستم وزدم زیرگریه !
 دلم کسری رومیخواست ...
 تن صداش ...
 رنگ چشمش ...
 چال گونش ...
 حتی سردی هاش ...
 ای ...

لعنت به من که انقدر ساده ازش جداشدم !
 انقدر ساده عشقمو زیرپا گذاشتم !
 چرا انقدر بی فکرشده بودم ؟ چرا ؟ هی خدا بابغض شامم روخوردم ... !

جالب اینجا بود که نامزد الکس پریا بود ... !
 چقدر ازدیدنش خوشحال شدم خدا داند ولی کی ذوق کردیم بادیدن هم .. !
 خیلی خوشگل وخانوم شده بود !

**

توی این روزای اخر نشستن پشت یز واقعا خیلی سخت بود ... ! خیلی خیلی ... قبلا که یک روز درمیون میومدم حالا یه هفته درمیون میومدم فروشگاهو وقتی هم میومدم نمیتونستم کاری بکنم جز کارای صندوق ! ای بابا ...

ارین فقط تومغازه بود .. خداروشکر از وقتی که اذریا برگشتیم دیگه سوالی نپرسیده ازم ... همین که بلندشدم یهو دردی پیچید زیر دلم ... دردش خیلی شدید تر بود ولی حرفز نزدم و فقط لبامو گاز گرفتم ...

ازاین چیزا زیاد بود ولی این یکی دردش شدید تر بود ... !

دردش طاقت فرسا بود نتونستم خودمو کنترل کنم وجیغ زدم ... !

ارین باشنیدن صدای جیغم مشتری هارو ول کرد وبه سمتم دوید !

ارین-خوبی سارا ؟ خوبی چیشده ؟

فقط تونستم جیغ بکشم .. !

وای خدا حتی نمیتونستم حرف بزنم ...

تنم گرم شده بود وعرقای سرد تندتند از صورتم میلغزیدن پایین !

زن کانادایی که مشتری بود به ارین یه چیزی گفت واومد سمتم .. !

به انگلیسی گفتم : بچم !

همین کافی بود ... !

زن که فهمید حالم خوش نیست روبه ارین گفت باید ببریمش ...!

ارین از روی زمین بلندم کرد ونشوندم توماشینش !

فقط تاخود بیمارستان اه وناله کردم ... !

یعنی وقتش بود ؟

نه ماهش تازه شروع شده بوداخه ...

پس مسلما وقتش بود ... !

فقط فهمیدم که دارم میرم اتاق عمل ودیگرهیچ ... !

وقتی چشمامو باز کردم خبری ازشکم گردشده ام نبود... با استرس به دور وبر نگاه کردم بچم کجاست یعنی ؟

وای خدا ...

پرستاری وارد اتاق شد ولبخند به لب داشت !

لبخندتلخی زدم ... چقدرید بود ... توی غربت بودم وهیچکس نبودش که...کنارم باشه وازم مراقبت کنه .. بغش گلومو فشرد ... !

پرستار سرم رو ازدستم دراورد ..

پرستار-خوبی ؟ بیدار شدی ؟

من-خوبم .. !

پرستار-وای دخترت خیلی خوشگل و تپل هستش خیلی خیلی ... !

اروم گفتم : چشماش ؟

لبخندی زد و گفت چشماش رو ثانیه ای باز کرد ... ایبه ایبه ... !

دلم هری ریخت ...

من-میشه ببینمش ؟

پرستار-حتما ... !

از اتاق رفت بیرون و ده دقیقه بعد برگشت ... یه چیزی شبیه یه دختر کوچولو تو بغلش بود ! باورم نمیشد این دختر من

و کسری باشه ؟!!

بغلش کردم تپلوی با نمک ...

قرمز بودش ...

که اونم مطمئنا رفع میشد ... !

پرستار-باید بهش شیر بدی !

فقط لبخند زدم ... وقتی پرستار رفت .. اروم لباس بیمارستان رو بالا زدم ... !

خواب بود ولی همونجوری شروع کرد شیر خوردن ...

خندیدم ...

یه حس خوبی خزید زیر پوستم ... !

چقدر حس قشنگی بود ... !

حس میکردم تمام گناهام پاک شده ومنم مثل دخترم پاک هستم .. !

حس قشنگی بود .. !

فقط تونستم بگم : خداروشکرت .. !

همین .. !

همین کافی بود تا اون حس خوب دوبار بشه ... !

خم شدم و پیشونی دخترم رو بوسیدم ... !

دوست داشتم چشماشو باز کنه ومن ببینمش ولی نمیخواستم باید راحت بخوابه ... ! وقت زیاده !

بایاد اوری اینکه دوماه دیگه باید برگردم ایران دخترم رو بیشتر تو بغلم فشردم واروم گونش روبوسیدم .. !
 من-مامانی .. فقط دوماهه دیگه پدرت رومیبینی ... ! دوماهه دیگه ... !
 خندم جمع وجور شد ... !
 بعدازاینکه دخترم روبردن ارین واریا وارد اتاق شدن !
 اریا-تبریک میگم سارا دخترت خیلی ماهه !
 ارین-تبریک میگم ! خیلی ناز خوشگله ومطمئنا به پدرش رفته نه به تو .. !
 بی توجه به شوخیش لبخندی زدم وگفتم : اره مطمئنا !
 تعجب کردن ولی به روی خودشون نیاوردن !
 من-کی مرخصم ؟
 ارین-فردا !
 من-...
 اریا-اسمشو چی میخوای بذاری ؟
 من-نمیدونم !
 ارین-وا ... !
 اریا-به نظرم بذار ... ام .. پرنیان ... !
 ارین-یا اسم باباش چیه ؟
 من-کسری .. !
 اریا-کاملیا
 ارین-کتایون ...
 اریا-کمند ... !
 ارین-کالاله ؟
 من-بیخیال بعدا یه فکرمیکنم !
 اریا وارین -باشه !
 واردخونه شدم .. !
 ازاریا وارین تشکرکردم ... !
 واقعا خیلی برام زحمت کشیده بودن ...!
 دخترم تو بغلم بودش اروم بوسیدمش وبوییدمش ... !

چشماش یکمی از چشمای کسری روشن تر بود ولی درکل ناز بود وموهاش بور!
پوست سفیدش همه رو وسوسه میکرد که گازش بگیرن ... !

باورم نمیشد دارم برمىگردم ... !
کوچولوم دوماهش شده بود ...!
پریا ازبس گریه کرده بود منم به گریه انداخته بود والکس فقط برام ارزوی موفقیت کرده بود ... !
اریا وارین
جداشدن ازمهشون برام سخت بود ولی الان داخل هواپیما نشسته بودم وداشتم برمىگشتم تهران !
ایران ...
تهران پراز دود ودم ... !
فقط یه هفته تا اجرای نقشمون مونده بود ومن چقدر خوشحال بودم که یه هفته دیگه کسری رومیینم !
عشقمو میبینم !
انقدر ذوق داشتم که نفهمیدم چجوری رسیدیم !
سراسیمه ازفرودگاه زدم بیرون ... !
هوای الوده تهران روکشیدم تو ریه هام ... !
لبخندی از روی شادی زدم .. !
چقدر دلم برای این تهران پر دود ودم تنگ شده بود .. !
حالا که فکرمیکنم میبینم نه تنها برای تهران برای ادماش برای تاکسی های زرد ... برای دخترا وپسرایی که یواشکی میرفتن بیرون .. !
برای همه جی ...
دخترم توبغلم بود ...
هنوز اسم مشخصی براش پیدانکرده بودم ، میخواستم با کسری اسمشو انتخاب کنم ... !
لبخندی زدم ... !
هتل که نمیتونستم ... !
مهسا اره ...
نه .. نه ... !

پس چی ؟

یاد خونه ی خودم افتادم خندیدم وبا ذوق دستامو بهم کوفتم ... !

خندیدم و تاکسی گرفتم ...

رفتم سمت کلید سازی ..

من-سلام ببخشید اقا ؟

پسر-سلام بفرمایید !

من-کلیدخونم رو داخل خونم جا گذاشتم و کلید ندارم ممنون میشم ازروش کلید بسازید !

پسرمشکوک نگاهم کرد وبعد سرتکون داد ...

راهنماییش کردم به خونه مجردی من ومهسا وسانا و واتسا که دوتا کوچه بالاتر از کلید سازیه بود .. !

پسر-ببخشید میشه یکم از خونتون بگید !

منظورشو فهمیدم وبا ریلکسی تموم گفتم : یه خونه با متراژ ۶۰ , ۶۵ دوخوابه ... ! حیاط ۱۰ متری !

پسر لبخندی زد وسر تکون داد وبعدازتموم شدن کارش به خونه نگاهی انداخت وکلید رو بهم داد ورفت ... !

واردخونه شدم ... !

معلوم بود خیلی وقته کسی نیومده چون پراز گرد و خاک بود ... !

(دخترم) رو گذاشتم روی نشیمن ورفتم یکی ازاتاقاروو تمیز کردم ... !

بردم گذاشتمش توی اتاق وخودم لباسامو عوض کردم ... !

مشغول تمیزکاری خونه شدم ... !

یه دوسه ساعتی گذشتش !

بعدازتمیز کاری به جای اینکه خسته شم خستگی ازتنم در رفته بودش ... !

لبخندی زدم ...

باید به فکر موبایل وخط میبودم ...

عصر بعداز یه استراحت کوتاه با دخترم ازخونه زدیم بیرون ..

یه موبایل ویه خط گرفتم ... !

برگشتیم خونه وزنگ زدیم به مهسا ...

سه تابوق خورد تاجواب بده .. !

مهسا-بله ؟

باصدایی کلفت گفتم: ببخشید مهسا خانوم؟

مهسا-بفرمایید شما؟

من-یه دوست!

مهسا-اها لطفا مزاحم نشید!

غش غش خندیدم...

من-مهسا دیوونه!

مهسا-شما؟

صداش پر از شک و تردید بود... باصدای خودم گفتم: یه دوست!

مهسا-هرکی هستی اذیت نکن!

من-منم!

مهسا-تو کی هستی خب؟

من-پانته! حشم...

مهسا-عوض...! خودتی؟ چرا اینهمه دیر زنگ زدی؟

من-تا خط بگیرم و زنگ بزنم دیر شد؟ کجایی؟

مهسا-باسارینا اومدیم خرید!

من-اخی داری میری قاطی مرغا..!

مهسا-اره...! هه هه هه!

من-تبریک میگم!

مهسا-ممنون!

من-مهسا ادرس ارایشگاهت و باغ روبده!

مهسا-باشه اس میدم!

من-باشه پس فعلا...!

مهسا-بای!

گوشتیرو قطع کردم.. ده مین بعد ادرسارو برام فرستاد...!

بادیدن ادرس لبام به لبخند باز شد...

ارایشگاهی که منم رفتم برای عروسیم همون نزدیکی ها بود با یک کوچه فاصله...

لبخندی زدم...

باید دبال یه لباسم بگردم..!

اره فردا میرفتم دنبال لباسم !

کل فروشگاهارو گشته بودم ولی هیچی پیدا نکرده بودم که باب میلم باشه .. اعصابم بهم ریخته بود یه جورایی ...

این کوچولوی چشم ابی هم که همیشه گریه میکرد تو بغلم ... !

بالاخره اون چیزی که میخوام رو پیدا کردم .. !

وارد مغازه شدم .. !

من-سلام !

دختر-سلام بفرمایید !

من-اون لباس رو ...

دختر بهم داد تا پروش کنم و خودش چشم ابی من رو گرفت و شروع کرد باهاش بازی کردن ...

یه تاپ خاکستری بود که روش عکس گل رز سایه روشن بود ...

سپورت براق مشکی و کفش مشکی پولکی ... !

با یه کلاه رپری خاکستری ... !

عالی بود ..

دقیقا همون چیزی که میخوام !

خریدم و رفتم تا برای چشم ابیم هم لباس بخرم ... !

براش یه لباس ابی به رنگ چشمش خریدم که فوق العاده بهش میومد و یه کفش ابی ... !

خیلی ناز بودش ... !

خسته و کوفته واردخونه شدم و ناهارخوردم ... !

خدا میدونه توی اون یه هفته به من چی گذشت و جز زدم تا یک هفته بگذره ... !

من -آی خانوم موهامو کندی !

ارایشگر خندید و گفت : تموم شد پاشو خودتو ببین خوشگل خانوم .. !

لبخندی زدم و اول به چشم ابیم که خوابیده بود روی صندلی نگاه کردم و بعد به ایینه ... !

موهام مشکی رنگ شده بود که کلا صورتمو عوض کرده بود

موهام شلاقی اتو کشیده بود وبعد دم اسبی بسته بود ... !

ارایشم تقریبا غلیظ بود ...

سایه خاکستری مشکی وخط چشم ومداد ...

رژ قرمز ...

و در اخر لنز ابی رنگم ...

کلا عوض شده بودم ... !

مطمئنا هیچکس نمیشناخت منو ...

لبخندی زدم ومانتوممو پوشیدم وبعداز حساب کردن زدم بیرون ...

چشم اییم تو بغلم خوابیده بود ...

الهی قربونش برم من چقدر ناز خوابیده ... !

جلوی باغ پیاده شدم

در نیمه باز بود ..

وارد شدم ... شلوغ بود ... ! مهسا اینالومده بودن وداشتن میرفتن سمت جایگاه ... با قدمایی استوار رفتم جلوشون ... منو نمیدیدن

توی اون موج مهمونایی که بهشون تبریک میگفتن ... مهسا میدرخشید حسابی ... ماه شده بود وسام باعشق بهش نگاه میکرد

... مهسا یه پارچ خانوم وسام یه پارچ اقا شده بود .. !موهاشو بلوند کرده بود وهمرو شینیون کرده بود ارایششم لایت ولی شیک

بود .. ! حسابی تغییر کرده بود وازاون حال وهوای دخترونه دراومده بود !

مهسا ایناروبی خیال شدم ومیون جمعیت دنبال کسری گشتم ولی پیداش نکردم ... !

یه گوشه ایستادم وپشم اییم روکه اون چشمای کوچولوش داشت کنجکاو میگرد رو توی بغلم فشردم .. !

به جمعیت نگاه کردم ولی بازم پیداش نکردم ...

بالاخره دور مهسا وسام خلوت شد .. سریع رفتم جلوی مهسا وگفتم سلام !

منو نشناخت ومتعجب نگاهم کرد ... !

چشم ابی رو یه طرفه بغل کردم وازگردن مهسا اویزون شدم دلم براش تنگ شده بود ... !

مهسا که همونجوری خشک شده بود وبه من نگاه میکرد ... !

درگوشش گفتم : بی معرفت نشناختی منو ؟ یه دوستم یه دوست قدیمی به اسم

دستاش ک دور کمرم محکم حلقه شد خفم کرد ... !

مهسا هم بغش کرده بود اینو ازصدای لرزونش فهمیدم : کجابدی ؟ چرا اینقدر دیراومدی ؟!

بغضمو قورت دادم وباشیطنت گفتم : نباید کسی بشناستم دیگه !

مهسا خندید و من بعد از بوسیدن گوشش ازش جدا شدم ...
 مهسا تازه چشمش به چشم ابی افتاد و متعجب گفت : این کیه ؟
 لبخندی زدم و گفتم : دخترم !
 دهنش اندازه غار شد ...
 سام که تا اون لحظه هیچ دخالتی نکرده بود گفت : مهسا جان معرفی نمیکنی ؟
 خندیدم و رو بهم مهسا گفتم : خودم میگم !!
 فقط سرتکون داد و متعجب به چشم ابی من نگاه کرد .. !
 عجب دیوونه شده بود ... !
 من - حدس میزنی کی باشم ؟
 صدامو عوض کرده بودم !
 سام - ببخشید !!؟ من شمارو نمیشناسم !
 چشمامو لوچ کردم و گفتم : جدی ؟ ولی من میشناسمت !
 سام - میشه اسمتون رو بگید ؟
 خندیدم و گفتم : سارا هستم ! یکی از دوستان دوران دبیرستان مهسا !
 سام - آهان !
 مهسا متعجب نگاهم میکرد که چرا به سام نگفتم واقعیتو !
 بهش چشمک زدم و با سام دست دادم .. !
 من - تبریک میگم !
 سام - مرسی !
 مهسا - پ .. سارا میتونی بری طبقه بالا لباساتو عوض کنی و "بچتو بخوابونی !
 روی بچه تاکید کرد باخنده رفتم بالا و لباسمو عوض کردم و اوادم توی حیاط دوباره ...
 چشم ابی روهم خوابونده بودم ... !
 اوادم پایین ... یه چند نفری نگاهشون به سمت من کشیده شده بود ... !
 مامان اینارو هم نمیدیدم !
 داشتم از جلوی چندتا پسر رد میشدم !
 سه تاشون پشتشون به من و سه تاشون رو به من بودند !
 یکی از پسرا که منو دیده بود سوتی زد و روبه اون سه تا گفت : برگردید ببینید چه جیگری اینجا هستش !

اخمامو کشیدم توی هم ولبه کلاهمو دادم پایین تر ...
 دونفر برگشتن ولی یه نفرشون برنگشت ...
 زیر نگاه پنج تاشون معذب بودم بسیار ...
 باشنیدن صداس دلم لرزید ... !
 -میشه انقدر چشم چرونی نکنید ؟
 سرمو اوردم بالا ... هنوزم پشتش به من بود .. صداس غمگین وافسرده بود ... دلم ریخت .. دستام مشت شد .. بغض راه گلومو
 بستش ... ! خودش بود ولی جقدر لاغر شده بود !
 زهرخندی زدم که یکی ازپسرا گفت :اوه کسری بیخیال پسر ! تاکی میوای بهش وفادار بمونی ؟ یک ساله که ترک کردی !
 بیخیالش برگرد این جیگرو نگاه ... !
 چشم غره بهش رفتم ..
 یعنی توی این یک سال کسری بهکی نگاه نمیکرد وبه من وفادار مونده بود ؟
 دستام مشت شد ...
 ازخودم بدم اومدش .. !
 برنگشت درعوض با تشر گفت : خفه سیاوش !
 پسر لباسو بس ولی با لبخند سرتاپامو ازنظر گذروند که تنم لرزید وبا دست های مشت شده وابرو های گره کرده به سرعت
 ازشون دور شدم .. !
 رفتم یه گوشه نشستم وچشمامو روی کسری زوم کردم .. هنوزم پشتش به من بود ... !
 انگار که سنگینی گ نگاهمو حس کرده باشه با یه حرکت برگشت ولی چیزی نداد وکلافه دستشو تو موهاش کشید ...!
 چون فاصلم باهاش زیاد بود صورتشو ندیدم !
 دوباره برگشت ... !
 به میزا نگاه کردم ودر اخر روی نزدیک ترین میز به مهسا اینا زوم شدم .. ۱
 مامان اینا روی اون میز بودن ..
 مامان اینا وخاله ملیحه و پدر ومادر سام .. !
 بادیدن صورت شکسته ی مامانم وغم توی نگاهش دلم لرزید .. !
 دستام مشت !
 بغض کردم ولی گریه نکردم که گریمم خراب بشه ... !
 بلندشدم وبا قدم هایی لرزون ولی محکم رفتم طرف میزشون ... !
 به بابا نگاه کردم چند تار موهای شقیقش سفید شده بودش .. !

همون لحظه عطری آشنا رو کنارم حس کردم ... کسری به سرعت نور از کنارم رد شد و رفت طرف سام ... !
 منم از خداخواسته باقدمایی لرزون رفتم طرف مهسا ...
 مهسالبخندی زد وبا چشم وابرو به کسری اشاره کرد ...!
 کسری برگشت ورفت ومنم رفتم سر جام ...
 دلم هوس رقص کرده بود !
 سنگینی نگاهی روحس کردم ... !
 مهسا بادست بهم اشاره کرد برم پیشش !
 مهسا-نمیرقصی ؟
 من-چرا اتفاقا قرم هم میاد.. !
 مهسا خندید و سرتکون داد !
 مهسا-هیپ هاپ ؟
 من-اره !
 مهسا به سام چیزی گفت ... !
 سام اول نگاه متعجبشو به مندوخت وبعد بلندشد و رفت پیش ارکستر .. !
 مهسا هولم داد .. : دِ یالا ! میخوام بترکونیا !
 خندیدم ورفتم وسط ... اهنگ تند بود .. !
 چند تا پسر وسط میرقصیدن ومن فقط دختر اون جمع بودم !
 وقتی حرکاتم روشروع کردم ، کم کم حس کردم سین خالی شد و فقط من موندمو من ... !
 همه رفته بودن و فقط من داشتم میرقصیدم ... !
 حس قشنگی بود ...
 موهام ازدور کلاه اینور اونور میشدن .. !
 حس کردم کسی داره میرقصه ... !نگاهش کردم چندلحظه ثابت شدم وبعد دوباره شروع کردم رقصیدن ... !کسری داشت
 همراهم میرقصید ... حرکاتمون فیکس هم بود ... !
 روبروی هم قرار گرفتیم وبعد چرخش پایانی ... !
 اهنگ تموم شد .. !
 صدای دست وجیغ رفت روی هوا ... راضی ازکارم لبخندی زدم وبه کسری نگاه کردم که نگاهش میخ من بود .. !یه چیزی
 توی نگاهش بود ... تعجب ...

بلافاصله اونجارو ترک کرد ورفت داخل ویلا .. !
 دنبالش رفتم ... !
 تک تک اتاقارو گشتم ولی نبود .. !
 درنهایت وارد اتاقی شدم که چشم ابی من توش خوابیده بود .. ! اونجا بود ...
 داشت به صورت چشم ابی من نگاه میکرد ..
 باصدای چاشنه کفشم برگشت طرفم ..
 باغرور بلند شد ودستاشو داخل شلووار جین سفیدش کرد .. !
 کسری-تو کی هستی ؟
 دلم هری ریخت ! یعنی چی من کیم ؟ وای کسری .. یه قدم به سمتم برداشت .. خواستم برم عقب اما نرفتم .. !
 با اخم گفت : خیلی برام اشنایی !
 ترسیدم ... دستام شروع کرد لرزیدن !
 گسری-بیشتر ازاون چیزی که فکرشو میکنی !
 باخشم کلاهمو با یک حرکت از سرم برداشت !
 باترس بهش خیره شدم ... !
 اومد جلو چونمو گرفت بین مشتش !
 قرمز شده بود ورگ گردنش متورم شده بود ... !
 کسری-تو کی هستی ؟
 سعی کردم خودمو نیازم وصدام نلرزه : من ؟ دوست مهسا هستم !
 دستاش شل شد ...
 اعتمادبه نفسم برگشت ونفس عمیقی کشیدم ازش فاصله گرفتم وگفتم : سارا هستم ! سارا حقیقت !
 دستمو به سمتش دراز کردم .. بهم دست نداد وبرگشت طرف چشم ابیه من !
 رفتم پیشش وگوشش روبوسیدم !
 کسری-کی هستش ؟
 من-دخترم !
 صدام لرزید وکسری تند نگاهم کرد .. !
 کسری-چشمات خیلی اشناست ... ! منو به یاد یک نفر می اندازه !
 دوباره اومد به سمتم ومن همونجا خشک شدم ... زل زد به چشمام ، نمیتونستم چشم ازش بگیرم !
 چندلحظه بهم خیره شد وبعد چشماش برق زد ... !

باخسونت گفت : لنزتو دربیار !

دستم از دستش کشیدم بیرون و خواستم با سرعت از کنارش رد شم که مچمو گرفت ...

باخشم غرید : لنزتو دربیار ... !

ترس و فرار هیچ فایده ای نداشت ! دستمو خونده بود دستمو ازتو دستش دراوردم و رفتم سمت اینه .. با یه حرکت لنزا رو

دراوردم .. چشمام سوخت ... ازتوی ایینه بهش نگاه کردم ... چشماش متعجب بود برگشتم طرفش .. !

ایستادم روبه روش سینه به سینه !

دستشو آورد بالا ...

یه طرف صورتم سوخت و افتادم به زمین ..

به دستش نگاه کرد وبعد مشتش کرد ... بغض توی گلو داشتم خفم میکرد .. !

پوزخندی زد

کسری-خوش اومدی !

بلندم کرد و بازو هام رو بین دستاش اسیر کرد و محکم کوبوندم به دیوار .. لبمو گزیدم تا صدام درنیاد .. ! باچشماش بهم خیره

شد ... !

با دلتنگی بهش نگاه کردم ...

قصد نداشتم چشم ازش بگیرم ... !

ثانیه ای بعد یه جای گرم فرو رفتم .. تو بغلش بودم ... !

اشکام ریخت و دستامو دور کمرش حلقه کردم .. !

نالید: خیلی بی رحمی .. !

چیزی نگفتم ... !

نفسای گرمش به گوشم میخورد و حالم رودرگون میکرد !

کسری-چرا رفتی ؟

من-حالا که برگشتم ؟!

کسری-چرا برگشتی ؟

خشکم زد

ولی ... خودمو نباختم ..

من-به خاطر عشقم .. !

نفساش کندشد وبعد تند تند .. !

کسری-چرا به من فکر نکردی ؟ به دلم فکر نکردی ؟

فقط گریه میکردم ... !

من-میخواستم خودمو پیدا کنم !

از خودش جدام کرد وزل زد توچشمام !

کسری-پیدا کردی ؟

من-اره ... !

کسری-دیگه نمیری نه ؟

من-نه !

کسری-تا اخر عمرم پیشم میمونی ؟

من-اره !

کسری-قول میدی ؟

من-اره !قول میدم ... دیگه ترک نمیکنم و تا اخر عمرت پیشت میمونم !

کسری-عاشقتم !

همین یک کلمه کافی بود تا قلبم زیر و رو بشه خندیدم ... لبخند زد لحنش گرم گرم بود ... ! خبری از سردی هاش نبود ... !

من-کسری ؟

کسری-جانم ؟

دلم براش غنچ رفت اما به روم نیاوردم .. !

من-عاشقتم !

خندید ... دستشو دور کمرم حلقه کرد ومنو چرخوند !

جیغ زدم بذارتم زمین .. !

گذاشتم زمین ... دستمو فرو کردم تو چال گونش ... خندش عمیق تر شد ومچ دستمو گرفت ونوک انگشتمو بوسید !

صدای گریه پرتو باعث شد ازش جداشم !

کسری -راستی این بچه ؟

من-برات توضیح میدم ... !

فقط سرشو تکون داد ... مانتومو پوشیدم و کسری دستمو گرفت وباهم رفتیم پایین ...

توی ماشینش نشستیم ...

باسرعت میروند ودستام توی دستاش بود ...!

لبخند به لب داشتم!

چقدر این لحظه ها شیرین وقشنگ بود !

یه گوشه پارک کرد وگفت : خب میشنوم ! همه چیوازاوّل بگو ... !

چیزی نگفتم وبه صورت چشم ابیم نگاه کردم شروع کردم به تعریف کردن .. انقدر گفتم وگفتم اشکام اجازه نداد چندلحظه

ساکت بعد دوباره همه چیو گفتم ... !

بعدازپایان حرفم کسری مات ومبهوت به چشم ابی توی بغلم نگاه میکرد . !

دستمو فشرد گفت : حیف که نمیتونم تنبیهت کنم وگرنه به خاطراینکه ازخودت ودخترم محرومم کردی یه تنبیه حسابی

داشتی !

لبخندی زدم وسرمو گذاشتم روسینش ... خم شد اول پیشونی من بعد پیشونی چشم ابی روبوسید ..

کسری-اسمش چیه ؟

من-میخواستم اسمشو باهم بذاریم !

خندید ...

کسری-پرتو بیا اینور انقدر مامانی رو اذیت نکن !

پرتو-نیخوام بابایی پلهام رومیخوام!

خندیدم وپرهام یک ساله کوچولوم رو دادم توبغل پرتوی سه سالم ... !

کسری اومد هردوتاشون روباهم بغل کرد وگفت : " بریم ؟

من-بریم عزیزم !

خم شد گونم رو بوسید

پرتو-بابا ؟ مامانو بوس میتونی پس من وپلهام چی ؟

کسری خندید و پرتو وپرهام روبوس کرد ...

پرتو دختر سه ساله چشم ابی من وپره‌ای پسر یک ساله چشم طوسیمون که هردوشون شیرین و شکر زندگی مشترکمون بودن ... !

پرتو-مامانی تو بابایی روبوس نکردی ها ... !

کسری خندید ...

خندش شد برای من رمق زندگی ...

شدنور زندگی من !

شد تموم وجود من ... !

خندیدم وروی نوک پا بلندشدم وروی چال گوش روبوسیدم !

لبخندی به روش پاشیدم ... !

همه چیزتموم شده بود .. !

تموم غمها تموم و حالا وقت زندگی بی دغدغه وعاشقانه ما بود ...

مهسا وسام یه دختر به نام عسل ... اتسا وساسان یه پسر به نام بهراد وساناز وامیرم که دوماه از مشترک شدنشون میگذشت هنوز بچه ای نداشتن !

خدایا شکرت بابت همه چیز !

شکر ... !

پایان

۱۲/۱۲/۹۲

۱۹:۰۲

پایان نهایی : اسفند ۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا : تیر ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member255896.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member4929.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member21564.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

